گنجینه

نثر پارسی

دکتر حسن صدر حاج سید جوادی

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

S.NO- 414

گنجینهٔ نثر پارسی

دکتر حسن صدر حاج سیّد جوادی

بسرمایه

کتابفروشی زوّار تهران شاه آباد

۱۳۴۰

چاپ «تابش» تهران

مقدمه

ادب پارسی بی‌تردید یکی از غنی‌ترین آثـار اندیشهٔ بشری است. دوران ممتد فعالیت ادبی و محیط پهناوری که برای این فعالیت در دوره‌های مختلف وجود داشت بزبان پارسی توفیق داد تا ازحیث اندوخته‌های ادبی در جهان کمتر نظیرو مانندی‌یابد؛ و همین دوعامل اساسی بتنوع پردامنهٔ آثار ادبی ازحیث موضوعات و مطالب وسبکهای گفتار و اسالیب فکری‌یاوری بسیار کرده است، بنحوی که‌واقعاً تحقیق‌در کمیت و کیفیت آثار ادبی پارسی ازجمله کارهای دشوار است.

در اینجا با نظم پارسی‌کاری ندارم وآنچه فعلا مـورد توجهست نثر پارسیست. نثر پارسی دیرتر از نظم پیدا شد. پیداست کـه این حکم موقوف باطلاعیست کـه از قدیمترین آثار مکتوب نظم ونثرپارسی داریم. شعر پارسی ازآغازکارزبان دل وپیام‌ـ آورجان بود، ازینروی زودتر ببیانها و بنانها جاری شد؛ اما نثر پارسی که میخواست مبین‌حوائج مختلف اجتماعی و علمی قرار گیرد، چندگاهی باوجود نثر پهلوی و عربی و سریانی ازظهور وبروز جدی بی‌نیاز ماند. با اینحال باید نیمهٔ اول‌قرن چهارم‌هجری را دوران پیدایی ورواج نثر پارسی دانست و نخستین آثار آن هم بیشتر وقف بر رفع حاجتهای دینی وذکر مفاخر ملی وتاریخ و داستانهای قهرمانی ایرانی بود؛ لیکن‌هنوز چندی از پیداشدن نخستین‌آثار پارسی نگذشت که ایرانیان هوشمند خراسانی وماوراءـ النهر آغاز استفاده ازآن برای بیان مقاصد مختلف علمی و ادبی کـردند و با سرعتی بی‌سابقه آنرا بجانب کمال بردند.

از آن‌روزگار ببعد نثرپارسی در موضوعات مختلفی ازقبیل مسائل دینی‌ومذهبی، تاریخ، پزشکی، نجوم وهیئات، داستان، قصص وحکایات، اندرز وموعظه، سیاست، ترسل، تصوف و عرفان، تذکره رجال علم و ادب، علوم گوناگون ادبی ونظایرآنها بکار رفت.

یك نظر اجمالی بتاریخ نثر پارسی بآسانی نشان میدهد که تنوع‌آثار نثری ما تا کدام پایه اعتلاء جسته است وآنانکه نثر پارسی را بخشکی و بی مایگی یـاعدم تنوع محکوم میکنند مسلماً مردم بی‌اطلاعی هستند.

امر دیگری که مایهٔ ایجاد تنوع وگوناگونی تازه‌یی در نثرپارسی شده تفنن‌های نویسندگان در ایجاد شیوه‌ها وروشهای خاص در نثراست. درست است که ناقدان ادبی

خواسته‌اند نثر پارسی را برروی‌هم بدو دسته آثار ساده (مرسل) و مصنوع (فنی) منقسم دارند ، لیکن حقیقت آنست که نثر پارسی شیوه‌های مختلفی از نثرهای ساده و مصنوع و بینابین و شعرهای منثور (یانثرهای موزون) وهمچنین شیوه‌های خاص ترسل (که جمعاً مستقل ازآثار عادی نثرپارسی هستند) ، دارد و ناقدی که بدقت در این آثار نگاه می کند نمیتوانند آنها را از یکدیگر تمیز ندهد . ازین گذشته برخی نویسندگان در عالم ساده نویسی یا متابعت از فن وصنعت ، شیوه‌های خاص تازه‌یی دارند که باید بنام آنان نامیده شود مانند شیوهٔ حمیدالدین (در مقامات‌حمیدی) و شیوهٔ خواجه عبداله‌انصاری و شیوهٔ سعدی وشیوهٔ عطاملك و جزآنها . . وبعبارت دیگر سبك نگارش بسیاری از نویسندگان درعین آنکه ساده یا مصنوع نوشته باشند ازسبکهای مشابه خود امتیازات خاص دارد وباید آنها را بنام دارندگانشان نامید وازدیگر شیوه‌های مماثل جداشمرد.

اعتراف تلخی که باید در اینجا صورت گیرد آنست که هنوز تحقیق در شیوه‌های نثر پارسی با استفادهٔ کامل ازتمام آثار منثور ما چنانکه‌حق آنست انجام نپذیرفته است. تحقیق ومطالعه پر ارزش‌استاد فقید ملك‌الشعراء بهار درباره سبك‌نثرپارسی تنها بمنزلهٔ کلیدی است که این دربسته را باز کرده باشد وجانشینان آن استاد فاضل بایدکار اورا باهمت بیشتری دنبال کنند .

با توجه باین حقیقت هر کار تازه‌یی کـه در بارهٔ نثر پارسی شود بمنزلهٔ قـدم استواریست که در راه نزدیك شدن بهدف مابردارند . نشر آثار منثورپارسی بتمامی، سالهای دراز وقت میخواهد و ازآن میان رمانها و داستانهای متنوع پارسی که تاکنون مورد توجه محققان و ناشران نبوده است‌باید بیش از دیگرآثار مورد عنایت‌قرارگیرد.

کار دوست فاضلم‌آقای دکترصدر حاج‌سیدجوادی ازآن باب در نظرمن سودمند وپر ارزش است که دور نمایی از تاریخ ممتد نثرپارسی را با آثار متنوعی ازآن نشان میدهد . مجموعه‌یی که ایشان از شاهکارهای نثرپارسی گردآورده‌اند مسلماً باب جدیدی را بر پژوهندگان جوان خواهدگشود وآنان را درراه تازه‌یی ازشناساندن آثارمنثور پارسی با همهٔ رنگها وجلوه‌های آن وارد خواهد ساخت . مقدمه‌هایی که ایشان بـرای شناساندن هریك از دوره‌های نثر پارسی وهریك از نویسندگان و آثـار منتخب آنان نوشته‌اند برای آشنایی جوانان‌ما با یك گذشتهٔ ممتد ادبی بسیار سودمنداست . امیدوارم جوانان ماکه انتباه خاصی برای شناختن ارزش‌آثار ملی‌خودیافته‌اند این‌حسن‌سلیقه‌وحسن انتخاب دوست ارجمندم را مقدمهٔ آشنایی بیشتری با نثر پارسی قرار دهند و گنجینهٔ پر ارزشی راکه نیاکان سربلندشان برای‌آنان برجای نهاده‌اند بهتر کشف کنند و بیشتر بشناسند .

هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۴۰ شمسی
دکترذبیح‌الله صفا ـ استاد دانشگاه تهران

نثر فارسی

بعد از اسلام تا آخر قرن چهارم

هنگامیکه اعراب برایران تسلط یافتند لهجهٔ ایرانیان لهجهٔ پهلوی جنوبی یا پهلوی ساسانی بود که تا چند قرن رواج داشت و کتابها و کتیبه‌هائی بدان نوشته شد. زبان رسمی ودیوانی نیزدرقرون اولیهٔ هجری همان پهلوی بود که تازمان حکومت حجاج بن یوسف ثقفی ادامه داشت و دراین عهد بنقل دیوان ازپهلوی بعربی مبادرت شد. بهرحال خط ولهجهٔ پهلوی درمیان ایرانیان تاحدود قرن پنجم هجری ازمیان نرفت بطوریکه درقرن چهارم وحتی پنجم بسیاری ازایرانیان بخط و زبان پهلوی آشنائی داشتند.

در سه قرن اول هجری و بعد ازآن بسیاری ازآثار پهلوی مانند: آیاتکارزریران ـ کارنامه اردشیر بابکان ـ داستان بهرام گور ـ پند نامهٔ بزرگمهر بختگان ـ گزارش ـ شترنگ وچند رسالهٔ دیگر بپارسی ترجمه‌شد وهمچنین بسیاری از کتب مشهور پهلوی بزبان عربی درآمد که ازآن میان خداینامه، داستان اسکندر، بلوهرو بوذاسف، کتاب الصور، گاهنامه، کتاب موبدان موبد، کتاب مزدك، کتاب‌التاج، داستان رستم واسفندیار، داستان بهرام چوبین، داستان پیران ویسه، داستان‌خسروو‌شیرین، کارنامهٔ انوشیروان، گزارش تنسر، لهراسپ نامه، کتاب جاماسب وبسیاری از کتب دیگررا میباید نام برد.

درسه قرن اول هجری که کتب پهلوی بعربی بر گردانده میشد بعضی ازعلمای زرتشتی همچنان بتألیف کتب مختلف بلهجه وخط پهلوی ادامه میدادند. این کتابها در مسائل مختلفهٔ اخلاقی، ادبی، دینی، تاریخی و جغرافیائی نوشته شده و معروفترین آنها عبارتست از: دینکرت تألیف «آتورفرنبغ فرخزاتان» یاآذرفرن بغ پسرفرخزاد. این کتاب مجموعه‌ایست

ازاطلاعات دینی عادات وعقاید وروایات وتاریخ ادبیات مزدیسنا .

دیگر کتاب معروف بندهش است که درمسائل دینی و تاریخی و جغرافیائی میباشد و دیگر ارداویرافنامه ، داتستان دینیك ، شگند گمانیك، ویژار، شترستانهای ایران، شایست نشایست، زات سپرم ، مادیگان چترنگ یاچترنگ نامگ و مادیگان گجستك ابالیس می باشد که عموماً در قرون اولیهٔ هجری بخط ولهجهٔ پهلوی نوشته شده است .

بدینترتیب درنخستین قرنهای هجری آثارفراوانی درایران بلهجه‌های پهلوی وسغدی وخوارزمی وهمچنین بزبان عربی بوجود آمده است، امامادراین کتاب ازآثار منثوری گفتگو میکنیم که بزبان فارسی کنونی تألیف شده وبما رسیده است .

لهجهٔ پارسی دری بعنوان زبان ادبی وسیاسی وعلمی اززمانی رسمیت یافت که دولت نیم مستقل طاهری ودولتهای صفاری وسامانی وسایرحکومتهای کوچك قرن چهارم بوجود آمدند .

زبان فارسی دری درقرن چهارم هجری بعلت آمیزش بازبان عربی وقبول مقداری ازاصطلاحات مختلفه نسبت بقرن سوم توسعه‌وتکامل زیادتری پیدا کرد وبرای بوجودآوردن آثاری ازتألیف وترجمه آماده گردید .

قبل ازقرن چهارم آثاری که بزبان پارسی دری تألیف شده وقابل بحث وگفتگو باشد وجود ندارد ودرحقیقت باوجود تمام سوابق درخشانی که ادبیات میهن ما،قبل‌ازاسلام و بعد ازآن داشته بواسطهٔ تغییرو تحولی که درزمان مابوجود آمده آثار منظوم ومنثور زبان کنونی فارسی ازقرن چهارم حیات خود راآغازمیکند .

توجه سامانیان بزبان و ادبیات پارسی درقرن چهارم موجب شد که نثرپارسی مانند نظم رونق خاصی گیرد وآثارفراوانی بوجودآید . اکنون بسیاری ازاین‌آثار وجود دارد وبسیاری دیگردراثر حوادث گوناگون از میان رفته است .

ازطرف پادشاهان سامانی بتألیف وتصنیف وترجمهٔ کتب بزبان پارسی توجه زیادی مبذول میگردید وتشویق وترغیب ایشان دربوجود آمدن‌آثار گرانبهائی مانند ترجمهٔ کلیله ودمنه ، ترجمهٔ تاریخ وتفسیرطبری ، نگارش دانشنامه بپارسی دری ، ترجمهٔ رساله حی‌بن یقظان و غیره کمك شایانی کرده است .

بطورکلی قرن چهارم یکی ازمهمترین ادواراد‌بی مامحسوب میشود

و کمتر دوره‌ایست که باندازهٔ قرن چهـارم و نیمهٔ اول قرن پنجم دارای استادان شعرونثرفارسی بـاشد .

نثرقرن چهارم ساده وروان وخالی از تکلف وتصنع است . اگرچه دراین قرن نثرفارسی براثرآمیزش بیشتر با زبـان عربی وقبول بعضی از لغـات واصطلاحات علمی وادبی نسبت بقرن سوم توسعه وتکامل بیشتری یافت ولی نسبت به‌ادوار بعد بسیار ساده ونزدیك بنثرپهلوی است . تعداد لغات عربی درنثرفارسی قرن چهارم بسیار کم وناچیزاست ودرعوض لغات اصیل پارسی فراوان دیده میشود ؛ قـوانین دستوری زبـان عربی اصولا مورد توجه وعنایت نثرنویسان پارسی نیست ؛ جمله ها بطورکلی کوتاه وبریده بریده است،کلمـات مترادف درآن دیده نمیشود وصفت بر موصوف مقدم است ؛ تکرارروابط وترکیبات متداول میباشد وجزوعیوب فصاحت شمرده نمیشود .

بعد ازبخـارا که مهمترین مرکز ادبی قرن چهارم بوده در این عهد سـایر مراکز مهم ادبی عبارتند ازسیستـان ، غزنین ، گرگان ، چغانیان ، نیشابور، ری وسمرقند .

ازقدیمترین کتب قرن چهارم شاهنامه ها و داستانهای قهرمانی است زیرامردم ایران که درطلب استقلال سیاسی وادبی بودند باین نوع مسائل توجه بیشتری داشتند .

ازمیان این کتب شاهنامهٔ ابوالمؤید بلخی اهمیت زیادتری داردوپس از آن شاهنـامهٔ ابوعلی محمدبن احمد بلخی وشاهنامهٔ ابومنصور محمدبن عبدالرزاق رابایدنام برد .

پس ازشاهنامه‌ها مهمترین آثار نثرپارسی درقرن چهارم عبارتند از: تاریخ بلعمی یا ترجمهٔ تاریخ طبری تألیف ابو علی بلعمی ، عجائب ـ البلدان تألیف ابوالمؤید بلخی ، ترجمهٔ تفسیرطبری ازمحمدبن جریرطبری، حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب که مؤلف‌آن معلوم نیست ،کتاب‌الابنیه عن حقائق‌الادویه تألیف ابومنصور موفق‌بن علی‌الهروی .

تاریخ بلعمی

(ترجمهٔ تاریخ طبری)

تاریخ بلعمی که بترجمهٔ تاریخ‌طبری مشهور است توسط ابوعلی بلعمی وزیر امیر منصوربن نوح سامانی بفرمان آن پادشاه ترجمه و تألیف گردید . این کتاب را بلعمی از سال ۳۵۲ هجری بعنوان ترجمه از کتاب تاریخ طبری آغاز کرد اما بعداز منابع مختلف دیگر راجع بتاریخ ایران استفاده کرد، و بعضی از مطالب را نیز از کتاب تاریخ طبری حذف نمود .

تاریخ بلعمی یا ترجمهٔ تاریخ طبری ازمهمترین آثار زبان پارسی است که نماینده شیوهٔ نویسندگی قرن چهارم می باشد . نثرآن ساده وروان است وآثار ابتدائی نگارش بخوبی درآن دیده میشود . این کتاب همانطور که از نام‌آن برمیآید شامل مطالب تاریخی است.

درذکر خبر حدیث نامهٔ پیغمبر که بخسرو پرویز نوشته بود[1]

بسم اله الرحمن الرحیم

من محمد رسول الله ، الی پرویز بن هرمز . امابعد : فانی احمد الیک الله لااله الاهوالحی القیوم ، الذی ارسلنی بالحق بشیراً ونذیراً الی قوم علیهم الشفاو سلب عقولهم ، ومن یهدی الله فلایضل اه ، ومن یضلل فلاهادی له ان الله بصیر بالعباد، لیس کمثله شیئی وهو السمیع البصیر . اما بعد ، فاسلم تسلم اواذان بحرب من الله و رسوله ولم یعجزها[2]

کسری چون آن نامه بدید خشم آمدش ، گفت : این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته است ؟ و بگفت : تا آن نامه را بدریدند ، و رسول را خوار

---

۱ ـ ترجمه تاریخ طبری ـ قسمت مربوط بایران ـ باهتمام دکتر محمد جوادمشکور چاپ تهران کتابخانه خیام ۱۳۳۷ ـ صفحه ۲۳۵

۲ ـ طبری این واقعه یعنی فرستادن نامه بسوی کسری را از حوادث سال ششم هجری آورده است : وفیها کتب رسول الله (ص) الی کسری وبعث الکتاب مع عبداله بن حذاقة السهمی فیه :«بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول اله الی کسری عظیم فارس سلام علی من اتبع الهدی وآمن بالله ورسوله وشهدان لااله الا الله وانی رسول الله الی الناس کافة لینذر من کان حیا اسلم تسلم فان ابیت فعلیك اثم المجوس» طبری روایت دیگری ازقول یزیدبن حبیب نقل میکندکه پیغمبر اسلام عبدالله بن حذاقة بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم را بسوی کسری بن هرمز ملك فارس با این نامه فرستاد :«بسم اله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی کسری عظیم فارس سلام علی من اتبع الهدی وآمن بالله ورسول وشهدان لااله الاالله وحده لاشریك له وان محمداً عبده ورسوله وادعوك بدعاء الله فانی انارسول الله الی الناس کافة لانذر من کان حیاً ویحق القول علی الکافرین فاسلم تسلم فان ابیت فان اثم المجوس علیك » فلما قرأه مزقه وقال یکتب الی هذا وهو عبدی.

داشتند. چون این خبر برسول صلی‌الله علیه وآله و سلم رسید، فرمود او ملک خویشتن درید، وچنین خواندم در اخبار مغازی[1] که چون کار پیغمبر قوی شد، کسری دورسول بیرون کرد، و نزد پیغمبر فرستاد از مهتران عجم، و نامه کرد ببازان، که ملک یمن بود از دست کسری. و این‌رسولان را یکی نام باقور بود ویکی اجر ودر نامهٔ بازان نوشت که باید که چون نامه برخوانی، کس فرستی بزمین یثرب، سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغمبری همی کند، نام او محمد. و بگوتا او را باآهن ببندند، و نزد من آرند. وسوی پیغمبر صلی‌الله علیه وآله‌وسلم نامه نوشت، ورسولان بیرون کرد و بگفت که: نخست بمدینه روید وآن مرد را سوی من خوانید، تامن سخن وی بشنوم. اگر بیاید با او باز گردید، واگر نیاید ازو بگذرید وبیمن روید. ونامه ببازان دهید تا کس فرستد واو را ببندد ونزد من فرستد. واین حدیث آخرعمر کسری بود.

پس آن هردو رسول برفتند، وسوی پیغمبر آمدند، وریشها سترده وسبلتها دراز رها کرده. پیغمبر صلی‌الله علیه وآله، چون ایشانرا بدید عجب آمدش. گفت: چرا چنین کردید؟ گفتند: خدایگان ما، ما را چنین گفتند که: ریش بستریدو سبلت برجای رها کنید. و ترجمان سلمان فارسی بود رضی اله عنه و میان ایشان و پیغمبر.

پس پیغمبر، صلی‌الله علیه وآله، چون ایشان را بدید عجب آمدش ازسلمان پرسید که چه میگویند؟ گفت: میگویند امرنا ربنا ان یقص اللحیة و یعفوعن الشوارب. حضرت‌مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم فرمود که: امرنی ربی ان‌اقص الشوارب و اعفواللحیة. گفت: مرا خدای چنین فرمود تا سبلت بسترم و ریش رها کنم.

---

۱ ــ مغان.

پس ایشان پیام کسری مر پیغمبر را بدادند. ایشان را اجابت نکرد و رد کرد، وایشانرا بخانهٔ سلمان فرود آورد، وجزیت ایشان فراخ کرد، از پست خرما، وهر روزی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله میآمدند وشتاب میکردند. پیغمبر ایشان را وعدهٔ نیکو همیدادی، وبمدارا همی داشت، تا ششماه آنجا بماندند، ورسولان کسری بعد از ششماه دلتنگ شدند.

پس جبرئیل در نیم شبی آمد و پیغمبر را آگاه کرد که شیرویه، کسری را بکشت. دیگر روز رسولان با سلمان بیامدند و گفتند: مارا پیش ازاین صبر نماند، یا باما بیا یا مارا دستوری ده تا برویم. سلمان امر پیغمبر را ترجمه کرد. پس پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود، لختی صبر کنید ایشانرا، برخاستند، ودل تنگی کردند و گفتند. خداوند ما ازما چنین نپسندد. واین سخن، سلمان با پیغمبر ترجمه کرد. پیغمبر فرمود بگو: ان ربی عزوجل قدقتل ربکما. سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی قتله البارحة. سلمان ایشان را گفت: پیغمبر میفرماید که خدای تعالی خداوندشما را بکشت وشیرویه پسرش را برو مسلط کرد تا او را بکشت دوش بشب! ایشان باز گشتند و گفتند: ما را روی نیست با این مردمان بودن، و اورا استوار نداشتند، و سوی کسری نیارستند رفتن نزد بازان رفتند بیمن، ونامهٔ کسری بدادند؛ ونامهٔ شیرویه بوی آمده بود که پرویز بمرد، و من بملك بنشستم هر چند سپاه که باتست.

در یمن بیعت من از ایشان بستان! و آن مرد که در زمین یثرب دعوی پیغمبری میکند، و کسری درحق او نامه بتو کرده بود، که اورا سوی من مجنبان تا امر من بتو آید، وآن رسولان نزد بازان بماندند، وآخر کسی که ازجهت ملك عجم بیمن آمد، بازان بود. وازپس او هیچکس دیگر ازعجم نیامد.

درذکر آل برمک و تغیر مزاج هارون الرشید با ایشان[1]

ویحیی بن خالد برمکی را چهار پسر بود فضل وجعفر ومؤمن ومحمد واین فضل وجعفر وزیران بودند که پدرایشان پیرشده بود و گاه فضل خلیفهٔ پدربود و گاه جعفر چنانکه هارون خواستی ومحمد ومؤمن وزیر نبودند وایشان رافرزندان بود ویحیی رانیزپسران بودند وهمه امیران بودند وهمه آل برمك ودرسایهٔ یحیی بزرگ بودند . هارون الرشید ازهمه جعفررا دوست‌تر داشتی وفضل همشیره یعنی برادررضاعی بود باهارون وزن با هارون بشراب خوردن نشستی وهارون شراب در مجلس زنان خوردی با کنیزکان ومغنیان وفضل بسختی اندربودی ازنظر نگاهداشتن ازکنیزکان، پس خویشتن رابکشید وازشراب توبه کرد. یحیی چون پیرشد استعفا کرد وازهارون درخواست کرد که من ضعیف شده‌ام مراعفو کن ودستوری‌ده تابمکه شوم و بتجارت بنشینم هارون اجابت نکرد و گفت فضل و جعفر هردو را بوزارت بنشان هر کدام که خواهی خلیفه کن تااوبجای توبنشیند پیش من هرچه باید بگوید تامن هر کاری که اورابگویم برتوعرضه کند وبتدبیرتو کارها برآید وهارون رامیل بسوی جعفر بود و یحیی فضل را برگزید وجعفر دبیرتر ونیکو حدیث‌تر ونیکو روی‌تر، ولیکن فضل بسال مهتر بودو کاردیده‌تر وبآزمایش بیشتر؛ ویحیی اورا گزید و انگشتری امیرالمؤمنین اورا داد واورا وزیر خلیفه کرد . هارون الرشید رادل بجعفر بود اماچیزی نبود که نگفت ودوسال فضل وزیر بود . پس هارون آن وزارت

۱ــ ترجمهٔ تاریخ طبری . جلد چهارم ــ چاپ لکنهور ــ ص۷۵۷

جعفر را داد. فضل انگشتری از جعفر بگرفت و به یحیی بازفرستاد و گفت تو بدان هر کدام را که خواهی بده. یحیی انگشتری بکسی نداد وخود نگاهداشت و کار همی‌راند که کار بروی برگشت وهرگز کسی نگوید که اندرجهان ازملوک عجم و خلفای اسلام وزیری یاملکی بدین جائی رسید که یحیی رارسید. واهل وبیت او ایشان را دوسه گونه عیب بود: نخستین یکی درازی کار، که مردی را چون مدت کاردرازشود اورا دشمن بسیار پیدا گردد، زیرا که هیچکس همه جهان را خشنود نتواند کردن. یحیی‌دانست که ازروزگارچه پدیدآید واستعفا همی‌خواست. وعیب دیگر آن بود که مردی بود از اهل وبیت علما، چنانکه عامه مردم راپند دادی و علم گفتی ودبیرنیز بودی وپارساونام اومحمدبن‌اللیث بود و کنیت اوابوالربیع واو ازیحیی بیارد ورقعه برداشت بهارون‌الرشید و گفت یاامیرالمؤمنین خدای عزوجل را درروز رستخیز چه گوئی وچه حجت‌آوری که یحیی‌بن خالد و فرزندان واهل وبیت اورا برمسلمانان برگماشتی وکارمسلمانانرا بدوسپردی واوزندیق است وهمه اهل وبیت برین مذهب‌اند ویحیی ازکارآن واقعه آگاه شدوخاموش بود. یکروز هارون‌الرشید او را پرسید که ای یحیی اندر محمدبن‌اللیث چه گوئی واو چگونه مردیست؟ گفت یاامیرالمؤمنین او منافق است وبد دین ومردم بحدیث اوفریفته شده‌اند وبدگوئی مسلمانان میکند وبدزبانست و چندان ازین گونه بگفت که دل هارون برمحمدبن‌اللیث بدگشت و هارون او را بازداشت وقصهٔ‌آن رقعه در دل هارون‌الرشید بود وهر کس مذهب برامکه می‌پرسید وهر که ازوی آزرده بود عیب ایشان همی گفتند تا اندر دل هارون گرد آمد. وعیب سوم یحیی‌آن بود که آن یحیی‌بن عبدالله‌الحسینی که بهارون‌الرشید برخاست در طبرستان و فضل هارون‌بن یحیی رافرستاد تااورا بیاورد چون اورا باز داشت وبرکس ایمن نبود اورا بجعفر فرستاد و گفت این رااستواردار وجعفر اورا همی‌داشت. شبی اورا گفت یاجعفر باآن

فضل وبزرگی که توداری مرا بخواهی کشتن ودانی که من فرزند کدام وبا من عذر کردند وزینهار دادند وبیاوردند ووفا نکردند. جعفر گفت ترا دست بازدارم وهرجا که خواهی برووا گرهارون ازمن پرسد گویم که بگریخت وحاجب هارون ازآن تدبیر آگاه شدویك روز با هارون بگفت . هارون یك روزجعفر را گفت حال یحیی چیست ؟ گفت یا امیرالمؤمنین همچنان در زندان است . گفت بجان و سر من راست بگوی . جعفر خاموش گشت . گفت یا امیرالمؤمنین بجان و سرتو سوگند نخورم واورا مردی نیکو یافتم وشفاعت بسیار کرد ودست از وی بازداشتم وهارون او رابنمود که مرا اندوه آمد و گفت باجعفر نیکو کردی ومن نیزهمچنین خواستم کردن و دل من با توراست است . واز آن خاموش بود ولیکن در دل گرفت . و چهارم آن بود که هارون الرشید را خواهری بود عباسه نام داشت واز برادرش هادی مهتر بود بسال چون هادی بهارون الرشید جفا کردی این عباسه گفتی مکن که برادرتست واز پس تو ولیعهد است وندانی که کارها چگونه بود . واو را پند دادی و چون هارون بخلافت بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و بغایت دوست داشتی و با اوشراب خوردی و ازاونزدیکتر کسی نبودی. هارون این خواهر را با کنیزکان و جعفر بمجلس شراب بنشاندی و جعفر را گران آمدی عباسه در مجلس شراب نشستن خوردند . ترسیدی که از چشم اویا از زبان او غلطی آید وخویشتن را از مجلس باز کشیدی . هارون دانست که جعفر را گران همی آید . گفت یا جعفر من عباسه بتودهم بزنی بحکم آن که او را در مجلس نبینی و اندام تو و اندام او نباید وآنچه در میان زن وشوی بود در میان تو واو نباشد تاتو درمجلس گستاخ در آئی . جعفر گفت یا امیرالمؤمنین هر چه فرمائی آن بود . هارون عباسه را بزنی بوی داد وبیکجای بمجلس هارون همی بودندی و ازو حدیث کردندی ودر سرای هارون نیکوترین همه عباسه بود اززنان بنده وآزاد . وجعفر نیز بغایت خوب صورت

بود و هردو را با یکدیگر هوای گرد آمدن بود واز پنهان هارون بایکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت وپسری آورد وآن پسررا با دو کنیزك وخواستهٔ بسیار بمکه فرستاد تا اورا آنجا نگاه دارند و چون سالی برین بر آمد عباسه را بـا یکی از کنیزکان خویش جنگ افتاد وعباسه اورا بزد وسوگند خورد که بکشمش و آن کنیزك برفت و هارون را از آن کودك که عباسه آورده بود از جعفر، خبر کرد وهارون گفت این حدیث پیش کسی مگوی وآن کنیزك را از عباسه بگرفت و بمیان کنیزکان خویش بفرستاد و این سخن را دردل همی داشت وهارون حیلت کرد تا خبر یحیی بن عبدالله بن‌الحسین راباز یافت ودرست شد که اوسوی‌خراسان است و علی‌بن عیسی‌بن هامان را بخراسان فرستاد و گفت یحیی را طلب کن.ودل هارون بربرامکه برگشت وجعفر ویحیی را گران گرفت . ویحیی ازهارون‌الرشید هر روز گرانی همی‌دیدی و نمی‌توانست استعفا خواستن و هارون صبرهمی کرد . پس علی‌بن عیسی ، یحیی‌بن عبداله را بخراسانی یافت و بگرفت و بدست معتمدی از آن خویش سوی هارون فرستاد و برقه وهارون او را بکشت و از وی‌ایمن‌شد. آنگاه برکار برامکه پرداخت وآنسال نیت حج کرد ویحیی برمك را باخودببرد وچون حج بکرد پسرعباسه را پیش خواست واو را بدید وسخت نیکورو ومانند بود بعباسه و هم بجعفر نیزمانند بود . خواست او را بکشد باز گفت این چه گناه است و باز گشت و باانباز آمد وآنجا منزلیست سوی رقه وآنرا عفرخوانند وسه‌روز آنجا بود . روزچهارم فضل وجعفر وموسی را بخواند و خلعت دادشان و بنواخت و یحیی را نیزخلعت داد تا همه را دلها خوش کرد و همه ایمن شدند و نماز پیشین جعفر را گفت من امشب با کنیزکان شراب‌خواهم خوردن واگـر نه ترادست باز نداشتمی وامشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن . جعفر باز گشت و هارون بسرا پردهٔ کنیزکان شد و بشراب خوردن بنشست و چون زمانی ببود کس فرستاد

بجعفر تا بنگرد که بمجلس نشسته است یانی؟ فرستاده چون بیامد جعفر را دید اندوهناك نشسته بود . هارون کس فرستاد که بجان وسرمن که مجلس شراب سازی وطرب کنی که مرا امشب نگذرد تا ندانم کـه آنجا تو نیزهمی خوری . جعفر را دل ناخوش بود وهمی‌ترسید . پس بکراهت مجلس شراب آراست . واورا مغنی بود نابینا او را ابوزکار گفتندی . چون نبیذی چند بخوردنـد جعفر او را گفت مرا امشب دل همی ترسد . ابوزکار گفت ایهاالوزیر هر گز امیرالمؤمنین تراواهل وبیت ترا چندان نوازش نکرد که امروز ترا . پس ترا بدین شکرانه دلخوش باید بودن . جعفر گفت ایا ابوزکار سخت اندیشه‌مندم و اندوهناکـم . ابوزکار گفت این وسوسه ازدل بیرون کن و شادباش. پس وقت‌شام رسول هارون آمد نقل‌وبخوری کـه هارون از مجلس خویش فـرستاده بود آورد و بجعفر رسانید و نماز خفتن همچنین ، چنانچه درآنشب سه نوبت هارون از مجلس‌خودنقل ومیوهٔ‌وبخوربجعفر فرستاد وچون نیم شب بشد هارون ازسراپردهٔ زنان بسراپردهٔ خویش آمد ومسرور خادم را بخواند و گفت بروهم اکنون جعفر را بخیمهٔ خویش‌آور وسرش بردار و بسوی من آور . چون مسرورپیش جعفرآمد ابوزکار این بیت‌میخواند:

فلا بتعد معانی بشارتـی علیه الموت ان بطرق اوساری

جعفر چون‌مسرور رابدید بترسید. مسرور گفت امیرالمؤمنین همی‌خواند. گفت کجاست؟ گفت بمجلس‌زنان بود واین‌زمان بجای‌خویش‌باز‌آمده است.جعفر گفت مراچندان‌امان‌ده که بسراپردهٔ زنان‌اندرشوم ووصیت کنم. مسرور گفت‌بآن نتوانی شدن هر وصیتی که هست هم اینجا بکن . جعفر وصیت کرد . مسرور او را بخیمهٔ خویش برد وشمشیر بر کشید . جعفر گفت چه فـرموده است ؟ مسرور گفت فرموده است سرت پیش وی‌برم . گفت زینهار که او ازسرمستی گفته است‌و از آن باز پشیمان شود . اورا سو گند داد که بازپیش هارون شو . مسرور باردیگر

بنزدیك هارون شد واو برمصلی نشسته بود ومسرور را چشم همیداشت. گفت‌سر جعفر کو ؟ گفت یا امیرالمؤمنین جعفر را آوردم . هارون گفت جعفررانخواستم سرش را خواستم . مسرور بازگشت و سرش را برگرفت و پیش هارون آمد و او گفت سروتنش را نگاهدار تا چون ازتو بخواهم بیار و هم اکنون یحیی وپسرش را و برادرش محمدبن خالد را بخیمهٔ خویش آور و بند کن و همهٔ خواسته های ایشان را بستان . مسرور همچنان کرد . وچون روز شد سرجعفر ببغداد فرستاد تا بردار کردند وروزدیگر برقه شد بازداشت اندر عذاب وسختی وهمه خواسته‌هایشان برگرفت ویحیی بزندان اندر بمرد. آنگاه برادرش محمدبن خالددست بازداشت زیرا که ازو خشنود بود و دانست که ازو هیچ فضولی نیاید ودرآل برمك ازوبهتر نبود و دیگران را همی داشت . و از برامکه کسی نماند مگر محمدبن خـالد . فضل و جعفررا پسران خرد بود ، ایشان را نیزبکشت . وسرجعفر دربغداد بردار همی بود تا آن سال که هارون بخراسان همی‌شد وچون از رقه ببغداد آمدآن سر همچنان بردار بود . هارون گفت این سررا بسوزانید ، بسوختند ، ومردمان بدان هارون را ملامت کردند و میگفتند اگر حدیث خـواهرت در میان نبودی هر چه کردی روا بودی . وچون حدیث کس را ندانستی و از هر که پرسند که‌آل‌برمك چرا هلاك شدند وپرسند که سبب هلاك شدن ایشان ازچه بود خبر عباسه خواهر هارون‌الرشید را بگوئید و تاروز رستخیز مـردمان این خبر بگویند و بخوانند و بدانستند که آن تدبیر نه ازآن خداوندان عقل وخـرد بوده است و رسوم ملوك و ازآن چیزها. وهارون‌الرشید را عیب کردند اندرکارهای برامکه یکی این بود. و دیگر چون ایشان هلاك شدند همه‌کارهای هارون مضطرب و از کشتن بـرامکه پشیمان گشت و فتنه‌ها برخاست و خوارج از هر شهری بیرون آمدند و هارون از نگاهداشتن مملکت عاجز شد وعلی‌بن عیسی‌بن هامان برخراسان‌ستم کرده بود و

خراسان بشورید و هارون را خود بخراسان بایست شدن ؛ با پنجاه سوار برفت و محمد امین را ببغداد بنشاند وبهرجائی ازمملکت بدو سپرد. از حد مغرب تاعقبه حلوان برآمد و از حد مملکت محمدامین بیرون آمد و بمکران شاه فرود آمد با همه سپاه. وآنجا یك ماه بود وسپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره بیعت مأمون برآن سپاه نو کرد و مأمون را با سی‌هزار مرد پیش از رفتن خویش بخراسان فرستاد وخود از پس با بیست‌هزار مرد ازآنجا بطوس شد. وشاعر اندر مراثی برامك بیش ازآن گفتند که بزندگانی ایشان وآن شب که جعفررا بکشتند شب شنبه بود مـاه صفر درسال صدو هشتاد و هفت بود و یزید الوقاشی بمرثیهٔ او گفته است :

ایا سنت نا سرابسیوة صحیحه — و یا سفرالسوم ماهیت اسلیما
الی السبب الامرالذی هولبیا — و فی السفرجاءِ البلاءِ مصمها

نثر فارسی در قرن پنجم

در نیمهٔ اول قرن پنجم نثرفارسی دارای همان مختصات قرن چهارم است بدینمعنی که ساده وروان و خالی ازهرگونه تکلف و تصنع می‌باشد لغات عربی درآن کم وتکرار روابط وافعال زیاد است.

از نیمهٔ دوم قرن پنجم نویسندگان، نثررا بطرف زیبائی و تناسب لفظ برده‌اند ولی هرگز درآثارآنها نشانه‌ای از مبالغه وجود ندارد. در این‌دوره براثرمرور زمان‌رابطهٔ ادبی ایران تااندازه زیادی بازبان‌پهلوی گسیخته شد ودر عوض ادبیات عرب تأثیرخود را در ادبیات پارسی‌زیادتر ساخت. وچون در اینعهد درنثرعربی توجه بلفظ وصنایع وتکلفات بمنتهی درجهٔ شدت رسیده بود با وجودآشنائی غالب نثر نویسان فارسی بادبیات و زبان عرب موجبات توجه بتناسب لفظ در نثر فارسی نیز فراهم آمد؛ بطوریکه نثر فارسی دیگرنمیتوانست در همان حدود قدیم باقی بماند و اندك اندك نشانهٔ تحولی که درقرن بعد بوضوح دیده می‌شود درنثرفارسی این دوره پدیدار گشت. کلیهٔ تألیفات قرن پنجم بروش‌ساده وروان‌نگارش یافته، تنهاتاریخ بیهقی است که ازین‌قاعده مستثنی است ودرآن جمله‌های بلند وپیچیده بجای جمله‌های بریده و کوتاه دیده می‌شود و گویانسخه‌ای که بما رسیده نسخه منقح‌وپاکنویس شده نیست ویادداشتهای تصحیح‌نشده نویسنده است.

اولین دسته ازآثار مصنوع که درآنها بتناسب لفظ توجه زیادی‌شده تألیفات خواجه عبدالله‌انصاری است‌که در نیمهٔ دوم قرن‌پنجم نگارش‌یافته و روش آن اختلاف زیادی باآثار قرن پنجم‌دارد. در اینگونه آثارروش جدیدی در انشای فارسی دیده میشود ونثر فارسی بتقلید ازنثر عربی از

حدود طبیعی زبان در این عهد دور شده و تأثیر مقامات عربی و همچنین جمله‌های قصار صوفیان در آنها دیده می‌شود. در نثر انصاری تضمین آیات و احادیث، سجع، قافیه و تکرارهای فراوان وجود دارد. بهمین جهت آقای سعید نفیسی معتقدند که این آثار از خواجه عبدالله انصاری نیست و متعلق است بعبدالله انصاری سلطان پوری از مشایخ صوفیه ساکن هندوستان در قرن دهم. ولی از محققین و تذکره نویسان دیگر کسی در صحت انتساب این آثار بخواجه عبدالله انصاری صوفی قرن پنجم تردید نکرده است.

مهمترین آثار نثر فارسی در قرن پنجم عبارتند از: زین الاخبار گردیزی، نوروز نامهٔ خیام، قابوس نامهٔ عنصر المعالی، سیاست نامهٔ خواجه نظام الملک، کشف المحجوب هجویری، مناجات نامهٔ انصاری، نور العلوم ابو الحسن خرقانی، تاریخ بیهقی، سوانح احمد غزالی، رسایل فارسی محمد غزالی، التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ابوریحان بیرونی، تاریخ سیستان، رسائل فارسی ابوعلی سینا، کیمیای سعادت غزالی، ترجمهٔ رسالهٔ قشیری و همچنین آثار معروف ناصر خسرو القبادیانی شاعر و نویسنده و متکلم بزرگ قرن پنجم که عبارتست از: جامع الحکمتین، زاد المسافرین، وجه دین، سفر نامه و رسالهٔ گشایش و رهایش.

تاریخ بیهقی

تاریخ بیهقی تألیف خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیرفاضل و مشهور دربار غزنویان است . ابوالفضل بیهقی درسال ۳۸۵ درقریهٔ حارث آباد بیهق متولد شد وبعد از کسب فضائل در خدمت خواجه بونصرمشگان دبیر معروف غزنویان بکار پرداخت .

تاریخ بیهقی یکی از مهمترین وعالیترین کتب تاریخ وادب فارسی بشمارمیرود که نه‌تنها ازنظر نقل حوادث سیاسی و تاریخی بلکه ازحیث روش کارمؤلف ودقت وی در ذکر حوادث بطور صحیح با استفاده از اسناد ومدارک درباری و همچنین توجه برسوم وآداب و عادات زمان مورد اهمیت و دارای ارزش بسیاراست .

بدینجهت تاریخ بیهقی یکی ازمآخذ مهم تحقیق درمورد مسائل سیاسی ، اجتماعی ، تاریخی وادبی زمان مؤلف وازمنهٔ قبل ازاوبشمارمیرود .

سبک نگارش بیهقی نیزنمونهٔ بسیارخوب وارزنده‌ای از بهترین شیوهٔ نگارش وترسل پارسی وآثار دبیران درباری درقرن پنجم هجری است .

این کتاب مشتمل بوده است برتاریخ سلطنت آل سبکتکین وبه‌سی مجلد بالغ میشد ، ولی اکنون فقط قسمتی ازآن دربارهٔ پادشاهی مسعود غزنوی وفصلی ازتاریخ خوارزم باقیمانده است .

بیهقی درسال ۴۵۱ بتألیف این اثرمهم پرداخت ووفاتش بسال ۴۷۰ اتفاق افتاد .

اطناب واستشهاد وتمثیل ودقت درتوصیف وبکاربردن لغات عربی ازاختصاصات نثرتاریخ بیهقی است .

دراین کتاب وقایع وداستانهای جالب و دلنشینی مانند داستان بردار کردن حسنک وزیر وحکایت افشین وجود دارد که مابنقل آنها میپردازیم :

ذکر حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی [1]

اسمعیل‌بن شهاب گوید از احمدبن ابی داود شنیدم ، واین احمد مردی بود که باقاضی‌القضاتی وزارت داشت واز وزیران روزگار محتشم‌تر بود وسه‌خلیفت را خدمت کرد .

احمد گفت : یك شب درروزگار معتصم نیمشب بیدارشدم و هرچند حیلت کردم خوابم نیامد وغم وضجرتی سخت‌بزرگ برمن دست یافت که‌آن راهیچ سبب ندانستم ، باخویشتن گفتم چه خواهد بود ؟ آوازدادم غلامی را که بمن نزدیك او بودی بهروقت ، نام وی سلام ، گفتم بگوی تااسب زین کنند . گفت :

ـ ای خداوند نیم شب است وفردا نوبت تونیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد وبارنخواهد داد ، اگر قصد دیدار دیگر کسی است باری وقت برنشستن نیست .

خاموش شدم که دانستم راست میگوید اماقرار نمی‌یافتم ودلم گواهی میداد که‌گفتنی کاری افتاده است . برخاستم وآوازدادم بخدمتکاران تاشمع برافروختند وبگرمابه رفتم ودست وروی بشستم وقرارنبود ، تادروقت بیامدم وجامه درپوشیدم، وخری زین کرده بودند ، برنشستم ، وبراندم ، والبته که ندانستم که کجا می‌روم آخربا خود گفتم که بدرگاه رفتن صوابتر، هرچند پگاهست اگر باریابمی خود

۱ـ تاریخ بیهقی ، باهتمام دکترغنی ودکترفیاض ـ تهران وزارت فرهنك ، ۱۳۲٤ صفحه ۱۷۲

بها ونعم واگرنه بازگردم مگراین وسوسه ازدل من دورشود، وبراندم، تادرگاه. چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی راآگاه کردم، درساعت نزدیك من آمد وگفت:

– آمدن چیست بدین وقت؟ و ترا مقرر است که از دی باز امیرالمؤمنین بنشاط مشغول است وجای تونیست، گفتم:

– همچنین است که تو گوئی توخداوند راازآمدن من آگاه کن، اگر راه باشد بفرماید تاپیش روم واگرنه بازگردم، گفت:

– سپاس دارم، ودر وقت بازگفت ودر ساعت بیرون آمد وگفت: بسم‌الله، بارست، درآی؛ دررفتم، معتصم رادیدم سخت اندیشمند وتنها وبهیچ شغل مشغول نه، سلام کردم وجواب داد وگفت:

– یابا عبدالله، چرا دیرآمدی؟ که دیراست که ترا چشم می‌داشتم. چون این بشنیدم متحیرشدم، گفتم:

– یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است وبگمان بودم ازباریافتن ونایافتن. گفت: خبر نداری که چه افتاده است؟ گفتم ندارم. گفت اناالله وانااليه راجعون، بنشین تابشنوی بنشستم، گفت: این سگ ناخویشتن شناس نیم کافر، بوالحسن افشین، بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد وبابك خرم دین رابرانداخت وبروزگار درازجنگ پیوست تااورابگرفت و ما اورا بدین سبب از حد اندازه افزون بنواختیم و درجهٔ سخت بزرگ بنهادیم و همیشه وی راحاجت ازما این بود که دست اورا بر بودلف‌القاسم‌بن عیسی‌الکرخی-العجلی، گشاده کنیم، تانعمت وولایتش بستاند واورا بکشد که دانی که عداوت و وعصبیت میان ایشان تاکدام جایگاهست ومن اوراهیچ اجابت نمیکردم ازشایستگی وکارآمدگی بودلف وحق خدمت قدیم که دارد ودیگر دوستی که میان شما دوتن

است ودوش سهوی افتاد که از بس که افشین بگفت و چند بار رد کردم وبازنشد اجابت کردم ، وپس ازین اندیشه‌مندم که هیچ شك نیست که اورا چون روزشود بگیرند، ومسکین خبرندارد، ونزدیك این مستحل برند، وچندان است که بقبض وی آمد درساعت هلاك کندش ، گفتم الله الله یاامیرالمؤمنین که این خونی است وایزد عزذکره نپسندد ، وآیات واخبارخواندن گرفتم پس گفتم :

- بودلف بندهٔ خداوند است وسوارعرب است ، ومقرراست که وی درولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود وجانی درخطر نهاد تاقرار گرفت ، واگراین مرد خود برافتد خویشان ومردم وی خاموش نباشند و در جوشند و بسیار فتنه برپای شود. گفت :

- یا باعبدالله همچنین است که تو میگوئی و برمن این پوشیده نیست ، اما کار از دست من شده است که افشین دوش دست من بگرفته است وعهد کرده‌ام بسوگندان مغلظه ، که اورا از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند. گفتم :

- یا امیرالمؤمنین این درد را درمان چیست ؟ گفت جزآن نشناسم که توهم اکنون نزدیك افشین روی و اگربار ندهد خویشتن را اندر افکنی ، وبخواهش و تضرع وزاری پیش این‌کار بازشوی ، چنانکه البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی وهیچ سخن نگوئی تا مگرحرمت ترا نگاه دارد ، که حال ومحل تو داند، و دست از بودلف بدارد و وی‌را تباه نکند وبتو سپارد . و پس اگر شفاعت تو رد کند قضاکار خود بکرد وهیچ درمان نیست.

احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل ازمن زایل شد وباز گشتم و برنشستم و روی کردم بمحلت وزیرو تنی چند از کسان من که رسیده بودند باخویشتن بردم و دوسه سوارتاخته فرستادم بخانهٔ بودلف،ومن اسب‌تاختن گرفتم،

چنانکه ندانستم که در زمینم یا در آسمان ، طیلسان ازمن جدا شده ومن آگاه نه ، چه روز نزدیك بود . اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف راآورده باشند و کشته و کار ازدست بشده ، چون بدهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجمله پیش‌من دویدند برعادت گذشته و ندانستند که مرا بعذری بازباید گردانند که افشین را سخت ناخوش وهول آید درچنان وقت آمدن من نزدیك‌وی، و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش بآواز من دارند . چون میان سرای بـرسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته ونطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده و بودلف بشلواری و چشم ببسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده وافشین با بودلف در مناظره وسیاف منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد . وچون چشم افشین برمن افتاد سخت از جای بشد و ازخشم زرد وسرخ شد و رگها از گردنش برخاست . و عادت من باوی چنان بود که چون نزدیك وی شدمی برابر آمدی وسرفرود کردی چنانکه سرش بسینهٔ من رسیدی ، این روز ازجای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد، من خود ازآن نیندیشیدم و باك نداشتم ، که بشغلی بزرگ رفته بودم ، و بوسه بر روی وی دادم وبنشستم ، خود در من ننگریست ومن بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا اورا بدان مشغول کنم ، از پی آنکه نباید که سیاف را گوید که شمشیر بران ، البته سوی من ننگریست . فرا ایستادم و از طـرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردك از ایشان بود واز زمین اسروشنه[1] بود ، وعجم‌راشرف بر عرب نهادم هرچند که دانستم که اندرآن بزهٔ بزرگ است ولیکن ازبهر بودلف تا خون وی ریخته نشود وسخن نشنید ، گفتم :

- یا امیرخدا مرا فدای تو کناد ! من‌ازبهر قاسم عیسی را آمدم تابارخدائی

---

۱ - بفتح اول ، وحرف دوم سین شهری وناحیتی است در مـاوراء النهر . اسروشنه بضم اول وحرف دوم شین نیز تلفظ شده است.

کنی و وی را بمن بخشی، درین ترا چندمزد باشد. بخشم واستخفاف گفت.

ـ نبخشیدم و نبخشم، که وی‌را امیرالمؤمنین بمن داده است ودوش‌سو گند خورده که درباب وی سخن نگوید تاهرچه خواهیم کنم ، که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم .

من‌باخویشتن گفتم یااحمدسخن‌وتوقیع‌تودرشرق وغرب‌روانست وتوازچنین سگی‌چنین استخفاف کشی؟ باز دل‌خوش کردم که‌هرخواری که‌پیش آیدببایدکشید از بهربودلف‌را . برخاستم وسرش را ببوسیدم و بیقراری کردم ، سود نداشت ، و باردیگر کتفش را بوسه دادم ، اجابت نکرد ، و باز بدستش آمدم وبوسه دادم ، و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم وازآن پس بخشم مرا گفت :

ـ تا کی‌ازین خواهدبود ؟ بخدای اگرهزاربارزمین‌را ببوسی‌هیچ سودندارد و اجابت نیابی ! خشمی، ودلتنگی سوی من شتافت ، چنانکه خوی ازمن بشدوبا خود گفتم این‌چنین مرداری ونیم کافری برمن‌چنین استخفاف میکند وچنین گزاف مرا چرا باید کشید؟ از بهراین آزاد مرد بودلف را خطری بکنم ، هرچه باداباد و روا دارم که این بکرده باشم که بمن‌هربلائی رسدرسد. پس گفتم ای‌امیر مرا از آزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردمی ، وتوحرمت من نگاه نداشتی ، و دانی که خلیفه وهمهٔ بزرگان حضرت وی ، چه آنانکه ازتو بزرگترند وچه ازتوخردترند مرا حرمت دارند،وبمشرق و مغرب سخن من‌روان است ، وسپاس خدای راعزوجل که ترا ازین‌منت در گردن‌من حاصل‌نشد ، وحدیث من گذشت ؛ پیغام‌امیرالمؤمنین بشنو:می‌فرماید که قاسم عجلی‌رامکش وتعرض مکن وهم اکنون بخانه بازفرست که دست تو ازوی کوتاه است واگر اورا بکشی ترا بدل وی‌قصاص کنم !

چون افشین این سخن بشنید لرزه براندام اوافتاد وبدست و پـای بمرد و گفت‌این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری؟ گفتم آری هر گز شنودهٔ که فرمانهای

اورا بر گردانیده‌ام ؟ و آواز دادم قوم وخـویش را که درآیند ؛ مردی سی وچهل اندرآمدند ، مزکی ومعدل ازهردستی ، ایشان را گفتم :

ـ گواه‌باشید، که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم می گزارم برین امیر ابوالحسن افشین ، که می گوید بودلف قاسم رامکش وتعرض مکن و بخـانه بازفرست ، که اگروی رابکشی ترا بدل وی بکشند . پس گفتم :

ای قاسم! گفت لبیك! گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم ، گفتم هیچ جراحت داری ؟ گفت ندارم . کس‌های خود رانیز گفتم: برین گونه گواه باشید، تندرست است وسلامت است . گفتند گواهیم ، ومن بخشم باز گشتم واسب رادرتك افکندم چون مدهوشی ودل شده، وهمه راه باخود می گفتم : کشتن آنرا محکم‌تر کردم، وهم اکنون افشین براثرمن دررسد و امیرالمؤمنین گوید من این پیغـام ندارم ، باز گردد وقاسم رابکشد .

چون بخادم رسیدم بحـالی بودم عرق برمن نشسته ودم برمن چیره شده ، مرابارخواست ودررفتم وبنشستم،امیرالمؤمنین چون مرابدید برآن‌حال به‌بزرگی خویش فرمود خادمی راکه عرق ازروی من پاك می کرد ، وبتلطف گفت :

ـ یا اباعبدالله ، تراچه رسید ؟ گفتم : ـ زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد ، امروزآنچه برروی من رسید درعمر خویش یاد ندارم دریغا مسلمانیا که ازپلیدی نامسلمانی اینهاباید کشید ! گفت قصه گوی . آغاز کردم وآنچه رفته بود بشرح باز گفتم، چون‌آنجا رسیدم وبوسه برسرافشین دادم وآنگاه بر کتف وآنگاه بردو دست وآنگاه سوی پای شدم وافشین گفت اگرهزاربار بوسه دهی، سود نداردقاسم رابخواهم کشت ، افشین رادیدم که ازدردرآمد ، باکمرو کلاه، من بفسردم وسخن راببریدم وباخود گفتم این اتفاق بدبین که بـا امیرالمؤنین تمام نگفتم که ازتو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم رانکشد؛ هم اکنون افشین حدیث پیغام

کند وخلیفه گوید که من این پیغام نداده‌ام ورسواشوم ، وقاسم کشته آید . اندیشهٔ من این بود ایزد عز ذکره دیگر خواست ، که خلیفه راسخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر سرو کتف ودست وآهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزاربار برزمین بوسه بدهی سودی ندارد.چون افشین بنشست بخشم امیرالمؤمنین را گفت .

ـ خداوند دوش دست من برقاسم گشاده کرد، امروزاین پیغام درست هست که احمد آورد که اورا نباید کشت ؟

معتصم گفت : پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله پیغامی گزارد ازما وپدران مابکسی ونه‌راست باشد؟ اگرما دوش پس ازالحاح که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم ، ببـاید دانست که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست ، خردآن بودی واورا بخواندی وبجان بروی منت می‌نهادی واورا بخوبی وباخلعت بخانه بازمی‌فرستادی . وآنگاه آزرده کردن بوعبدالله ازهمه زشت‌تر بود، ولیکن هر کسی آن کند که ازاصل و گوهروی سزد ، وعجم عرب راچون دوست دارد بـا آنچه بدیشان رسیده است ازشمشیر ونیزهٔ ایشان ؟ بـاز گرد و پس ازین هشیارتر وخویشتن دارتر باش. افشین برخاست شکسته وبدست وپای مرده‌وبرفت، چون باز گشت معتصم گفت :

ـ یا باعبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن ؟ گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی ریختن نپسندیدم ومرامزد باشد وایزد تعالی بدین دروغ نگیرد ، وچند آیت قرآن واخبارپیغامبر علیه‌السلام بیاوردم . بخندید و گفت :

ـ راست همین بایست کردن که کردی، وبخدای عزوجل سو گند خورم که افشین جان ازمن نبرد ، که وی مسلمان نیست . پس من بسیار دعا کردم وشادی کردم که قاسم جان بازیافت وبگریستم،معتصم گفت: حاجبی رابخوانید، بخواندند

بیامد، گفت بخانهٔ افشین رو، بامر کب خاص ماو بودلف‌قاسم عیسی عجلی را بر نشان وبسرای بوعبدالله بر عزیزاً ومکرماً. حاجب برفت ومن نیز باز گشتم ودرراه‌درنگ می کردم تادانستم که قاسم وحاجب بخانهٔمن رسیده باشند. پس بخانه بازرفتم یافتم قاسم را دردهلیز نشسته. چون مرابدید دردست وپای من افتاد، من اورا در کنار گرفتم و ببوسیدم ودر سرای بردم ونیکو بنشاندم، ووی میگریست ومـرا شکر می کرد؛ گفتم مرا شکرمکن‌بلکه خدای راعزوجل وامیرالمؤمنین را شکر کن بجان نو که بازیافتی. وحاجب معتصم وی‌رابسوی‌خانه‌بردبا کرامت‌بسیاروهر کس ازین‌حکایت‌بتواند دانست که این‌چه بزرگان بوده‌اند، وهمگان برفته‌اند وازیشان این نـام نیکو یادگار مانده است. و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تـا خوانندگان را ازمن فایده بحاصل آید و چون ازین فارغ گشتم بسر راندان تاریخ باز گشتم والله اعلم.

ذکر بردار کردن امیر حسنک وزیر رحمة الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد وپس بشرح قضیه شد [1] امروز که من این قصه آغاز میکنم دردی‌الحجهٔ سنهٔ خمسین واربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ زادبن ناصردین الله اطال الله بقاء و[2] ازین قوم که من سخن خواهم راندیك دوتن زنده‌اند در گوشهٔ افتاده ، و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است وبپاسخ آنکه از وی رفت گرفتار وما را با آن کار نیست ـ هرچند مرا ازوی بدآید ـ بهیچ حال چه عمر من بشصت و پنج آمده و براثر وی می‌بباید رفت . ودر تاریخی که می کنم سخنی نرانم که آن بتعصبی‌ءتربدی کشد وخوانندگان این تصنیف گویندشرم باداین پیررا، بلکه آن گویم که تا خوانندگان بامن اندرین موافقت کنند وطعنی نزنند.

این بوسهل مردی امام زاده ومحتشم وفاضل وادیب بود اما شرارت‌وزعارتی در طبع وی مؤکد شده ـ ولاتبدیل لخلق‌الله ـ و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه‌چشم نهاده‌بودی تاپادشاهی بزرگ‌وجبار برچاکری‌خشم گرفتی و آن‌چاکر رالت‌زدی وفرو گرفتی‌این مرد از کرانه بجستی وفرصتی جستی و تضریب کردی والمی بزرگ بدین چاکررسانیدی وآنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم ـ واگر کردید و چشید ـ و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری

---

1 ـ یعنی خواهم شد .   2 ـ این واوزائد بنظرمیرسد

می جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف گوی است، جز استادم که وی را فرو نتوانست برد با آن همه حیلت که در باب وی ساخت. از آن در باب وی بکام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد، و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر، در روزگار امیرمحمود رضی‌الله عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود را رحمةالله علیه نگاه‌داشت بهمه چیزها، که دانست تخت ملك پس از پدر وی راخواهد بود، و حال حسنك دیگر[1] بود، که برهوای امیر محمد و نگاهداشت دل فرمان محمود این خداوند زاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاءِ آن را احتمال نکنند تا بپادشاه چه رسد، همچنان که جعفر برمکی واین طبقه وزیری کردند بروزگار هارون‌الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد. وچاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان، که محال است روباهان را با شیران چخیدن. و بوسهل باجاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنك یك قطره آب بود از رودی۔ فضل جای دیگر نشیند[2] اما چون تعدیها رفت ازوی که پیش ازین درتاریخ بیاورده‌ام. یکی آن بود که عبدوس را گفت امیرت را بگوی که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود میکنم، اگر وقتی تخت ملك بتورسد حسنك را بردار باید کرد، لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد برمرکب چوبین نشست. وبوسهل و غیربوسهل درین کیستند؟ که حسنك عاقبت تهور وتعدی خود کشید. وپادشاه بهیچ حال بر سه چیز اغضا[3] نکند: الخلل فی‌الملك و افشاءالسر و التعرض (للعرض) و نعوذ بالله من‌الخذلان.

چون حسنك را ازبست بهرات آوردند بوسهل زوانی او را بعلی رایض چاکر

---

۱ ـ یعنی روش حسنك غیراز روش بونصر بود درین باب.

۲ ـ جمله معترضه است و مقصود آن است که بوسهل از حیث حشمت کمتر از حسنك بود واز حیث فضل برتر اما فضل صحبت دیگری است.

۳ ـ چشم پوشی.

خویش سپرد ، و رسید بدواز انواع استخفاف آنچه رسید ، کـه چون باز جستی نبود کار و حال او را انتقامها و تشفیها رفت ، وبدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد ، مرد آن مرد است که گفته‌اند العفوعند القدره بکار تواند آورد ، قال‌الله عزذکره ـ وقوله الحق ـ الکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس والله یحب المحسنین .

چون امیرمسعود رضی‌الله عنه ازهراة قصد بلخ کرد وعلی رایض حسنك را به بند می‌برد واستخفاف می کرد وتشفی وتعصب[1] وانتقام می‌بود ، هرچندمی‌شنودم از علی ـ پوشیده وقتی مرا گفت ـ که از هرچه بوسهل مثال داد از کردار زشت درباب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا[2] رفتی ، وببلخ در ایستاد و و در امیردمید که ناچار حسنك را بردار باید کرد ، و امیربس حلیم و کریم‌بود. و معتمد عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسنك از استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت حجتی وعذری باید کشتن این مرد را ، بوسهل گفت « حجت بزرگتر که مرد قرمطی است و خلعت مصریان استد تـا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیرمحمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین می گوید . وخداوند یاد دارد که بنشابور رسول خلیفه‌آمد ولوا وخلعت آورد ، و منشور و پیغام درین باب برچـه جمله بود . فرمان خلیفه درین بـاب نگاه باید داشت» امیر گفت تـا درین معنی بیندیشم .

پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس ـ که بابوسهل سخت بدبود ـ که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت ، یك روزخواجه احمد حسن را ، چون از بار باز میگشت ، امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند کـه سوی او پیغامی

---

۱ ـ در سه نسخه دیگر «تعصف» است‌که معنی مناسب مقام ندارد. شاید تعسف باسین‌باشد بمعنی بی‌راهی و ناروائی‌کردن ۲ ـ محابا اینجا بمعنی خود داری‌کردن است.

است برزبان عبدوس ، خواجه بطارم رفت وامیررضی‌الله عنه مرا بخواند . گفت: خواجه احمد را بگوی که حال حسنك برتو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است وچون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ درروزگار برادرم ، ولیکن نرفتش ، وچون خدای عزوجل بدان آسانی تخت و ملك بماداد اختیار آن است که عذر گناه کاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم ، اما در اعتقاد این مرد سخن میگویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه ، وامیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست ، و میگویند رسول را که بنشابور آمده بودوعهد ولوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنك قرمطی است ، وی را بردار باید کرد ، و ما این بنشابور شنیده بودیم ونیکو یاد نیست ، خواجه اندرین چه بیند و چه گوید ؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید ، پس مرا گفت بوسهل زوزنی رابا حسنك چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته‌است؟ گفتم نیکو نتوانم دانست ، این مقدار شنوده‌ام که یك روز بسرای حسنك شده‌بود بروزگار وزارتش پیاده و بدراعه ، پرده‌داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته ، گفت ای سبحان‌الله ! این مقدار شغر[1] راچه در دل باید داشت ! پس گفت خداوند را بگوی که درآن وقت بقلعت کالنجر[2] بودم بازداشته و قصد جان من کردند و خدای عزوجل نگاه داشت ، نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس ، حق وناحق ، سخن نگویم . بدان وقت که حسنك از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراء النهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم ، پس از باز گشتن بغزنین

---

۱ ـ کذا در همهٔ نسخه‌ها وبرای آن درکتب لغت معنی مناسبی یافت نشد . شاید « شقر » باقاف باشد بمعنی دلتنگی وانده یا «شغز» باغین وزاباشد بمعنی تطاول.

۲ ـ در حاشیهٔ نسخه‌ای‌که به تصحیح مرحوم ادیب منتشر شده مینویسد : « کالنجراین‌کلمه مرکب است از دولفظ هندی‌که کالن بمعنی سیاه وجرکه معرب کربکاف تازی و راء غلیظ‌که مخصوص لهجهٔ اهل هند است پس‌کالنجر بمعنی سیاه قلعه، واین قلعه در شمالی‌لاهور وجنوبی کشمیر بود در ایام قدیم .»

ما را بنشاندند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت وامیرماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت ، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد ، ازوی باز باید پرسید ، و امیر خداوند پادشاه است آنچه فرمودنی است بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد درخون وی سخن نگویم بدانکه‌وی رادرین‌مالش که‌امروز منم‌مرادی بوده‌است[1]. و پوست باز کرده بدان گفتم که تاوی‌را درباب من‌سخن گفته نیاید که من از خون همهٔ جهانیان بیزارم ، وهرچند چنین است از سلطان نصیحت‌باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچ کس نریزد، البته که خون ریختن کاری بازی نیست . چون این جواب باز بردم سخت دیراندیشید . پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید. خواجه برخاست و سوی دیوان رفت ؛ در راه مرا گفت عبدوس تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد . گفتم فرمان بردارم و بـاز گشتم و باسلطان بگفتم ، قضا در کمین بود کار خویش میکرد .

و پس ازین مجلسی کرد با استادم . او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت ؛ گفت امیر پرسید مرا از حدیث حسنک ، پس از آن از حدیث خلیفه ، و گفت چه گوئی در دین واعتقاد این مرد وخلعت ستدن از مصریان ؟ من‌درایستادم و حال حسنک و رفتن بحج تا آنگاه که از مدینه بوادی‌القری باز گشت برراه شام، وخلعت مصری بگرفت ، و ضرورت ستدن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد باز نشدن و خلیفه را بدل آمدن که مگر امیرمحمود فرموده‌است . همه بتمامی‌شرح

---

۱ ـ این‌عبارت‌مبهم و پیچیده است بعقیدهٔ ما درکلمات و جمله‌ها پس‌وپیشی واقع شده است از سهونساخ . شاید در اصل چنین بوده است : درخون وی‌سخن نگویم. و پوست باز کرده بدان‌گفتم‌که اگر بروی (حسنک) قرمطی درست‌گردد وی را (حسنک‌را) در باب من(احمد) سخن‌گفته نیاید بدانکه : «وی‌را (احمدرا) درین مالش‌که امروز منم (حسنک) مرادی‌بوده است » که من ازخون همه جهانیان بیزارم .

کردم . امیر گفت پس از حسنك درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی ؟ گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیك آزار گرفت وازجای بشد وحسنك را قرمطی خواند ، ودرین معنی مکاتبات وآمد و شد بوده است ، و امیرماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یك روز گفت : «بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت کـه من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همهٔ جهان ، وقرمطی می جویم وآنچه یافته آید ودرست گردد بردار می کشند ، واگر مرا درست‌شدی که حسنك قرمطی‌است خبر بامیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی . وی را من پروردم‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است ، و اگر وی قرمطی است من‌هم قرمطی باشم» . هرچندآن سخن پادشاهانه نبود ، بدیوان آمدم و چنان نبشتم نبشتهٔ که بندگان بخداوندان‌نویسند. وآخر پس از آمد وشد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنك استده بود وآن‌طرایف که نزدبك امیر محمود فرستاده بودندآن مصریان ، بارسول ببغداد فرستند تا بسوزند. وچون رسول بازآمد امیر پرسید که آن‌خلعت و طرایف بکدام موضع سوختند ؟ که امیر را نیك درد آمده بود که حسنك را قرمطی خوانده بود خلیفه ، وبا آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا ، تـا امیرمحمود فرمان یافت ، بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود . گفت[1] بدانستم.

پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرونه ایستاد ازکار . روز سه شنبه بیست وهفتم صفر چون باربگسست ، امیرخواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنك را آنجا خواهند آورد باقضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نبشته شود وگواه گیرد بر خویشتن . خواجه گفت چنین کنم ، وبطارم رفت وجمله خواجه شماران[2] واعیان وصاحب دیوان رسالت وخواجه بوالقاسم ـ هرچند

---

۱ ـ یعنی امیرمسعود   ۲ ـ خواجه شماران ظاهراً یعنی اشخاصی‌که در شمار خواجگان بودند .

معزول بود- و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آنجا آمدند. و امیر دانشمند نبیه و حاکم لشگر را نصر خلف، آنجا فرستاد. وقضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان، کسانی که نامدار و فراروی[1] بودند، هم آنجا حاضر بودند و نوشتند. چون این کوکبه راست شد، من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنك؛ یکساعت ببود، حسنك پیدا آمد بی بند، جبهٔ داشت حبری رنگ با سیاه میزد، خلق گونه، و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه و میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندك مایه پیدا می‌بود، و والی حرس باوی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی. وی را بطارم بردند و تا نزدیك نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند، و بر اثروی قضاة وفقها بیرون آمدند، این مقدار شنودم که دو تن بایکدیگر می گفتند «خواجه بوسهل را برین که آورد؟ که آب خویش ببرد». بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانهٔ خود بازشد. و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حسنك بیامد خواجه برپای خاست، چون اواین مکرمت بکرد همه اگرخواستند یا نه برپای خاستند؛ بوسهل زوزنی برخشم خود طاقت نداشت، برخاست نه تمام و برخویشتن می ژکید؛ خواجه احمد او را گفت در همه کارها ناتمامی. وی نیك از جای بشد. و خواجه امیر حسنك را، هر چند خواست که پیش وی نشیند نگذاشت و بر دست راست من نشست، و دست راست، خواجه ابوالقاسم و بونصر مشکان را بنشاند هر چند بوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود - و بوسهل بر دست چپ خواجه، ازین نیز سخت تر بتابید.

و خواجهٔ بزرگ روی بحسنك کرد و گفت خواجه چون میباشد و روزگار

---

۱ - فرا روی ظاهراً بمعنی آبرودار ووجیه است، در فرهنگهائی که دردسترس بود دیده نشد.

چگونه میگذارد؟ گفت جای شکراست. خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمان برداری باید نمود بهرچه خداوند فرماید، که تاجان درتن است امید صدهزارراحت است وفرج است. بوسهل را طاقت برسید گفت خداوند را کرا کند که با چنین سك قرمطی که بردار خواهند کردبفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن؟ خواجه بخشم دربوسهل نگریست؛ حسنك گفت سگ ندانم که بوده است، خاندان من وآنچه مرا بوده است ازآلت و حشمت ونعمت جهانیان دانند، جهان خوردم وکارها راندم و عاقبت کارآدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جزدار، که بزرگتر از حسین علی نیم، این‌خواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بردر سرای‌من ایستاده است. اما حدیث‌قرمطی به ازین باید، که اورابازداشتند بدین تهمت نه مرا، واین معروف است، من‌چنین چیزها ندانم. بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرادشنام خواست شد، خواجه بانگ برآورد و گفت این‌مجلس‌سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ‌حرمت نیست؟ ماکاری راگردشده‌ایم، چون ازین فارغ شویم این مردپنج شش ماه است تا دردست شماست هرچه‌خواهی بکن، بوسهل خاموش شد و تاآخر مجلس سخن نگفت.

ودو[1] قباله نبشته بودند همهٔ اسباب وضیاع حسنك رابجمله ازجهت سلطان، ویك یك ضیاع بروی خواندند ووی اقرار کرد بفروختن آن بطوع ورغبت، وآن سیم که معین کرده بودند بستد، وآن کسان گواهی نبشتند، وحاکم سجل کرد درمجلس ودیگرقضاة نیز علی‌الرسم فی امثالها. چون ازین فارغ شدند حسنك‌را گفتند باز باید گشت، ووی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد، بروزگار سلطان محمود بفرمان وی درباب خواجه ژاژ می‌خائیدم که

۱ـ ممکن است درباشد

همه خطا بود ، از فرمان برداری چه چاره ، بستم[۱] وزارت مرا دادند ونه جای من بود ، بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه رانواخته داشتم . پس گفت من خطا کرده‌ام ومستوجب هرعقوبت هستم که خداوندفرماید ولکن خداوند کریم مرافرونگذارد ، ودل از جان برداشته‌ام ، ازعیال وفرزندان اندیشه باید داشت، و خواجه مرا بحل کند ، وبگریست . حاضران رابروی رحمت آمد ، وخواجه آب درچشم آورد و گفت ازمن بحلی ، وچنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشدو من اندیشیدم وپذیرفتم ازخدای عزوجل اگرقضائی است برسروی قوم اورا تیمار دارم .

پس حسنك برخاست و خواجه و قوم برخاستند . و چون همه باز گشتند و برفتند خواجه بوسهل رابسیار ملامت کرد ، ووی خواجه را بسیار عذرخواست و گفت برصفرای خویش برنیامدم . واین مجلس را حاکم لشگر وفقیه نبیه بامیر رسانیدند وامیر بوسهل رابخواند ونیك بمالید که گرفتم که برخون این مرد تشنهٔ وزیرمارا حرمت وحشمت بایستی داشت. بوسهل گفت ازآن ناخویشتن شناسی که وی باخداوند درهراة کرد درروزگار امیرمحمود یاد کردم خویشتن رانگاه نتوانستم داشت، وبیش چنین سهونیفتد . وازخواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگرروزآن حسنك رابردار میکردند بوسهل نزدیك پدرم آمد نماز خفتن ، پدرم گفت چرا آمدهٔ ؟ گفت نخواهم رفت تاآنگاه که خداوند بخسبد ، که نبایدرقعتی نویسد بسلطان درباب حسنك بشفاعت. پدرم گفت: «بنوشتمی اماشماتباه کرده‌اید و سخت ناخوب است » وبجایگاه خواب رفت .

وآن روز وآن شب تدبیر بردار کردن حسنك درپیش گرفتند، ودومردپیك

۱ــ بستم یعنی باکراه. تاج‌المصادر میگوید : الاکراه بستم برکاری داشتن . وممکن است بمعنی ظلم باشد بنابرآنکه الظلم وضع الشیئی فی‌غیرموضعه کماقاله الخطیب فی شرح‌الحماسه.

راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی‌رابردار باید کرد وبسنگ بباید کشت تابار دیگر برغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد. چون کارها ساخته آمد دیگر روز چهار شنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد ونشاط سه‌روزه، باندیمان و خاصگان و مطربان و درشهر خلیفهٔ شهررا فرمود داری زدن بر کران مصلی بلخ فرود شارستان وخلق روی آنجا نهاده بودند، بوسهل برنشست وآمد تا نزدیك دارو بربالائی بایستاد وسواران رفته بودند باپیادگان تاحسنك را بیارند، چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید، میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیرهٔ وی آمده وی را مواجرخواند ودشنامهای زشت‌داد؛ حسنك در وی ننگریست و هیچ جواب نداد؛ عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که برزبان راند وخواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند[1] وپس از حسنك این میکائیل، که خواهرایاز را بزنی کرده بود، بسیار بلاها دید ومحنتها کشید، وامروز برجای‌است وبعبادت وقرآن‌خواندن مشغول شده است. چون دوستی زشت کند چه چاره ازباز گفتن. و حسنك را بپای دار آوردند، نعوذ بالله من قضاة السوء و پیکان را ایستادانیده بودند که ازبغداد آمده‌اند، وقرآن خوانان قرآن می‌خواندند. حسنك رافرمودند که جامه بیرون کش، وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچهای ازار را ببست وجبه وپیراهن بکشید ودورانداخت بادستار، وبرهنه با ازار بایستاد ودستها درهم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار، وهمهٔ خلق بدرد میگریستند.

خودی روی‌پوش آهنی بیاوردند عمداًتنگ چنانکه روی وسرش رانپوشیدی،

۱ـ درنسخهٔ دیگر گویند: نوشته وشاید گفتند باشد.

و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیك خلیفه، وحسنك را همچنان می‌داشتند واو لب می‌جنبانید و چیزی میخواند، تا خود فراخ‌تر آورند و درین میان احمد جامه‌دار بیامدسوار و روی بحسنك کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان میگوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بردار کن، ما برتورحمت خواستیم کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شدهٔ وبفرمان او بردارمیکنند؛ حسنك البته هیچ پاسخ‌نداد. پس‌ازآن، خود فراخ‌تر که‌آورده‌بودند سرورو‌ی اورا بدان بپوشانیدند. پس‌آواز دادند او را که بدو، دم نزد واز ایشان نیندیشید، هر کس گفتند: «شرم‌ندارید؟ مرد را که می‌بکشید بدار برید» و خواست که‌شوری بزرگ بپای شود. سواران سوی عامه تاختند وآن شوربنشاندند. وحسنك راسوی دار بردند وبجایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود، وجلادش‌استوار ببست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید! هیچ کس دست بسنگ نمیکرد و همه زار زار میگریستند، خاصه نشابوریان؛ پس‌مشتی رندراسیم دادند که سنگ زنند، ومرد خود مرده بود، که جلادش رسن بگلوافکنده بود وخبه کرده. این است حسنك و روزگارش. و گفتارش رحمة‌الله‌علیه این بود که گفتی مرادعای نیشابوریان بسازد، و نساخت. واگر زمین وآب مسلمانان بغصب‌بستد، نه زمین ماند و نه‌آب، وچندان غلام و ضیاع واسباب وزر وسیم و نعمت هیچ سود نداشت. اورفت واین قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة‌الله علیهم، واین افسانه‌ایست بـا بسیار عبرت، و این همه اسباب منازعت و مکاوجت[1] از بهر حطام دنیا بیك سوی نهادند. احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند، شعر:

---

۱ ـ مکاوجت بمعنی مخاصمه.

لعمرك مـا الدنیا بدار اقامة | ازازال عن عین البصیر غطاؤها
و کیف بقاء الناس فیها و انما | ینال باسباب الفناء بقاؤ هـا

رود کی گوید:

بسـرای سپنج مهمـان را | دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت | گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند | که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاك مور و مگس | بدل آنکه گیسوت پیراست[1]
آنکه زلفین و گیسوت پیراست | گـر چه دینار یادرمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده | سرد گردد دلش نه نابیناست

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم ازپای دار باز گشتند و حسنك تنهاماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر. وپس از آن شنیدم از بوالحسن خربلی که دوست من بود وازمختصان بوسهل که یك روز شراب میخورد[2] وباوی بودم، مجلسی نیکو آراسته وغلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز، در آن میان فرموده بود تا سر حسنك پنهان از ما آورده بودند وبداشته درطبقی بامکبه[3]. پس گفت نوباوهٔ آورده‌اند از آن بخوریم، همگان گفتند خوریم، گفت بیارید، آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند. چون سر حسنك را بدیدیم همگان متحیرشدیم و من از حال بشدم، وبوسهل بخندید وباتفاق شراب در دست داشت ببوستان ریخت وسر باز بردند. ومن درخلوت دیگر روز اورا بسیار ملامت کردم. گفت: «تومردی مرغ دلی، سردشمنان چنین باید» واین حدیث فاش شدوهمگان اورا بسیار ملامت کردندبدین حدیث ولعنت کردند. وآن روز که حسنك را بردار کردنداستادم بونصر روزه بنگشاد وسخت غمناك و اندیشه‌مند بود چنانکه بهیچوقت او را چنان ندیده بودم، ومیگفت چه

---

۱ ـ این مصراع در نسخه مرحوم ادیب چنین است: «چشم بگشا ببین کنون پیداست». دو بیت بعد هم در آن نسخه نیست. ۲ ـ یعنی بوسهل ۳ ـ مکبه بمعنی سرپوش.

امید ماند؟ وخواجه احمد حسن هم برین حال بود وبدیوان ننشت .

وحسنك قریب هفت سال بردار بماند چنانكه پایهایش همه فرو تراشید و خشك شد چنانكه اثری نماند تا بدستوری فرو گرفتند و دفن کردند، چنانكه کس ندانست كه سرش كجاست وتن كجاست .

ومادر حسنك زنی بود سخت جگرآور ، چنان شنیدم كه دو سه ماه ازاوِاین حدیث نهان داشتند، چون بشنیدجزعی نكرد چنانكه زنان كنند ، بلكه بگریست بدرد ، چنانكه حاضران ازدرد وی خون گریستند، پس گفت بزرگا مردا كه این پسرم بود كه پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد وپادشاهی چون مسعود آن جهان . وماتم پسر سخت نیكو بداشت وهر خردمند كه این بشنید بپسندید ، و جای آن بود ، ویكی از شعرای نشابور این مرتبه بگفت اندر مرگ وی وبدین جای یاد كرده شد :

ببرید سرش[1] را كه سران را سر بود — آرایش دهر و ملك را افسر بود

گر قرمطی و جهود و یا كافر بود — از تخت بدار بر شدن منكر بود

---

۱ ـ درنسخهٔ مرحوم ادیب سری را نوشته شده است

مناجات نامه

آثارمنثورخواجه عبدالله انصاری را باید سرآمدکلیهٔ نثرهای‌موزون صوفیانه شمرد. خواجه عبدالله‌انصاری از اجله محدثین و عرفای قرن پنجم است که تصانیف زیادی بفارسی و عربی دارد؛ مانند ذم‌الکلام، منازل‌السائرین بعربی وزادالعارفین، اسرار، کنزالسالکین، قلندرنامه، هفت‌حصار، محبت نامه، مقولات، الهی‌نامه، رسالهٔ واردات ورسالهٔ دل وجان بفارسی. امامعروفترین اثراومناجات نامه است که تاآنزمان درزبان‌فارسی سبك آن بی‌سابقه بوده است.

درنثرمناجات نامه مانند غالب رسائل خواجه عبدالله که روش بینابین نثر مرسل ونثر مصنوع است، نوعی ازوزن وحالتی ازشعر مشهود است. درحقیقت کلام خواجه شعری است منثور و نثری است موزون که نویسنده غالباً آنهارا با اشعار دل‌انگیز خود همراه کرده است.

تصانیف خواجه عبدالله انصاری بخصوص مناجات نامه ازاولین‌آثار نثر پارسی‌است که سجع وقافیه ودیگرصنایع لفظی درآن بکاررفته وضمناً باروشی ساده ومؤثر وشیرین نگارش یافته است.

خواجه عبدالله بسال ۳۹۶ درهرات ولادت یافت. زندگی‌وی بیشتر در هرات گذشت و درآنجا بتعلیم و ارشاد اشتغال داشت تا بسال ۴۸۱ درگذشت.

مناجات نامهٔ وی ازآثار کم نظیر زبان پارسی است که در عذوبت انشاء و سلاست عبارت و روانی کلام سرآمد همهٔ نثرهای موزون صوفیانه است.

مناجات[1]

ای ز دردت خستگانرا بوی درمان آمده
یاد تو مر عاشقانرا مونس جان آمده

صدهزاران همچوموسی مست درهر گوشهٔ
رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده

صد هزاران عاشق سر گشته بینم پر امید
بر سر کوی غمت الله گویان آمده

سینه‌ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده
دیده‌ها بینم ز درد عشق گریان آمده

عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری میزنند
بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده

پیر انصار از شراب شوق خورده جرعهٔ
همچومجنون گردعالم مست وحیران آمده

ای کریمی که بخشنده عطائی وای حکیمی که پوشنده خطائی وای صمدی که از ادراك ماجدائی وای احدی که درذات و صفات بیهمتائی وای قادری که خدائی راسزائی وای خالقی که گمراهان را راهنمائی ، جان مارا صفای خود ده ومارا ازفضل و کرم خودآن ده که آن به .

یارب دل ما را تو برحمت جان ده
درد همه را بصابری درمان ده

این بنده‌چه‌داند که چه‌می‌بایدجست
داننده توئی هرآنچه دانی آن ده

الهی عذرما بپذیر وبرعیب مامگیر ! الهی همه عمرخود برباد کردیم وبرتن خود بیداد کردیم وشیطان لعین را شاد کردیم، بود ونبود مایکسان ازغم ماراشادی رسان ! الهی ازپیش خطروازپس راهم نیست، دستم گیر که جزفضل توپناهم نیست

۱ـ مناجات خواجه عبدالله انصاری . چاپ برلین . قسمتی ازصفحه ۱ تا ۱۸

الهی ترسانم ازبدی خود ، بیامرزمرا بخودی خود ! الهی درسرخمارتو داریم ودر دل اسرارتوداریم وبرزبان اشعار توداریم ؛ اگرجوئیم رضای توجوئیم واگر گوئیم ثنای تو گوئیم! الهی بنیاد توحید ماخراب مکن وباغ امید مابی آب مکن. الهی بر سرما خاك خجالت نثارمکن ومارا ببلای خود گرفتارمکن! الهی ازدوجهان محبت تو گزیدیم وجامه بلابرتن خود بریدیم وجامه پلاس پوشیدیم وپرده‌عافیت دریدیم!

الهی دلی ده که در شکر توجان بازیم وجانی ده که کارآن جهان سازیم ! الهی دانائی ده که ازراه نیفتیم وبینائی ده که درچاه نیفتیم! الهی تضمینی ده که در آزبرمابازنشود وقناعتی ده که صعوهٔ حرص ما بازنشود وچشم امید ماجزبروی تو بازنشود ! الهی دستم گیر که دست آویز ندارم وعذرم بپذیر که پای گریز ندارم ! الهی مگوی که چه آورده‌اید که درویشانیم و مپرس که چه‌آورده‌اید که رسوایانیم! الهی تحقیقی ده که از دنیـا بیزار شویم و توفیقی ده که دردین استوارشویم ! الهی نگاهدار که پشیمان نشویم وبراه‌آر که سر گردان نشویم! الهی‌توبساز که دیگران ندانند وتونواز که دیگران نتوانند! الهی بساز کارمن ومنگربکردارمن ! الهی دلی ده که طاعت افزون کندوتوفیق طاعتی که ببهشت رهنمون کند! الهی طاعت مجوی که تاب‌آن نداریم وازهیبت مگوی که تاب‌آن نیاریم! الهی دلی ده که درآن آتش هوی نبود وسینهٔ ده که درآن آب زرق وریانبود ! الهی دیدهٔ ده که جزربوبیت تو نبیند ودلی ده که داغ عبودیت تو گزیند ! الهی نفسی ده که حلقه عبودیت تو در گوش کند وجانی ده که زهرحکمت تونوش کند ! الهی یافت توآرزوی ماست و دریافت تونه‌بقوت بازوی ماست ؟ آن را که خواندی واسطهٔ درمیان نبود وآن را که راندی هیچ گناهی نکرده بود! الهی آنچه تو کشتی آب ده وآنچه عبدالله کشت برآب ده!الهی از کشته توبوی خون نیاید وازسوخته توبوی دود؛ چرا که سوختهٔ توبسوختن شاد است وکشتهٔ تو بکشتن خشنود ! الهی ما دردنیا معصیت میکردیم

دوست‌تومحمد غمگین می شد و دشمن توابلیس شاد ! الهی اگرفردا عقوبت کنی بازدوست‌تومحمداندوهگین شودودشمن توابلیس‌شاد! الهی دوشادی بدشمن مده ودو اندوه‌بردل دوست منه !

الهی ! گرابلیس آدم رابدآموزی کرد ، گندم آدم را که روزی کرد ؟! الهی چون حاضری چه‌جویم وچون ناظری چه گویم؟! الهی می بینی‌ومی‌دانی وبرآوردن می‌توانی ! الهی چون همه‌آن کنی که خود خـواهی پس ازین بندهٔ مفلس چه میخواهی ؟! الهی همه میخواهند که درتو نگرند و عبدالله می‌خواهد که تـو در وی نگری !...

الهی اگرچه بهشت چشم وچراغ است بی‌دیدار تـو درد وداغ است ! الهی جمال تراست، باقی زشتند و زاهدان مزدوران بهشتند ! الهی بحور و قصور ننازیم اگر نفسی با تو پردازیم ! اگر بدوزخ بری دعویدار نیستیم و اگر ببهشت بری خریدار نیستیم .

در دوزخ اگروصل تو درچنگ‌آید — از مال بهشتیان مـرا ننگ آیـد
ور بی تو بصحرای بهشتم خـوانند — صحرای بهشت بردلم تنگ آیـد

الهی دعا بدرگاه تولجاج است ، چون‌دانی که بنده بچه محتاج است! الهی کاش عبدالله خاك بودی تا نامش از دفترجهان پاك بودی.

دی آمدم و نیامد از من کاری — امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری — نا آمده به بود ازین سرباری

الهی همه ازتو ترسند و عبدالله ازخود ، زیرا که از تو نیکی آید وازعبدالله بد ! الهی‌اگر همه عالم باد گیردچراغ مقبل کشته نشود واگرهمه جهان‌آب گیرد ایاغ مدبر شسته نشود! الهی اگرچه نور در عبادت است اماکار بعنایت است.

آنجا کـه عنایت الهی بـاشد — فسق آخرکار پادشاهی باشد

و آنجای که مهر کبریائی باشد سجاده نشین کلیسیائی باشد

الهی دیگران مست شرابند من مست ساقی ، مستی ایشان فانی است و از من باقی.

مست توام از جرعه و جام آزادم مـرغ توأم از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه وبتخانه توئی ور نه من ازین هردو مقام آزادم

الهی اگر مدعا فرمان است قلم‌رفته را چه درمان است؟! الهی چون تو در غیب بودی من در عیب بودم و چون تو از غیب پیدا شدی مـن از عیب جدا شدم! الهی اگرعبدالله را بخواهی‌سوخت دوزخ دیگر باید آرایش اورا واگر اورا بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را ! الهی بیزارم از آن طاعتی که مرا بعجب آورد و بنده آن معصیتم که مرا بعذر آورد ! الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را و مدر این پردهٔ دوخته را و مران این بنده آموخته را ! الهی هرپای که شکسته‌تر بود بربام عبدالله نهی وهر دلی که سوخته‌تر بودبرمقام اوراه دهی ! الهی چون توانستم ندانستم وچون که دانستم نتوانستم ! الهی‌بحرمت آن نام که تو آنی وبحرمت آن صفات که چنانی بفریادم رس که می‌توانی!..

الهی اگر کاربگفتاراست برسرهمه تاجم واگر بکرداراست بموری محتاجم! الهی برین‌بساط پیاده‌ام ، رخ بهر که‌آورم اسپ جفا برما می‌تازد، ازآن که‌فرزین طاعت همه کجرو است ! ...

الهی دیدهٔ که دشمن بین است فگارشود وچشمی که دوست بین است‌یکی در هزار شود ! الهی آنچه دوختی در پوشیدیم ، هیچ از ما نیامد ازآنچه در کوشیدیم، نه ظالمی که گوئیم زنهار ، ونه مارا با تو حقی که گـوئیم بیار ، آنچه روا داری میدار و این برداشته خود را فرو مگزار ! الهی والذین جاهدوا در قرآن است قلم‌رفته را چه درمان است ؟! الهی‌چون سقا هم تمام است شراباً طهورا کدام است ؟

الهی آنچه از آن ماست برما بگذرد ! الهی همه ازروز پسین ترسند وعبدالله ازروز پیشین ! الهی ما را گندم مده نان‌ده ورز مده انگور ده ! الهی دست عبدالله بچرمی بسته به که با خامی نشسته ! ...

الهی کار نه برنگ وپوست است بلکه بعنایت دوست است ! الهی مـرا در دل مهرتو بکاراست ورنه چراغ مرده‌را چه مقداراست ؟ چه کنم تا ترا شایم وخون دل ازدیده بپالایم ! الهی نه‌کلید دارم که دربگشایم ونه کرم دارم که برخود ببخشایم ! ای یگانهٔ که درآفرینش مقدسی‌چه شود اگردر دم بازپسین مفلسی را بفریادرسی؟!

بی حکم تو چرخ یك زمانی نبود　　بی امر تو خلق را زبانی نبود
گر بگذری از کرده ونا کردهٔ من　　من سود کنم تـرا زیانی نبود

نوروزنامه

نوروزنامه نمونهٔ کاملی از سبک نثر در قرن پنجم میباشد و کلیهٔ مشخصات ومختصات نثر قرن پنجم در آن دیده میشود. روش نگارش این کتاب بسیار ساده وشیوا وخالی از تکلف است. عبارات آن کوتاه ومفردات تازی آن کم است وبعضی از لغات وعبارات پهلوی در آن دیده میشود.

نوروزنامه منسوب بشاعر گرانمایه وعالیقدر ایران خیام است. حکیم ابوالفتح غیاث‌الدین عمر بن ابراهیم خیام در ریاضیات و نجوم وفلسفه استاد وسرآمد فضلای مبرز وحکمای مسلم عصر بوده‌است ودرشمار بزرگترین شعرا ونویسندگان ایران قراردارد. وی بقرائن درحدود ٤٠٧ بدنیا آمده و درسال ٥١٧ در نیشابور درگذشته است. خیام در سال ٤٦٧ باصلاح و تعدیل تقویم فارسی مبادرت ورزید ودرست ترین روش گاهشماری را بنیاد نهاده است.

رباعیات وی درزیبائی هنری، عظمت معنوی ومخصوصاً بیان اندیشه وافکارشاعر آزادهٔ ایران مقامی ارجمند دارد. خیام آثاری چند ازخود باقی گذاشته که مهمترین آنها عبارت است از: رسالهٔ فی براهین الجبر والمقابله رسالهٔ کون وتکلیف درحکمت، رساله درشرح مشکلات مصادرات اقلیدس، رسالهٔ میزان الحکمه، رسالهٔ ضیاء العقلی وغیره...

نوروزنامه دربیان اسباب پیدایش جشن نوروز و کشف حقیقت آن و اینکه کدامیك از شاهان واضع جشن نوروز بوده و آئین آن و آداب پادشاهان ساسانی در این باب ومطالب گوناگون دیگری آمده است.

آغاز کتاب نوروزنامه

در کشف حقیقت نوروز

درین کتاب که بیان کرده آمد در کشف حقیقت نوروز که بنزدیك ملوك عجم کدام روز بوده است و کدام پادشاه نهاده است و چرا بزرگ داشته‌اند آنرا و دیگر آیین پادشاهان و سیرت ایشان درهر کاری مختصر کرده آید انشاءاله تعالی. اماسبب نهادن نوروز آن بوده است که چون بدانستند که آفتاب را دودور بودیکی آنکه هرسیصدوشصت وپنج روزوربعی ازشبانروزباول دقیقه حمل بازآید بهمانوقت وروز که رفته بودبدین دقیقه نتواندآمدن چه‌هرسال ازمدت همی کم شود، وچون جمشید آنروز را دریافت نوروز نام نهاد وجشن آیین آورد وپس ازآن پادشاهان و دیگرمردمان بدو اقتدا کردند وقصهٔ آن چنانست که چون کیومرث اول از ملوك عجم بپادشاهی بنشست خواست که ایام سال وماه را نام نهد وتاریخ سازد تامردمان آنرا بدانند بنگریست که آنروزبامداد آفتاب باول دقیقه حمل آمده مؤبدان عجم راگرد کرد وبفرمود که تاریخ ازاینجا آغاز کنند ، موبدان جمع آمدند و تاریخ نهادند وچنین گفتند موبدان عجم که دانا آن روزگار بوده‌اند که ایزدتبارك وتعالی دوازده فرشته آفریده است ازآن چهار فرشته برآسمانها گماشته است تا آسمانرا بهرچه اندروست از اهرمنان نگاه دارند و چهار فرشته را برچهار گوشهٔ جهان گماشته است تااهرمنان را گذر ندهند که از کوه قاف بر گذرند و چنین که چهار

فرشته در آسمانهاوزمینها میگردند واهریمنانرادورمیدارندازخلایق وچنین میگویند که این جهان اندرمیان چون خانهٔیست نو اندرسرای کهن برآورده وایزد تعالی آفتاب راازنور بیافرید وآسمانها وزمینها را بدو پرورش داد وجهانیان چشم بروی دارند که نوریست از نورهاء ایزد تعالی واندر وی بـاجلال وتعظیم نگرند که در آفرینش وی ایزد تعالی راعنایت بیش ازدیگران بوده است .

وگویند مثال این چنانست که ملکی بزرگ اشارت کند . بخلیفتی ازخلفاء خویش که اورا بزرگ دارند وحق هنر وی بدانند که هر که ویرا بزرگ داشته است ملك را بزرگ داشته باشد و گویند چون ایزد تبارك و تعالی بدان هنگام که فرمان فرستاد که ثبات بر گیرد تاتابش ومنفعت اوبهمه چیزها برسد آفتاب ازسر حمل برفت وآسمان اورا بگردانید وتاریکی از روشنائی جدا گشت وشب وروز پدیدارشد وآن آغازی شد مرتاریخ این جهانرا، وپس ازآن بهزاروچهارصد وشصت ویك سال بهمان‌دقیقه وهمان روزبازرسید، وآن مدت هفتاد (وسه بارقران) کیوان واورمزد باشد که‌آنرا قران اصغر،خوانند واین قران هر بیست سال باشد وهر گاه که آفتاب دورخویشتن سپری کند وبدین جای برسدوزحل ومشتری رابهمین برج که هبوط زحل اندروست قران بود بامقابلهٔ این برج میزان که زحل اندروست یك دوراینجا ویك دورآنجابرین ترتیب که یاد کرده‌آمد، وجایگاه کواکب نموده شد، چنانك‌آفتاب ازسرحمل روان شد، وزحل ومشتری‌بادیگر کواکب آنجابودند، بفرمان ایزد تعالی حالهای عالم دیگر گون گشت، چیزها نوپدیدآمد، مانندآنك درخورد عالم و گردش بود،چون آنوقت را دریافتند ملکان‌عجم، ازبهربزرگ داشت آفتابرا وازبهرآنکه هر کس اینروزرا درنتوانستندی یافت نشان کردند واین روز راجشن ساختند وعالمیان راخبردادند تا همگنان آنرا بدانند وآن تاریخ رانگاه دارند وچنین گویند که کیومرث این روزرا آغاز تاریخ کرد هرسال آفتابرا (و

چون یك دور آفتاب بگشت درمدت سیصد وشصت وپنج روز) بدوانزده قسمت کرد هر بخشی سی‌روز ، وهریکی‌را از آن نامی نهاد وبفریشته‌ای بازبست ازآن دوانزده فرشته که ایزد تبارك وتعالی ایشانرا برعالم گماشته است، پس آنگاه دور بزرگرا که سیصد وشصت وپنج روز وربعی ازشبانروزی است سال بزرگ نام کرد وبچهار قسم کرد، چون چهارقسم ازین‌سال بزرگ بگذرد نوروزبزرگ و نو گشتن احوال عالم‌باشد. وبرپادشاهان واجبست آیین‌ورسم ملوك بجای‌آوردن ازبهرمبارکی‌وازبهر تاریخ را وخرمی کردن باول سال، هر که روز نوروز جشن کند وبخرمی پیوندد تا نوروردیگرعمردرشادی وخرمی گذاردواین‌تجربت حکماازبرای‌پادشاهان کرده‌اند.

فروردین ماه بزبان پهلوی است، معنیش چنان باشد که این آن‌ماه است که آغازرستن نبات دروی باشد، و این ماه مربرج حمل راست که سرتاسر وی آفتاب اندرین برج باشد .

اردیبهشت ماه ، این ماهرا ازبهشت نام کردند یعنی این ماه‌آن ماهست که جهان‌اندروی ببهشت ماند از خرمی، وارد بزبان پهلوی مانند بود وآفتاب اندرین ماه بردور است دربرج ثورباشد ومیانهٔ بهاربود .

خرداد ماه، یعنی آن ماهست که خورش‌دهد مردمانرا از گندم وجود میوه و آفتاب دراین ماه دربرج جوزا باشد .

تیرماه، این ماه رابدان تیرماه خوانند که اندروجو و گندم ودیگرچیزها را قسمت کنند وتیر آفتاب ازغایت بلندی فرودآمدن گیرد، واندرین ماه آفتاب دربرج سرطان باشد واول ماه ازفصل تابستان بود .

مرداد ماه ، یعنی خاك داد خویش بداد ازبرها ومیوه های پخته که در وی بکمال‌رسد ونیزهوادروی مانند غبارخاك باشد واین‌ماه میانهٔ تابستان بود وقسمت او از آفتاب مربرج (اسد) باشد .

شهریور ماه ، این ماه را از بهر آن شهریور خوانند که ریودخل بود یعنی

دخل پادشاهان دراین ماه باشد و دراین ماه برزگران را دادن خراج آسانتر باشد وآفتاب دراین ماه در (سنبله) باشد وآخر تابستان بود .

مهرماه ، این ماه را از آن مهر ماه گویند که مهربانی بود مردمان را بر- یکدیگرازهرچه رسیده باشد ازغله ومیوه نصیب باشد بدهند وبخورند بهم وآفتاب دراین ماه در میزان باشد وآغاز خریف بود .

آبان ماه، یعنی آبها دراین ماه زیادت گردد ازبارانها که آغاز کند و مردمان آب گیرند و ازبهر کشت وآفتاب درآن ماه دربرج عقرب باشد .

آذرماه، بزبان پهلوی آذرآتش بود وهوا دراین ماه سرد گشته باشد وبآتش حاجت بود، یعنی ماه‌آتش، ونوبت آفتاب دراین ماه مربرج قوس را باشد.

دی ماه، بزبان‌پهلوی دیو باشد بدان سبب این ماه را دی خوانند که درشت بود وزمین ازخرمیها دور مانده بود، وآفتاب درجدی بود بدلو اول زمستان باشد.

بهمن ماه، یعنی‌این ماه بهمان ماند ومانند بود بماه دی بسردی و بخشکی و بکنج اندر مانده و تیر آفتاب اندرین ماه بخانهٔ زحل باشد باجدی پیوند دارد .

اسفندارمذ ماه، این ماه را بدان اسفندارمذ خوانند که اسفند بزبان پهلوی میوه‌بود یعنی‌اندرین ماه میوه‌ها و گیاهها دمیدن گیرد، ونوبت‌آفتاب بآخر برجها رسد ببرج حوت .

پس کیومرث این مدت را بدین گونه بدوانزده بخش کرد و ابتداء تاریخ پدید کرد وپس ازآن چهل سال بزیست چون ازدنیا برفت هوشنگ بجای‌او نشست و نهصد وهفتاد سال پادشاهی راند و دیوانرا قهر کرد و آهنگری و درود گری و بافندگی پیشه آورد وانگبین از زنبور وابریشم از پیله بیرون‌آورد وجهان‌بخرمی بگذاشت و بنام نیك از جهان بیرون شد و از پس او طهمورث بنشست و سی سال پادشاهی کرد و دیوانرا در طاعت‌آورد و بازارها و کوچه‌ها بنهاد و ابریشم و پشم

بباقت و رهبان بزسپ در ایام او بیرون آمد و دین صابیان آورد واو دین بپذیرفت وزنار بربست وآفتابرا پرستید، و مردمانرا دبیری آموخت و اورا طهمورث دیوبند خواندندی و از پس او پادشاهی ببرادرش جمشید رسید وازین تاریخ هزار وچهل سال گذشته بود وآفتاب اول روز بفروردین تحویل کرد وببرج نهم آمد چون ازملك جمشید چهارصد وبیست ویکسال بگذشت این دورتمام شده بود وآفتاب بفروردین خویش باول حمل باز آمد و جهان بروی راست گشت دیوانـرا مطیع خـویش گردانید و بفرمود تا گرمابه ساختند و دیبارا ببافتند و دیبارا پیش از ما دیوبافت خواندندی اما آدمیـان بعقل و تجربه وروزگار بدینجا رسانیده اند که می بینی و دیگر خر را بر اسب افکند تا استر پدید آمد و جواهر ازمعادن بیرون آورد و سلاحها و پیرایها همه او ساخت و زر ونقره و مس و ارزیـر سرب از کانها بیرون آورد و تخت و تاج و یاره و طوق و انگشتری او کرد و مشك و عنبر و کافور و زعفران و عود و دیگر طیبها او بدست آورد پس درین روزیکه یاد کـردیم جشن ساخت و نوروزش نام نهاد و مردمانرا فرمود که هر سال چون فـروردین نوشود آنروز جشن کنند وآنروز نودانند تاآنگاه که دور بزرگ باشد، که نوروز حقیقت بود و جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای ترس بوده و جهانیان او را دوست داربودند وبدو خرم وایزد تعالی اورا فری وعقلی داده بود که چندین چیزها بنهاد و جهانیان را بزرو گوهر ودیبا و عطرها و چهار پایان بیاراست چون از ملك او چهارصد واند سال بگذشت دیو بدوراه یافت و دنیا در دل او شیرین گردانید و دنیا دردل کسی شیرین مباد منی درخویشتن آورد بزرگ منشی وبیدادگری پیشه کرد و از خواستهٔ مردمان گنج نهادن گرفت جهانیان ازو برنج افتادند و شب و روز از ایزد تعالی زوال ملك او را میخواستند آن فرایزدی ازو برفت تدبیرهاش همه خطا آمد بیوراسپ که او را ضحاك خوانند از گوشهای درآمد و او را بتاخت

و مردمان او را یاری ندادند از آنك ازو رنجیده بودند بزمین هندوستان گریخت بیوراسپ بپادشاهی بنشست و عاقبت او را بدست آورد وپاره بدونیم کرد وبیوراسپ هزار سال پادشاهی کرد باول دادگر بود وبآخر بی‌دادگشت وهم بگفتار وبکردار دیو از راه بیفتاد و مرمانرا رنج مینمود تا آفـریدون از هندوستان بیامد و او را بکشت و بپادشاهی بنشست و آفـریدون از تخم جمشید بود پانصد سال پادشاهی کرد.

چون صد وشصت وچهار سال از ملك آفریدون بگـذشت دور دوم از تاریخ کیومرث تمام شد و اودین ابراهیم علیه‌السلام پذیرفته بود و پیل و شیر ویوز را مطیع گردانید و خیمه و ایوان او ساخت و تخم و درختان میوه دارو نهال و آبها روان در عمارت و باغها اوآورد چون ترنج ونارنج و بادرنگ و لیمو و گل وبنفشه ونرگس ونیلوفرومانند این دربوستان آورد و مهرگان هم او نهاد و همان روز کـه ضحاك را بگرفته و ملك بروی راست گشت جشن سده بنهاد ومردمانکه ازجور و ستم ضحاك برسته بودند پسندیدند و از جهت فال نیك آنروز را جشن کردندی و هر سال تا امروز آئین آن پادشاهان نیك عهد در ایران و توران بجای میآرنـد چون بفروردین خویش رسید آنروز آفریدون بنوجشن کرد و از همه جهان‌مردم گردآورد و عهدنامه نبشت و گماشتگان را داد فرمود و ملك بر پسران قسمت کرد ترکستان از آب جیحون تا چین و ماچین تور را داد و زمین روم مرسلم را و زمین ایران و تخت خویش را بایرج داد و ملکان تـرك روم و عجم همه از یك گوهرند و خویشان یکدیگرند وهمه فرزندان آفریدونند و جهانیان را واجبست آئین پادشاهان بجای آوردن از بهر آنك از تخم وی‌اند وچون روزگار اوبگذشت و آندیگر پادشاهان که بعد ازو بودند تا بروزگار گشتاسب چون از پـادشاهی گشتاسب سی‌سال بگذشت زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد و گشتاسب دین

او بپذیرفت و بر آن می(رفت) واز گاه جشن آفریدون تا این وقت نهصد وچهل سال گذشته بود وآفتاب نوبت خویش بعقرب آورد گشتاسب بفرمود تا کبیسه کردند و فروردین آنروز آفتاب باول سرطان گرفت و جشن کرد و گفت این روزرا نگاه دارید و نوروز کنید که سرطان طالع عملست و مردهقانان را و کشاورزان رابدین وقت حق بیت‌المال دادن آسان بود و بفرمود که هرصد وبیست سال کبیسه کنند تا سالها برجای خویش بماند و مردمان اوقات خویشرا بسرما و گرما بدانند پس آن آیین تا بروزگار اسکندر رومی که او را ذوالقرنین خوانند بماند وتا آنمدت کبیسه نکرده بودند و مردمان هم بر آن میرفتند تا بروزگار اردشیر پاپکان که او کبیسه کرد و جشن بزرگ داشت و عهد نامه بنوشت و آن روز (را نوروز) بخواند وهم بر آن آئین‌میرفتند تا بروزگار نوشین روان عادل چون ایوان‌مدائن تمام گشت نوروز کرد و رسم جشن بجا آورد چنانك آیین ایشان بود اما کبیسه نکرد و گفت این آیین بجا مانند تا بسردور کـه آفتاب باول سرطان آید تا آن اشارت (که) کیومرث وجمشید کردند از میان برخیزد این بگفت ودیگر کبیسه نکرد تا بروزگار مأمون خلیفه او بفرمود تارصد بکردند و هر سالی کـه آفتاب بحمل آمد نوروز فرمود کردن وزیج مأمونی بـرخاست و هنوز از آن زیج تقویم میکنند تابروزگار المتوکل علی‌الله‌متوکل‌وزیری داشت نام اومحمدبن‌عبدالملك او را گفت افتتاح خراج در وقتی میباشد کـه مال درآن وقت از غله دور باشد و مردمانرا رنج میرسد و آیین ملوك عجم چنان بوده است که کبیسه کردند تا سال بجای خویش باز آید و مردمانرا بمال گـزاردن رنج کمتر رسد چون دستشان بارتفاع رسد متوکل اجابت کرد و کبیسه فرمود و آفتابرا از سرطان بفروردین باز آوردند ومردمان در راحت افتادند وآن آیین بماند و پس ازآن خلف‌بن احمد امیر سیستان کبیسهٔ دیگر بکرد که اکنون شانزده روز تفاوت ازآنجا کرده است

وسلطان سعید معین الدین ملکشاه‌را انارالله برهانه ازین حال معلوم کردند بفرمود تا کبیسه کنند وسال را بجایگاه خویش بازآرند حکماء عصر از خراسان بیاوردند و هر آلتی که رصد را بکار آید ساختند از دیوار وذات الحلق ومانند این ونوروز را بفروردین بردند ولیکن پادشاه‌را زمانه زمان ندادو کبیسه تمام ناکرده بماند اینست حقیقت نوروز و آنچ از کتابهای متقدمان یافتیم و از گفتار دانایان شنیده‌ایم اکنون بعضی ازآیین ملوك عجم یاد کنیم برسبیل اختصار و با بتفصیل نوروز باز گردیم بعون‌الله وحسن توفیقه

حکایت اندر معنی پدید آمدن شراب[1]

اندر تواریخ نبشته اند که بهراة پادشاهی بود کامکار و فرمانروا، با گنج و خواستهٔ بسیار، ولشگری بیشمار، وهمهٔ خراسان درزیرفرمان او بود، وازخویشان جمشید بود، نام او شمیران، واین ازشمیران کی بهراست وهنوز برجاست آبادان او کرده است، واورا پسری بود نام اوبادام، سخت دلیر ومردانه وبازور بود، و در آن روزگار تیراندازی چون او نبود. مگر روزی شاه شمیران بر منظره‌ای نشسته بود، و بزرگان پیش او، و پسرش بادام پیش پدر؛ قضا را همائی بیامد و بانگ میداشت، وبرابرتخت پاره ای دورتر، بزیر آمد وبزمین نشست، شاه شمیران نگاه کرد ماری دید در گردن‌همای پیچیده وسرش درآویخته، وآهنگ آن میکرد که همای رابگزد، شاه شمیران گفت: ای شیر مردان، این هما را از دست این مار که برهاند وتیری بصواب بیندازد؟ بادام گفت ای ملك کار بنده است، تیری بینداخت چنانك سر مار را برزمین دوخت، و بهمای هیچ گزندی نرسید، همای خلاص یافت وزمانی آنجا می‌پرید وبرفت. قضارا سال‌دیگرهمین‌روزشاه شمیران بر منظره نشسته بود، آن همای بیامد وبرسر ایشان می‌پرید وپس برزمین آمد، همانجا که ماررا تیرزده بود، چیزی ازمنقار برزمین نهاد، وبانگی چند بکرد وبپرید، شاه نگاه کرد وآن همای رابدید، با جماعت گفت پنداری این همانست که مااو

۱ـ نوروزنامه چاپ طهران کتابفروشی زوار جلد اول صفحه ۱۰۴

را ازدست آن ماربرهانیدیم وامسال بمکافات آن بازآمده است ومارا تحفه آورده، زیرا که منقار برزمین میزند، بروید و بنگرید وآنچ بیابید بیارید، دوسه کس برفتند وبجملگی دوسه دانه دیدند آنجا نهاده، برداشتند وپیش تخت شاه شمیران آوردند بکار کرد[1]، دانه‌ای سخت دید، دانا آن وزیرکان رابخواند وآن دانهابدیشان نمود، وگفت هما این دانها رابما تحفه آورده است، چه می‌بینند اندرین، ما را بااین دانهاچه می‌باید کردن؟ متفق شدند که این رابباید کشت ونیك نگاهداشت تاآخرسال چه پدیدارآید، پس شاه تخم راباغبان خویش داد وگفت در گوشهٔ بکار وگرداگرد اوپرچین کن تاچهارپا اندروراه نیابد، وازمرغان نگاهدار وبهروقت احوال اومرا مینمای، پس باغبان همچنین کرد، نوروزماه بود.

یکچندی برآمد شاخکی ازین تخمها برجست، باغبان پادشاه را خبر کرد شاه بابزرگان ودانا آن برسرآن نهال شد، گفتند ماچنین شاخ وبرگ ندیده‌ایم، وبازگشتند، چون مدتی برآمد شاخهایش بسیارشد وبرگها پهن گشت، و خوشه خوشه بمثال گاورس ازو درآویخت، باغبان نزدیك شاه آمد وگفت درباغ هیچ درختی ازین خرمتر نیست، شاه دگرباره با دانا آن بدیدار درخت شد، نهال اورا دید درخت شده، وآن خوشها ازو درآویخته، شگفت بماند، گفت صبرباید کرد تاهمه درختان را بربرسد تا براین درخت چگونه شود، چون خوشه بزرگ کرد ودانهای غوره بکمال رسید هم دست بدونیازستند کرد، تا خریف درآمد، و میوه‌ها چون سیب وامرود و شفتالو وانار و مانند آن دررسید، شاه بباغ آمد، درخت انگوردید چون عروس آراسته، خوشها بزرگ شده وازسبزی بسیاهی آمده، چون شبه میتافت و یك‌یك دانه ازو همی ریخت، همه دانا آن متفق شدند که میوهٔ این درخت اینست و درختی بکمال رسیده است و دانه از خوشه ریختن آغاز

---

1 – آقای مینوی در حاشیه نوشته‌اند نگاه کرد و مرحوم دهخدا تصحیح کرده‌اند بگاز کرد.

کرد ، و بر آن دلیل می کند که فایدهٔ این در آب اینست ، آب این بباید گرفتن و در خمی کردن تا چه دیدار آید[1] وهیچکس دانه در دهان نیارست نهادن ، از آن همی ترسیدند که نباید که زهر باشد و هلاك شوند . همانجا در باغ خمی نهادند وآب آن انگور بگرفتند ، و خم پر کردند ، وباغبان را فرمود هر چه بینی مرا خبر کن وباز گشتند، چون شیره درخم بجوش آمد باغبان بیامد، وشاه را گفت این شیره همچون دیگ بی آتش می جوشد و به نرمی اندازد[2] گفت چون بیارامدمرا آگاه کن ، باغبان روزی دید صافی وروشن شده چون یاقوت سرخ میتافت ، و آرامیده شده ، در حال شاه را خبر کرد ، شاه بادانا آن حاضرشدند ، همگنان در رنگ صافی اوخیره بماندند، و گفتند مقصود وفایده ازین درخت اینست اماندانیم که زهرست یا پازهر، پس بر آن نهادند که مردی خونی را از زندان بیارند ، واز این شربتی بدو دهند تا چه پدیدار آید ، چنان کردند و شربتی ازین بخونی‌دادند، چون بخورد اندکی روی ترش کرد ، گفتند دیگر خواهی ؟ گفت بلی ، شربتی دیگر بدو دادند ، در طرب کردن و سرور گفتن و کچول کردن آمد ، و شکوه پادشاه در چشمش سبك شد ، و گفت یك شربت دیگر بدهید ، پس هر چه خواهید بمن بکنید ، که مردان مرگ را زاده‌اند ، پس شربت سوم بدو دادند ، بخورد و سرش گران شد و بخفت ، و تا دیگرروز بهوش نیامد ، چون بهوش آمدپیش‌ملك آوردندش ، از او پرسیدند که آن چه بود که دی روز خوردی ، خویشتن‌را چون میدیدی ؟ گفت نمیدانم که چه میخوردم ، اما خوش بود . کاشکی امروزسه قدح دیگر از آن بیافتمی ، نخستین قدح بدشخواری خوردم که تلخ مزه‌بود ، چون‌در معده‌ام قرار گرفت طبعم آرزوی دیگر کرد ، چون دوم‌قدح بخوردم نشاطی وطربی در دل من آمد که شرم از چشم من بر گرفت و جهان پیش‌من سبك آمد . پنداشتم

---

1 ـ ظاهراً می‌باید پدیدار آید باشد

2 ـ مرحوم دهخدا اینطور تصحیح کرده‌اند که تیرمی‌اندازد .

میان من وشاه هیچ فرقی نیست وغم جهان بردل من فراموش گشت ، وسوم قدح بخوردم بخواب خوش در شدم ، شاه ویرا آزاد کرد از گناهی که کرده بود، بدین سبب. همه دانا آن متفق گشتند که هیچ نعمتی بهتر وبزرگوارتر از شراب نیست، از بهر آنك درهیچ طعامی و میوه‌ای این هنر وخاصیتی نیست که در شرابست شاه شمیران‌را معلوم شد شرابخوردن، وبزم نهادن‌آئین‌آورد، و بعد از آن هم ازشراب رودها[1] بساختند ونواهازدند، وآن باغ که دروتخم انگور بکشتند هنوزبرجاست آنرا بهراغوره میخوانند و بر در شهرست ، و چنین گویند که نهال انگور از هراة بهمه جهان پراگند ، چندان انگور که بهراة باشد بهیچ شهری وولایتی‌نباشد ، چنانك زیادت از صدگونه انگور را نام بر سرزبان بگویند وفضیلت شراب بسیارست.

---

۱ ـ مرادرود بمعنی سازوآلت طربست ـ معهذا ممکن است صواب سرودها باشد .

قابوسنامه

قابوسنامه تألیف امیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار از شاهزادگان خاندان زیاری یا آل زیارست که بسبکی روان وساده نگارش یافته و چون مؤلف آن دبیر بسیار توانائی بوده بدینجهت‌در شمار بهترین نمونه‌های نثر قرن پنجم است. عنصرالمعالی ظاهراً این کتاب را بنام پسرش گیلانشاه نوشته و درآن اندرزهای سودمندی متذکر شده که شامل آداب مختلف و عادات و رسوم زمان مؤلف است. نثر کتاب کاملا ساده و روان و دور از تکلفات لفظی است. قابوسنامه شامل چهل و چهار باب است و تاریخ تألیف آن ۴۷۵ میباشد. اما تاریخ وفات مؤلف آن‌بدرستی معلوم نیست و بقراین باید پس از ۴۹۲ باشد. این کتاب به زبانهای ترکی و فرانسه نیز ترجمه شده و چاپ فارسی آن نیز ۹ مرتبه در ایران وهندوستان تجدید گردیده است.

اندر فروتنی و افزونی هنر [(۱)]

بدان و آگاه باش که مردم بی‌هنر مادام[۲] بی‌سود باشد، چون مغیلان[۳] که تن دارد وسایه ندارد، نه‌خود راسود کند[۴] ونه غیرخود را، ومردم نسیب و اصیل[۵] اگر بی هنر بود ازروی اصل ونسب‌ازحرمت داشتن مردم بی‌بهره نباشد وبتر آن بود که نه‌گوهر داردونه هنر. اماجهد کن که اگرچه اصیل و گوهری[۶] باشی، گوهر تن نیزداری، که گوهرتن از گوهر اصل بهتر، چنانکه گفته‌اند: الشرف بالعقل والادب لابالاصل‌والنسب[۷] که بزرگی خرد ودانش‌راست‌نه گوهر وتخمه[۸]را؛ وبدان که‌ترا پدر ومادرنام نهندهمداستان[۹] مباش، آن‌نشانی بود، نام‌آن بود که تو بهنربر خویشتن نهی تاازنام زید وجعفر وعم وخال باستاد فاضل وفقیه وحکیم افتی[۱۰]، که اگرمردم‌راباگوهر اصل، گوهرهنر نباشد صحبت[۱۱] هیچکس رابکارنیاید ودرهر که این دو گوهر یابی‌چنگ دروی زن[۱۲] وازدست مگذار، که وی همه را بکارآید؛ و بدان که ازهمه هنرها بهترین هنری سخن گفتن است، که آفریدگار ماجل و جلاله ازهمهٔ آفریدهای خویش آدمی را بهترآفرید و آدمی فزونی یافت بردیگر

۱ـ قابوسنامه، باهتمام‌آقای سعید نفیسی، باب ششم، صفحهٔ ۲۸، چاپخانهٔ سپهرتهران ۱۳۲۰
۲ـ مادام: همواره وپیوسته ۳ـ مغیلان: بوتهٔ خار وخاربن ۴ـ سودکردن: سود دادن ۵ـ نسیب واصیل: صاحب نسب واصل، دراصل: بسبب واصل ۶ـ گوهری: دارای نژاد بزرگ ۷ـ بزرگواری در خرد وفرهنگ است نه‌درنژاد و تبار
۸ـ تخمه: تبار ونژاد ۹ـ همداستان: قانع ۱۰ـ یعنی نام استاد فاضل‌وفقیه و حکیم برخویشتن نهی ۱۱ـ صحبت:هم‌نشین ۱۲ـچنگ‌درویزن: یعنی‌باومتوسل شو

جانوران بده درجه که درتن اوست پنج ازدرون وپنج ازبیرون. امـا پنج نهانی چون اندیشه ویادگرفتن ونگاهداشتن[1] وتخیل کردن وتمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع وبصر و شم[2] ولمس وذوق[3] وازاین جمله آنچه دیگرجانوران را هست نه‌براین جمله است که آدمی راست. پس آدمی بدین سبب پادشاه[4] وکامگارشد بر دیگرجانوران؛ وچون این بدانستی زفان[5] رابخوبی و هنرآموختن خو کن[6] وجز خوبی گفتن زفان را عادت مکن گفت[7]، که زفان تودایم همان گوید که تواورابر آن داشته باشی وعادت کنی که گفته‌اند: هر که زفان اوخوشتر هواخواهان او بیشتر. وبا همه هنرها جهد کن تاسخن بجایگاه گوئی، که سخن نه‌برجایگاه، اگرچه خوب باشد زشت نماید، وازسخن بی فایده دوری گزین وسخن بی‌سود همه زیان باشد وسخن که ازوبوی دروغ آید وبوی هنر نیاید نا گفته بهتر که حکیمان سخن را بنبیذ[8] مانند[9] کرده‌اند، که ازوخمار خیزد و هم بدو درمان خمار بود.

اماسخن ناپرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده، خاصه آنکس که پند نشنود، که اوخودافتد[10] وبرسرملا[11] هیچ کس راپند مده، که گفته‌اند: النصح بین الملا تقریع[12] اگر کسی بکژی برآمده بود گرد راست کردن اومگرد که نتوانی، که هردرختی که کژبرآمده‌بود وشاخ زده بود وبالا گرفته[13] جزببریدن وتراشیدن راست نگردد. چنانکه بسخن بخیلی نکنی، اگرطاقت بود بعطای مال‌هم بخیلی مکن، که مردم فریفته مال زودترشوند که فریفته سخن، و ازجای تهمت‌زده[14] پرهیز کن وازیاربداندیش‌وبد آموزدورباش وبگریز ودرخویشتن

۱ـ اینجا بمعنی‌از حفظ‌کردن و ازبرکردن آمده‌است ۲ـ شم: بویائی ۳ـ ذوق: چشائی ۴ـ پادشاه: ایجا بمعنی مسلط آمده است ۵ـ زفان: ضبط دیگری ازکلمه زبان است ۶ـ خوکردن: خو دادن و عادت دادن ۷ ـ زفان‌را عادت مکن‌گفت: یعنی زبان‌را بگفتن عادت مده ۸ ـ نبیذ: می وباده ۹ـ مانند‌ه: شبیه و همانند ۱۰ـ یعنی‌او خود ازپای درآید ۱۱ـ ملا: جائی‌که دیگران باشند ۱۲ـ پند دادن درمیان مردم سرزنش‌کردن است ۱۳ـ بالاگرفتن: بالا رفتن وقد کشیدن ۱۴ـ تهمت زده: رسوا وبدنام

بغلط مشو[۱] وخویشتن راجائی نه که اگر بجویندت هم آنجایابند تاشرمسار نگردی وخود راآنجای طلب که نهاده باشی تابازیابی وبزیان وغم مردمان شادی مکن، تا مردمان بزیان وغم توشادی نکنند. داد بده تاداد یابی وخوب گوی تاخوب شنوی واندر شورستان[۲] تخم مکار که برندهد و رنج بیهوده بود، یعنی که بامردم ناکس نیکی کردن چون تخم درشورستان افکندن باشد. اما نیکی ازسزاوارنیکی دریغ مدار ونیکی آموز[۳] باش که پیغامبر گفته است، علیه‌السلام: الدال علی‌الخیر کفا عله[٤] ونیکی کن ونیکی فرمای، که این دوبرادرند که پیوندشان از مابنگسلد[٥] و برنیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیك وبدهم درین جهان بتو رسد، پیش از آنکه جای دیگرروی، وچون توباکسی نکوئی کنی بنگر که اندر وقت نکوئی کردن هم چندان[٦] راحت بتو رسد که بدان کس رسد و اگر با کسی بدی کنی چندانی[۷] که رنج بوی رسد بردل تو ضجرت[۸] وگرانی رسیده باشد و ازتوخود بکسی بدنیاید و چون بحقیقت بنگری بی‌ضجرت توازتو بکسی رنج نرسد، و بی خوشی توازتوراحتی بکسی‌نرسد، درست شد[۹] که مکافات نیك و بد هم درین جهان بیابی، پیش ازآنکه بدان جهان رسی واین سخن را که گفتم کسی منکر نتواند شدن، که هر که درهمه عمر خویش باکسی نیکی یابدی کردست چون بحقیقت بیندیشد داند که من برین سخن برحقم و مرا بدین سخن‌مصدق دارند[۱۰] پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار، که نیکی آخریك روز بردهد.

۱ــ درخویشتن بغلط مشو یعنی درباره خویشتن اشتباه مکن ۲ ــ شورستان: شوره زار

۳ ــ نیکی آموز: کسی‌که نیکی بکسان میآموزد ٤ــ راه نمـاینده بنیکی چون نیکی کننده است ٥ــ دراصل‌از ما نه‌بگسلد ٦ــ هم چندان بهمان اندازه

۷ــ چندانی: باندازه‌ای ۸ــ ضجرت: پریشانی ۹ــ درست‌شد یعنی مسلم است

۱۰ــ مصدق‌داشتن: تصدیق کردن

حکایت

شنیدم که متوکل[۱] را بنده‌ای بود فتح نام، بغایت خوبروی و روزبه[۲] و همه منبرها[۳] و ادب‌ها آموخته و متوکل اورا بفرزندی پذیرفته و از فرزندان‌خود عزیزتر داشتی. این فتح خواست که شنا کردن آموزد. ملاحان بیاوردند واورا در دجله شنا کردن همی‌آموختند واین فتح هنوز کودك بود و برشنا کردن دلیر[۴] نگشته بود، فاما[۵] چنانکه عادت کودکان بود ازخود می‌نمود[۶] که شنا آموخته‌ام. یك روز پنهانی استاد بدجله رفت واندر آب جست وآب سخت قوی می‌رفت، فتح را بگردانید[۷]، چون فتح دانست که باآب بسنده[۸] نیاید باآب بساخت[۹] و برروی آب همی‌شد، تا ازدیدار مردم ناپیداشده چون وی را آب پاره‌ای[۱۰] ببرد، بر کنار دجله سوراخها بود، چون بکنار آب بسوراخی برسید جهد کـرد و دست بزد و خویشتن اندر آن سوراخ انداخت وآنجا بنشست و با خود گفت که تا خدای چه خواهد، بدین وقت باری خود را ازین آب خونخوار جهانیدم[۱۱]، وهفت روزآنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح درآب جست و غرقه شدازتخت فرود آمد و برخاك بنشست و ملاحانی را بخواند و گفت هر که فتح مرده یازنده بیارد هزار دینارش بدهم سوگند خورد که تا آنگاه که وی را برآن حال که‌هست نیارند من‌طعام نخورم. ملاحان در دجله رفتند وغوطه میخوردند و هرجای طلب

---

۱ ـ متوکل دهمین خلیفهٔ عباسی که ازسال ۲۳۲ تا۲۴۷ خلافت کرده است ۲ـ روزبه : نیك‌بخت ۳ـ منبر : اینجا بمعنی دانش آمده است ۴ـ دلیر: اینجا بمعنی چیره وزبردست وچابك است ۵ـ فاما: پس اما ۶ـ ازخود می‌نمود: وانمودمیکرد ۷ـ بگردانید: اینجا بمعنی بغلطانید آمده است ۸ـ بسنده آمدن: از عهده برآمدن ۹ ـ با آب بساخت یعنی خودرا تسلیم آب کرد ۱۰ـ پاره‌ای یعنی چندی ومدتی ۱۱ـ خودرا ازاین‌آب خونخوار جهانیدم یعنی خودرا از این‌آبی‌که هلاك میکند نجات دادم

میکردند تا سرهفت روز را[1] . اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد ، فتح را بدید ، شاد گشت و گفت: هم اینجا باش تازورقی بیاورم. از آنجا باز گشت و پیش متوکل رفت و گفت: یاامیرالمؤمنین اگر فتح را زنده بیارم مرا چه‌دهی؟ گفت پنج هزار دینارنقدبدهم ملاح گفت: یافتم فتح‌را زنده. زورقی بیاوردند وفتح را ابردند. متوکل آنچه ملاح را گفته بود بفرمود ، تا در وقت[2] بدادند . وزیر را بفرمود و گفت که، در خزینه من رو هرچه هست یك نیمه بدرویشان ده . آنگاه گفت طعام بیاریت[3] که وی گرسنه هفت روزه است . فتح گفت : یا امیرالمؤمنین من سیرم ! متوکل گفت : مگر ازآب دجله سیرشدی ؟ فتح گفت : نه که من این هفت روزه گرسنه نبودم ، که هرروز بیست‌تا نان برطبقی نهاده بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی تا دوسه تا ازآن بر گرفتمی و زندگانی من از آن نان بودی و برهرنان نوشته بود محمدبن الحسین الاسکاف[4] . متوکل فرمود که در شهر منادی کنید که آنمرد که نان در دجله افکند کیست و بگوئیت[5] تا بیاید کـه امیرالمؤمنین بـا او نیکوئی خواهد کرد ، تا نترسد . چنین منادی کردند روز دیگر مردی بیامد و گفت : منم آنکس . متوکل گفت بچه نشانی؟ مرد گفت : بآن نشانی که نام من برروی‌هر نانی نوشته بود که: محمدبن‌الحسین الاسکاف. متوکل گفت: درستست ، اما چند گاهست که تو درین دجله نان میاندازی ؟ محمدبن الحسین گفت : یك سالست . متوکل گفت : غرض تو ازین چه بود ؟ مرد گفت شنوده بودم که‌نیکی کن و بآب انداز ، که روزی بردهد وبدست من نیکی دیگر نبود ، آنچه‌توانستم همی کردم و با خود گفتم تا چه بردهد . متوکل گفت : آنچه شنیدی کردی ، بدآنچه کردی ثمره[6] یافتی . متوکل وی را در بغداد پنج‌دیه[7] ملك داد . مربر سر ملك رفت و محتشم گشت وهنوز فرزندان او در بغداد مانده‌اند وبروزگارالقائم

۱ـ سرهفت روزرا: پس‌از هفت روز، درانقضای مدت هفت روز ۲ـ دروقت: فوراً
۳ـ بیاریت ضبط دیگریست ازکلمه بیارید ۴ ـ اسکاف: پاره دوز و درودگر وآهنگر
۵ـ بگوئیت ضبط دیگریست‌ازکلمه بگوئید ۶ـ ثمره: سود ۷ـ دیه‌املای‌قدیم‌کلمه ده‌است

بامرالله[۱] من بحج رفتم ، ایزدمرا توفیق داد تا زیارت‌خانه خدای بکردم وفرزندان وی را بدیدم و این حکایت ازپیران و معمران[۲] بغداد شنودم .

پس تا بتوانی از نیکی کردن میاسای و خود را بنکوکاری بمردمان بنمای و چون نمودی بخلاف نموده مباش و بزفان دیگری مگوی و بدل دیگر مدار[۳] ، تا گندم نمای جو فروش[٤] نباشی و اندر همه‌کارها داد از خود بده[٥] ، که هر کـه داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد و اگرغم وشادیت باشد غم وشادی بـا آنکسی گوی که او را تیمار[٦] غم و شادی تو بود واثرغم وشادی پیش مردمان پیدا مکن ، و بهر نیك وبد زود شادمان وزود اندوهگین مشو ، که این فعل کودکان باشد وبکوش تا بهر محال[۷] از حال‌خویش نگردی ، که بزرگان بهرحق وباطل از جای‌خویش بنشوند[۸] و هر شادی که باز گشت آن بغم باشد[۹] آنـرا شادی مشمر و هر غمی که باز گشت آن بشادیست‌آن را بغم مشمر[۱۰] و بـوقت نومیدی اومیدوار[۱۱]تر باش و نومیدی در اومید بسته‌دان و اومید را درنومیدی وحاصل‌همهٔ کارهای جهان بر گذشتن دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی با تو بستهد[۱۲] بخاموشی آن ستهنده را بنشان و جواب احمقان خـاموشی دان ؛ اما رنج هیچکس ضایع مگردان وهمه کس رابسزا حق بشناس ،خاصه حق‌قرابات[۱۳] خویش را و چندان که طاقت باشد با ایشان نکوئی کن و پیران قبیله خویش را حرمت دار ، چنانکه رسول صلی الله علیه و آله گفت : الشیخ فی‌قومه کالنبی فـی‌امته[۱٤] ؛

۱ــ القائم‌بامرالله: بیست وششمین خلیفهٔ عباسی‌که از سال ٤۲۲ تا ٤٦۷ خلافت کرده‌است

۲ــ معمر: سالخورده ۳ ــ بزفان دیگری مگوی وبدل دیگر مدار یعنی زبان ودل را یکی کن ٤ــ گندم نمای‌جوفروش کسی‌که ازبیرون خوب و ازدرون بد باشد

٥ــ اندرکارها داد ازخود بده یعنی درهرکار خود قضاوت‌کن ٦ــ تیمار: رنج وغصه

۷ــ محال: چیزی‌بیهوده واندك ۸ــ از جای شدن‌یعنی ازجا دررفتن ۹ــ هرشادی که بازگشت آن بغم باشد یعنی هر شادی که‌بغم بیانجامد ۱۰ــ بغم شمردن:غم دانستن

۱۱ــ اومیدوار املای کلمهٔ امیدواراست ۱۲ــستهیدن: ستیزه‌کردن ۱۳ــ قرابات : نزدیکان ۱٤ــ پیر درمیان‌کسان خویش چون پیغمبر درمیان گروه خویش است

ولکن بایشان مولع[۱] مباش، تا همچنانکه هنر ایشان می‌بینی عیب نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه نا ایمن[۲] گردی زودوی را از خود بمقدار نا ایمنی ایمن گردان و بر ناایمن بگمان ایمن مباش که زهر بگمان خوردن از دانائی نباشد و بهنر خود غره مشو و اگر به بی‌خردی و بی‌هنری نان بدست توانی آوردن بی‌خرد و بی‌هنر باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن وسخن نیك شنودن ننگ مدار ، تاازننگ برسته باشی ونیك بنگر بنیك و بد وعیب وهنر مردمان وبشناس کـه نفع و ضرر ایشان وسود وزیان ایشان از چیست وتا کجاست و منفعت خویش از آن میان بجوی و برس[۳] که چه چیزهاست که مردم را بزیان نزدیك کند ، از آن دور باش وبدان نزدیك باش که مردم‌را بمنفعت نزدیك گرداند وتن خویش را بعث[۴] کن بفرهنگ[۵] و هنر آموختن ، چیزی که ندانی بیاموزی و این بدو چیز حاصل شود : یا بکار بستن آن چیز که دانی یا بآموختن آن چیز که ندانی .

سقراط[۶] گفت : که هیچ گنجی به از دانش نیست وهیچ دشمن برتر ازخوی بد نیست وهیچ عزی[۷] بزرگوارتر از دانش نیست وهیچ پیرایه بهتراز شرم نیست، پس چنان کن ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی ودر هرحال که باشی چنان باش که یکساعت از تو در نگذرد[۸] تا دانش نیاموزی ، کـه دانش نیز از نادانان بباید آموخت ، از بهر آنکه هر گاه بچشم دل در نادان نگری و بصارت[۹] عقل بر وی گماری آنچه ترا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کرد ، چنانکه اسکندر گفت که : «نه من منفعت همه‌از دوستان یابم ، بلکه نیز از دشمنان یابم اگـر در

۱ــ مولع: بسیار خواهان وخواستار ۲ــ ناایمن : کسی که در پناه ودر زنهار نباشد
۳ــ رسیدن: رسیدگی کردن ۴ــ بعث: برانگیختگی ۵ــ فرهنگ: ادب
۶ــ سقراط: حکیم معروف یونان که در ۴۶۸ قبل از میلاد بدنیا آمده و در ۴۰۰ یا ۳۹۹ قبل از میلاد بوسیلهٔ زهر مقتول شده است ۷ ــ عز : عزت وسروری ۸ــ در نگذرد یعنی فوت نشود وازدست تو نرود ۹ــ بصارت: روشن بینی وبینائی

من فعلی زشت بود دوستان برموجب شفقت بپوشانند[۱] تا من ندانم ودشمن برموجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، آن فعل بد از خویشتن دور کنم ؛ پس آن منفعت از دشمن یافته باشم ، نه ازدوست» وتو نیز آن دانش از نادان آموخته باش ، نه از دانا ، وبرمردم واجبست ، چه بربزرگان وچه بر فروتران هنر وفرهنگ آموختن که فزونی بر همه همسران خویش بفضل وهنر توان کرد ، چون در خویش هنری بینی که در اشکال[۲] خود نبینی همیشه خود را فزون از ایشان دانی و مردمان نیز ترا فزون‌تر دانند ، از همسران[۳] تو، بقدر و بفضل وهنر تو وچون مرد عاقل بیند که وی را افزونی نهادند[٤] بر همسران او ، بفضل و هنر جهد کند تا فاضل‌تر و هنرمندتر شود . پس هر گاه که مردم چنین کند دیر نپاید[۵] که بزرگوار برهمه کس شود و دانش جستن برتری جستن باشد بر همسران خویش و همانندان[٦] و دست باز داشتن[۷] از فضل و هنرنشان خرسندی[۸] بود برفرومایگی وآموختن هنر و تن را مالیدن[۹] از کاهلی سخت سودمند بود ، که گفته‌اند که : کاهلی فسادتن باشد ، اگر تن ترا فرمانبرداری نکند نگر تاستوده نشوی ، زیرا که تن ازکاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد ، ازبهر آنکه تن ما را تحرك[۱۰] طبیعی نیست‌وهر حرکتی که تن کند بفرمان کند ، نه بمراد ، که هرگز نخواهی و نفرمائی تن ترا آرزوی کار نکند ؛ پس توتن خود را بستم[۱۱] فرمان بردار گردان وبقصد اورا بطاعت آر[۱۲] که هر که تن خود را فرمان بردار نتواند کردن تن مردمان را هم مطیع خویش نتواند کردن و چون تن خویش را فرمان‌بردار خویش کردی ، بآموختن هنر ، سلامت دوجهان یافتی ، که سلامتی دوجهان اندر هنرست‌وسرمایه

۱ـ پوشاندن: پنهان کردن ونهفتن ۲ـ اشکال اینجا بمعنی اقران وهمپایگان است
۳ ـ در اصل همه سران ٤ـ افزونی نهادن : برتر دانستن ۵ ـ دیرپائیدن : طول کشیدن ٦ ـ هم مانندان : همانندان و مانندگان ۷ ـ دست باز داشتن : دست کشیدن ۸ـ خرسندی : قناعت واکتفا ۹ ـ مالیدن : سیاست و تنبیه کردن
۱۰ـ تحرك : جنبش ۱۱ـ بستم: بزور واکراه ۱۲ـ بطاعت آوردن: پیرو فرمان کردن

همه نیکها اندر دانش و ادبست، خاصه ادب نفس[1] وتواضع وپارسائی وراست گوئی وپاك دینی[2] وپاك شلواری[3] و بی آزاری وبردباری وشرمگینی است، امابحدیث[4] شرمگینی اگر چه گفته‌اند که: «الحیاء من الایمان»[5] بسیار جای باشد که شرم برمردم وبال[6] گردد؛ چنان شرمگین مباش که از شرمگینی در مهمات[7] خویش تقصیر کنی و خلل درکار تو راه یابد، که بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن، تا غرض حاصل شود و شرم از ناحفاظی[8] و فحش و دروغ گفتن دارو (از) گفتار و صلاح کردار شرم مدار، که بسیار مردم باشد که از شرمگینی ازغرضهای خویش بازماند، چنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمانست بی‌نوائی نتیجهٔ شرمگینی‌است وجای شرم وجای بی‌شرمی هر دو ببباید دانست آنچه بصلاح نزدیك ترست می‌باید کرد، که گفته‌اند که: «مقدمه نیکی شرمست و مقدمه بدی‌هم شرمست». اما نادان‌را مردم مدان ودانای بی‌هنررا دانا مشمر وپرهیز گار بی‌دانش‌را زاهد مدان و بامردم نادان هم‌صحبت مگیر، خاصه با نادانی که‌پندارد که داناست. برجهل خرسند (مشو) وصحبت جز باخردمند مدار، که ازصحبت نیکان مردم نیك نام گردد، نبینی که روغن از کنجدست ولیکن چون روغن کنجد را با بنفشه یا با گل بیامیزی چند گاه با گل یا بابنفشه بمانداز آمیزش روغن (با) گل یا بنفشه از برکات[9] صحبت نیکان او را هیچ روغن کنجد نگویند، مگر که روغن گل یا روغن بنفشه؛ وصحبت نیکان و کردارنیك را ناسپاس مشو وفراموش مکن، و نیازمند خویش را بر سر مزن[10]، که وی را زدن خود رنج و نیازمندی خود تمام بود، وخوش خوئی ومردمی پیشه کن، واز خوهای ناستوده دورباش،

۱ـ ادب نفس: خویهای پسندیده ۲ـ پاك دینی: پرهیزگاری و پارسائی ۳ـ پاك شلواری: عفت و آزرم ٤ ـ بحدیث: در باره، درباب، دراصل ٥ ـ آزرم از دین‌داری است ٦ ـ وبال: زیان وخسارت ۷ ـ مهمات: کارها،دراصل: مهمان ۸ ـ ناحفاظی: بی‌شرمی ودریدگی ۹ـ برکات‌جمع برکت: نیك‌بختی ۱۰ـ نیازمند خویش را برسر مزن یعنی‌کسی‌راکه بتونیازمند است آزار مده

و زیانکار مباش، که ثمرهٔ زیانکاری رنج باشد وثمرهٔ رنج نیازمندی وثمرهٔ نیازمندی فرومایگی وجهد کن تا ستوده خلقان[1] باشی ونگر تا ستودهٔ جاهلان نباشی ، که ستودهٔ عام نکوهیده[2] خاص باشد چنانکه شنودم :

حکایت

گویند روزی افلاطون[3] نشسته بود باجملهٔ خاص آن شهر، مردی بسلام وی درآمد وبنشست وازهرنوعی سخن میگفت درمیانهٔ سخن گفت: ای حکیم، امروز فلان مرد رادیدم که حدیث تومیکرد[4] وترا دعا وثنا میگفت ، که افلاطون حکیم سخت بزرگوارست وهرگز چواو کس نباشد ونبوده است، خواستم که شکراوبتو رسانم . افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سرفروبرد[5] وبگریست وسخت دلتنگ شد . این مرد گفت : ای حکیم ، ازمن ترا چه رنج آمد که چنین دلتنگ شدی افلاطون حکیم گفت : مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید ولکن مصیبتی ازین بزرگترچه باشد که جاهلی مرابستاید وکارمن اوراپسندیده آید ؟ ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع اونزدیك بوده است واوراخوش آمده است ومرا بستوده تاتوبه کنم ازآن کار، مرا این غم ازآنست که هنوزجاهلم ، که ستودهٔ جاهلان هم جاهلان باشند وهم درین معنی حکایت یادآمد :

---

۱ ـ خلقان جمع خلق : مردمان　　۲ـ نکوهیده : زشت و بد آمده　　۳ ـ افلاطون حکیم معروف یونانی که درسال ٤۲۹ ق.م بجهان آمده ودرسال ۳٤۷ ق.م درگذشته است

٤ـ حدیث تو میکرد یعنی ازتو سخن میگفت　　۵ ـ سرفروبردن : سر بپیش افکندن و سرخم کردن

حکایت

شنودم که محمد زکریاالرازی[1] همی آمد با قومی از شاگردان خویش. دیوانه‌ای پیش اوباز آمد، درهیچ کس ننگریست مگردرمحمد زکریا و نیك نگه کرد ودرروی اوبخندید. محمد زکریا باز گشت وبخانه آمد ومطبوخ[2] افتیمون[3] فرمود[4] وبخورد. شاگردان پرسیدند که: ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی‌خوری؟ گفت: ازبهر آن خندهٔ[5] آن دیوانه، که تاوی از جمله سودای[6] خویش جزوی[7] درمن ندیدی درمن نخندیدی، که گفته‌اند: «کل طایر یطیر مع شکله[8]».

ودیگر تندی وتیزی عادت مکن وازحلم خالی مباش، لکن یکباره چنان نرم مباش که از خوشی و نرمی بخورندت ونیزچنان درشت مباش که هر گزت بدست نبساوند[9] وباهمه گروه موافق باش، که بموافقت‌ازدوست ودشمن مرادحاصل توان کرد وهیچکس رابدی میاموز، که بدآموختن دوم‌بدی کردنست[10]، اگرچه بیگناه ترا بیازارد توجهد کن که او را نیازاری، که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست[11] و اصل مردمی گفته‌اند که کم آزاریست؛ پس اگرمردمی کم آزارباش ودیگر کردار بامردمان نیکودار، ازآنچه[12] مردم باید درآینه نگرد، اگردیدارش[13] خوب بود باید که کردارش چون دیدارش بود، که ازنکوزشتی نزیبد ونباید که

۱- ابوبکر محمدبن زکریا رازی پزشك وحکیم ودانشمند مشهور ایرانی در حدود ۲۵۰ ه.ق بجهان آمده و درسال ۳۱۳ درگذشته است ۲- مطبوخ: پخته وجوشانده

۳- افتیمون: گیاهیست که جوشاندهٔ آنرا در پزشگی قدیم برای معالجهٔ دیوانگی بکار می‌برده اند ۴- فرمودن: فرمان دادن، دستوردادن ۵- دراصل خندیده

۶- سودا: مالیخولیا ۷- جزوی بمعنی‌اندکی ۸- هرمرغی باهمانند خودمیپرد

۹- بساویدن: لمس کردن ۱۰- دوم بدی‌کردنست یعنی مانند بدی کردن است

۱۱- خانه کم آزاری‌درکوی‌مردمی‌است یعنی کم آزاری جزو مردمی است ۱۲- ازآنچه: ازآن جهت‌که، ازآن سبب که ۱۳- دیدار: روی

از گندم جو روید وازجو گندم واندرین معنی مراد وبیت‌است ، بیت :

ما را صنما بدی همی پیش آری — وزما تو چرا امید نیکی داری ؟

رو رو جانا غلط همی پنداری — گندم نتوان درود چون جو کاری

پس اگر درآینه نگری و روی خود زشت بینی هم چنان باید که نیکوئی کنی ، چه اگر زشتی کنی زشتی برزشتی فزوده باشی ، پس ناخوش و زشت بود دوزشت بیك جا وازیاران مشفق ونصیحت پذیرنده[1] وآزموده نصیحت پذیرنده باش وباناصحان خویش هروقت بخلوت بنشین، زیرا که فایدهٔ تواز ایشان بوقت خلوت باشد . چنین سخن‌ها که من یاد کردم بخوانی وبدانی برفضل خویش چیره گردی آنگاه بفضل وهنرخویش غره مشو ومقید ، آنگه که توهمه چیز آموختی ودانستی خویشتن را[2] ازجمله نادانان شمر، که دانا آنگاه باشی که برنادانی خویش واقف گردی ، چنانکه درحکایت آورده‌اند :

حکایت

شنیدم که بروزگارخسرو[3] دروقت وزارت بزرجمهر[4] حکیم رسولی آمد ازروم کسری[5] بنشست ، چنانکه رسم ملوك عجم بود ورسول رابارداد[6] وپادشاه رابارسول بارنامه[7] می‌بایست که کند ببزرجمهر. یعنی که مرا چنین وزیریست ، پیش رسول بابزرجمهر گفت : « ای فلان ، همه چیز که درعالمست تودانی » وخواست که او

۱ـ نصیحت پذیرنده : نصیحت شنو ۲ـ دراصل دانستی وخویشتن را ۳ ـ خسرو نخست انوشیروان بزرگترین پادشاه ساسانی وبیست وچهارمین شهریار این‌خاندان‌که از ۵۳۱ تا ۵۷۹ پادشاهی‌کرده است ۴ـ بزرجمهر معرب بزرگمهر نام حکیمی است ایرانی که درزمان نوشیروان میزیسته ومیگویند وزیر او بوده است ۵ ـ کسری معرب خسرو ۶ـ باردادن : بحضور پذیرفتن ۷ ـ بارنامه: گفتگوئی که درموقع باردادن بکنند

گوید: دانم. بزرجمهر گفت. «نه‌ای خدایگان» خسرو ازآن طیره[1] شد وازرسول خجل شد.

پرسید که: همه چیز که داند؟ گفت: همه چیز همگان[2] دانند وهمگان هنوزازمادر نزاده‌اند.

پس ای پسرتوخود راازجمع داناتران مدان که چون خود رانادان دانستی داناگشتی وسخت داناکسی باشد که بداند که نادانست.

که سقراط بابزرگی خویش همی گوید که «اگرمن نترسیدمی که بعداز من بزرگان واهل عقل برمن تعنت[3] کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیك باردعوی کردمن مطلق بگفتمی که من هیچ چیزندانم وعاجزم، ولیکن نتوان گفت که ازمن دعوی بزرگ بود» وبوشکور بلخی[4] خود رابدانش بزرگ[5] دربیتی می‌بستاید وآن بیت اینست، نظم:

تا بدانجا رسید دانش من   که بدانم همی که نادانم

پس ای پسربدانش خویش غره مشو، اگرچه داناباشی، که مرترا شغلی پیش‌آید، هرچند ترا کفایت گزاردن آن[6] باشد مستبد[7] رأی خویش مباش، هر که مستبد برای خویش بود همیشه پشیمان بود وازمشاورت کردن عار مدار، باپیران عاقل وبادوستان مشفق مشاورت کن، که باحکمت ونبوت محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، ازپس آنکه آموزگار[8] وی وسازندهٔ کاروی خدای عزوجل بود هم بر آن رضا (نداد و) گفت: «وشاورهم فی‌الامر»[9] گفت: ای محمد، بااین پسندیدگان ویاران خویش مشورت کن، که تدبیرشما (را) ونصرت ازمن که خدایم وبدان که

---

۱ ـ طیره: درهم وآشفته   ۲ ـ دراصل: همکنان   ۳ ـ تعنت: حرده‌گیری
٤ ـ ابوشکور بلخی از شاعران نامی‌سده چهارم ایران درزمان سامانیان بود، تولد او در سال ۳۰۳ بوده‌است   ٥ ـ دانش بزرگ: دانش بسیار   ٦ ـ گزاردن: ادا کردن واز عهده برآمدن   ۷ ـ مستبد: خودرأی   ۸ ـ دراصل: آمرزکار
۹ ـ باایشان درکاررای بزن (سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۵۳)

رأی دو کس نه‌چون رأی یك باشد ، که بیك چشم آن نتوان دید که بدوچشم بیند نبینی که چون طبیب بیمارشود وبیماری بروی سخت ودشوارشود استعانت[1] بمعالجت خود نکند ، طبیبی دیگر آرد وباستطلاع[2] وی علاج کند خود را ، اگرچه سخت دانا طبیبی باشد واگرهم جنس[3] تراشغلی افتد ناچاراز بهراوتا جان بود بکوش ، رنج تن ومال خویش دریغ مدار ، اگرچه دشمن وحاسد[4] تو باشد ، که اگروی در آن نماند فریادبرسیدن تواوراازآن محبت زیادت باشد وباشد که‌آن دشمن دوست گردد ومردمان سخن گوی وسخندان که بسلام تو آیند ایشان راحرمت دار وبا ایشان احسان کن ، تابرسلام توحریص ترباشند ونا کس‌ترین خلق آن بود که بر وی سلام نکنند ، اگرچه بادانشی تمام باشد و با مردم نکو گوی دژم[5] مباش ، که مردم دژم نه‌نکو باشد ، که مردم اگرچه حکیم بود چون دژم روی بود حکمت بوی حکمت نماند وسخن وی راورونقی ، پس شرط سخن گفتن بدان که چونست وچیست وباالله‌التوفیق[6] .

۱ـ استعانت: یاری‌خواستن ۲ـ استطلاع : آگاهی خواستن ۳ ـ دراصل همچنین
۴ ـ حاسد : بدخواه ۵ـ دژم اینجا بمعنی ترش روی وبدخوی آمده ۶ـ کامکاری ازخداست

اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن(۱)

شراب خوردن را نگویم که بخورو نگویم که مخور ، کـه جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگردند ، که مرا نیز بسیار گفتند و نشنودم ، تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالی برمن رحمت کرد و توبه ارزانی داشت ؛ اما اگـر نخوری سود دو جهانی[۲] باتو بود و هم خشنودی ایزد جل وعلا وهم از ملامت خلق رسته باشی و از نهاد[۳] و سیرت بی‌عقلان و ازافعال محال رسته باشی ونیز در کدخدائی[٤] بسیار توفیر[۵] یابی وازین چند روی[٦] اگر رغبت در خوردن آن ننمائی[۷] سخت‌دوست دارم ، ولیکن جوانی دانم که رفیقان نگذارند که نخوری و بدین سبب گفته‌اند : «الوحدة خیرمن جلیس‌السوء»[۸]. اگر خوری دانم که دل برتوبه داری[۹] وبر کردار خویشتن پشیمان باشی ، پس بهر حال که نبیذ[۱۰] خوری باید که بدانی خوردن ، از آنچه[۱۱] ارندانی خوردن زهرست و اگر دانی خوردن پازهر[۱۲] حقیقت و[۱۳] همه ماکولات و مشروبات[۱٤] که بی‌ترتیب وبی‌نسق[۱۵] خوری بدست ، که گفته‌اند:

---

۱ ـ قابوسنامه ، باهتمام آقای سعید نفیسی، باب یازدهم، صفحهٔ ۷۵، چاپخانهٔ سپهرتهران، ۱۳۲۰   ۲ ـ دوجهانی: مربوط‌به‌این جهان وآن جهان   ۳ـ نهاد اینجا بمعنی‌طبیعت وخوی است   ٤ ـ کدخدائی اینجا بمعنی زندگی مادیست   ۵ ـ توفیر اینجا بمعنی صرفه وپس انداز است   ٦ـ ازین چند روی : بدین چند جهت وسبب   ۷ـ رغبت درخوردن آن ننمائی: رغبت درخوردن آن نشان ندهی   ۸ـ تنهائی بهتر ازهمنشین بدو دراصل : الوجوه خیر من جلیس   ۹ـ دل برتوبه داری : اندیشه توبه‌کردن میکنی   ۱۰ـ نبیذ : می وباده   ۱۱ـ از آنچه : ازآنجهت و سبب   ۱۲ـ پازهر: داروئی‌که برای باطل‌کردن زهرخورند   ۱۳ ـ پازهر حقیقت : پازهر حقیقی و واقعی   ۱٤ ـ مأکولات و مشروبات : خوردنی‌ها وآشامیدنی‌ها   ۱۵ـ نسق : آئین ونهاد ورسم

که پازهر زهرست کافزون شود[1] کز اندازهٔ خویش بیرون شود

پس باید که چون نان خورده باشی دروقت نبیذ نخوری، تاسه ساعت بگذرد وسه بار تشنه شوی و آب خوری، پس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت توقف کن، از آنکه معده که قوی و درست باشد ، اگرچه باسراف طعام خوری ، بهفت‌ساعت هضم شود : سه ساعت بپزاند[2] و سه ساعت دیگر مزه بستاند[3] از آن طعام وبجگر رساند ، تا جگر قسمت کند براحشای[4] مردم ، از آنکه قسام[5] اوست و ساعتی دیگر آن ثقل[6] را که بماند بروده رساند؛ هشتم ساعت باید که معده خالی شده‌باشد و هر معده که نچنین بود آن کدوی پوسیده بودنه معده پس گفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبیذ خوری ، تا در معده طعام پخته باشد وچهار طبع[7] تو نصیب طعام بردارد[8] آنگه نبیذ خوری تا هم از شراب باشی و هم از طعام اما آغـازسیکی[9] خوردن نماز دیگر[10] کن تا چون مستی درآید شب اندر تو آمده باشد[11] ومردمان مستی تو نبینند و درمستی نقلان[12] مکن کـه نقلان نا محمود بود وبدشت و باغ بسیکی خوردن مرو و اگر روی مستی را سیکی‌مخور[13] باخانه‌آی[14] ومستی بخانه کن که‌آنچه زیر آسمانه[15] خانه توان کرد زیر آسمان نتوان کرد که سایهٔ‌سقف خانه بهتر و پوشیده‌تر از درخت بود از آنکه مـردم در خانهٔ خود پادشاهیست در مملکت خویش واندر صحرای مردم چون غریبی بود اندر غربت واگرچه‌محتشم

---

۱ ـ پازهر که افرون شد زهراست   ۲ ـ پزانیدن صیغه متعدی‌ازفعل پختن، اینجا بمعنی ماندن خوراك درمعده است وآمیخته شدن آن‌باشیره‌های‌معده   ۳ـ مزه ستاندن : گرفتن مزه خوراك وشیره‌آن   ٤ـ احشاء : جمع حشا بمعنی اندامهای درونی   ٥ ـ قسام : قسمت‌کننده   ٦ ـ ثقل : بازمانده خوراك که دیگر بکارنیایدکه ثفاله و تفاله هم‌گفته میشود ، دراصل : ثقل   ۷ ـ چهارطبع دراصطلاح پزشگی قدیم گرمی و سردی‌وخشکی وتری است‌که آنهارا چهار حالت هرمزاجی میدانستند   ۸ ـ نصیب طعام بردارد : از خوراك بهره بردارد   ۹ـ سیکی:می وباده   ۱۰ـ نماز دیگر: نماز عصرووقت عصر
۱۱ـ چون مستی پیش بیاید شب فرا رسیده باشد   ۱۲ـ نقلان: دویدن بشتاب
۱۳ـ مستی‌را سیکی‌مخور: چنان می مخورکه مست شوی   ١٤ـ باخانه آی : بخانه بیا
۱۵ ـآسمانه : سقف

غریبی بود پیدا باشد که دست محتشمان (غریبان) تا کجا رسد و همیشه از نبیذ چنان پرهیز کن که هنوز دو سه نبیذ را جای بود[۱] و پرهیز کن از لقمهٔ سیری[۲] و از قدح مستی[۳] که سیری و مستی نه همه در شراب و طعامست که سیری در لقمهٔ باز پسینست چنانکه مستی در قدح باز پسین، پس لقمه‌ای نان و قدحی شراب کمتر خور تا از فزودن هردو ایمن شوی وجهد کن تاهمیشه مست نباشی که ثمرهٔ میکی خوردن دو چیزست: یا بیماریست یا دیوانگی پس چرا مولع[٤] باید بودبکاری که ثمرهٔ او این انواع باشد؟ و من دانم که بدین سخنان دست از نبیذ بنداری و سخن کس نشنوی، باری تاتوانی پیوسته صبوحی کردن[٥] عادت مکن و اگر باتفاق[٦] صبوحی کنی باوقات کن[۷] که خردمندان صبوحی را نستوده داشته‌اند[۸] اول شومی صبوحی آن باشد که نماز بامداد از توفایت شود[۹] و دیگر هنوز خواب دوشین از دماغ بیرون نیامده باشد، بخار امروزین[۱۰] با وی یار گردد[۱۱] ثمرهٔ او جز ماخولیا[۱۲] نباشد که فساد و مفسد بیش از فساد یك مفسد باشد، دیگر[۱۳] بوقتی که مردمان خفته باشند تو بیدار باشی وچون مردمان بیدار شوند ناچار ترا بباید خفت چون همه روز نخسبی و همه شب بیدار باشی روز دیگر اعضاهای[۱٤] تو خسته و رنجور باشند از رنج نبیذ واز رنج بی‌خوابی، و کم صبوحی بود که درو عربده نبود یا محالی کرد نیاید که از آن پشیمانی خیزد یاخرجی بنا واجب کرده نیاید. اما اگر وقتی ناگاه صبوحی کنی، بعذری واضح روا بود اما ناکرده به که عادتی بدست واگربر

---

۱ ـ دوسه نبیذ را جای بود: جابرای خوردن دوسه باده دیگر باشد ۲ـ لقمه‌سیری: لقمه‌ای که پس از سیرشدن بخورند ۳ ـ قدح مستی: پیاله‌ای که پس ازمست شدن بخورند
٤ ـ مولع: بسیار خواهان وخواستار ٥ ـ صبوحی کردن: بامداد ناشتا می خوردن
٦ ـ باتفاق: اتفاقاً ۷ ـ باوقات کن: گاه‌گاه بکن ۸ ـ داشتن اینجا بمعنی دانستن است ۹ـ فایت شدن: فوت شدن واز دست رفتن ۱۰ ـامروزین: امروزی
۱۱ـ یار شدن: توأم شدن ۱۲ ـماخولیا یا مالیخولیا: سستی خرد ازراه بیماری
۱۳ ـ دیگر اینجا بمعنی نیز، ودیگر آنکه آمده است ۱٤ ـ اعضاها؛ اعضا جمع عضو است، درزبان فارسی قدیم معمول بوده که جمع‌های تازی را هم جمع میبسته اند.

نبیذ مولع باشی عادت مکن که شب آدینه نبیذ خوری هر چند شب آدینه و شب شنبه نبیذ نباید خورد بهیچ‌وقت اما شب آدینه ازبهر جمع فردایین را ونماز جمعه‌را[1] و نیز بیک[2] شب آدینه نخوری یک‌هفته نبیذ خوردن بردل مردم شیرین کنی[3] وزبان عامه برتو بسته باشد[4] و اندر کدخدائی توفیر بود ، از آنکه در سالی پنجاه آدینه بود پنجاه روزه اخراجات[5] توفیر کرده باشی و جسم و نفس و عقل و روح تو نیز بیاساید که در یک هفته دماغ وعروقهای تو از بخار ملا[6] شده باشد اندر آن یک‌شب بیاساید و خالی شود اندر آسودن آن یک شب وهم صحت وآرامش تن بود و هم درمال توفیر، پس عادتی که ازو پنج خصلت حاصل آید باید داشت .

---

۱ ــ فردایین: فردائی، ازبهر جمع فردایین را ونماز جمعه را یعنی برای اجتماعی که فردا میشود وتو درمیان آن اجتماع میروی ونماز میگزاری ۲ ــ دراصل نزدیک
۳ ــ یک هفته نبیذ خوردن بردل مردم شیرین کنی یعنی یک هفته از می خوردن خود مردم را خوشدل‌کنی ۴ ــ زبان عامه برتو بسته باشد یعنی مردم از تو بد نخواهندگفت
۵ ــ اخراجات جمع اخراج : هزینه‌گذران و زندگی ۶ــ ملا: پر وانباشته

اندر آئین گرمابه رفتن (۱)

بدان ای پسر که چون بگرمابه روی بر سیری مرو[۲] که زیان دارد . . . گرمابه سخت خوب چیزیست وشاید گفت که : تاحکیمان بناها نهاده‌اند از گرمابه چیزی بهتر نساخته‌اند، لیکن باهمه نیکی هر روز یك بار نشاید رفت ، تا هم تن را سود دارد[۳] و هم بعیب منسوب نگردند و برعنائی[۴] و هر روزی سود ندارد بلکه زیان دارد که اعصاب و مفاصلها[۵] نرم کند و سختی وی ببرد[۶] وطبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن چون یك روز نیاید آن روز چون بیماری باشد و اندامها درشت شود[۷] پس چنان باید که هر دوروزی یك بارشوی[۸] و چون زمستان وتابستان در گرمابه روی اول در خانه سرد[۹] یك زمان توقف کن چنانکه طبع از وی حظی بیابد آنگاه در خانهٔ میانه[۱۰] روو آنجا یك‌زمان بنشین تا ازآن خانه نیزبهره‌بیابی آنگاه در خانه گرم[۱۱] رو وآنجا یك زمان بنشین تاحظ خانهٔ گرم نیزبیابی، چون گرمی گرمابه در تواثر کرد در خلوت‌خانه[۱۲] رو و سر آنجا بشوی، وباید که در

---

۱ ـ قابوسنامه ، باهتمام آقای سعید نفیسی، باب شانزدهم، صفحه ۹۲، چاپخانه سپهر تهران، ۱۳۲۰ ۲ ـ برسیری مرو: باشکم سیر مرو ۳ ـ تا هم تن را سود دارد : تاهم‌بتن سود رساند ۴ـ وهم بعیب منسوب نگردند وبرعنائی: هم عیب وسبکسری‌را بتو نسبت ندهند ۵ ـ مفاصل‌ها جمع مفاصل‌که خود جمع مفصل بمعنی بندگاه استخوانهاست ۶ـ سختی وی ببرد : سختی اعصاب ومفاصل را برطرف کند ۷ ـ اندامها درشت شود: اندامها سخت وسفت شود ۸ ـ هر دوروزی یك بار شوی : یك روز درمیان بروی ۹ـ خانه سرد : سرد خان گرمابه که اینك سربینه گویند ۱۰ـ خانه میانه : قسمتی که‌در میان سربینه وگرمخانهٔ گرمابه است ۱۱ـ خانه‌گرم: گرم خانهٔ حمام ۱۲ـ خلوت خانه : جائی ازحمام که درآن تنها می نشینند وخود را می‌شویند

گرمابه بسیار مقام نکنی[1] وآب سخت گرم و سخت سرد برخود نریزی ، باید که معتدل باشد، واگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ باشد که حکما گرمابهٔ خالی را غنیمت دانند از جملهٔ غنیمتها، چون از گرمابه بیرون آئی موی را سخت خشك باید کردن آنگاه بیرون رفتن که موی تر براه رفتن نه کار خردمندان باشد و از آن محتشمان[2] و نیز از گرمابه بیرون آمده باموی‌تر پیش محتشمان رفتن نشاید که در شرط ادب نیست. نفع وضرر گرمابه گفتم، اینست جمله، اما در گرمابه آب خوردن وفقاع[3] خوردن از آن پرهیز کن که سخت زیان‌دارد و باستسقا[4] ادا کند[5] مگر مخمور باشی آنگاه روا بود که سخت اندك بخورد تسکین خمار[6] را[7] تازیان کمتر دارد والله اعلم بالصواب .

---

۱ ـ مقام کردن : درنگ کردن ۲ ـ نه‌کار خردمندان باشد و ازآن محتشمان : کار خردمندان ومحتشمان نیست ۳ ـ فقاع : آب جو ۴ـ استسقا بیماری که در آن بیشتر شکم آب آورد ۵ ـ باستسقا ادا کند : سرانجام آن استسقا باشد
۶ ـ خمار: حالی که درباده خوردن پس‌ازمی‌خوردن پدید می‌آید ۷ـ سخت اندك بخورد تسکین خماررا : برای آنکه خماررا فرونشاند بسیارکم بخورد

نثر پارسی در قرن ششم

نثر پارسی در قرن ششم به دوره کمال میرسد. در قرن چهارم نثر پارسی تازه ظهور کرده بود ودر قرن پنجم مخصوصاً نیمه دوم آن بدوران بلوغ نزدیك شد.

درقرن ششم تعداد زیادی ازآثارمنثور پارسی بوجود آمد، اهمیت این قرن تنها بواسطه تعدد آثار منثور نیست بلکه تکامل سبك و کمال آن بسیار قابل اهمیت میباشد. درقرن ششم روش نثر مرسل وهمچنین نثر مصنوع بکمال رسید.

ازمسائل مهم دراین‌قرن توجه بتألیف کتب پارسی درفنون گوناگون ومسائل علمی است. قدرت وقوت متصوفه و رواج تصوف نیزیکی از علل رواج نثر وتألیف کتب ومقالات مختلف بپارسی گردید.

درقرن ششم نثر پارسی بتدریج از حالت ساده بیرون‌آمد وبتکلف وتصنع نزدیك گردید. علت تغییر سبك نثر پارسی را در این عهد باید رواج ادبیات عرب در ایران دانست. از سوی دیگر توسعه دایره مطالب درنثرموجب تحول‌سبك گردید. نویسندگان دراین‌دوره باطناب وتوصیفات و تمثیلات توجه کردند واندك اندك از ایجاز چشم پوشیدند.

مهمترین سبك در این عهد سبك نثر مصنوع است، که توسط نویسندگان ومترسلان معروف پارسی بیشتر بتقلید ازنثرعربی بوجودآمد وخیلی زود رواج پیدا کرد.

بعضی تصور کرده اند ظهور نثر مصنوع مربوط بقرن پنجم ومربوط بآثار خواجه عبدالله انصاری است ونثر وی را که خالی ازسجع نیست از اولین نمونه های نثر مصنوع میدانند. در حالیکه نثر مصنوع از نیمه اول قرن ششم شروع شد وضمن تحولی‌تدریجی درمیان مترسلان متداول گردید

بهترین دلیلی که نشان میدهد نثر مصنوع درقرن پنجم متداول نبوده سخن عنصر المعالی کیکاوس است که در کتاب معروف خود قابوسنامه نوشته است : « درنامه تازی سجع هنرست وسخت نیکو و خوش‌آید ، لکن در نامه پارسی سجع ناخوش‌آید » . و این سخن نشانهٔ آنست که نثر مصنوع درحدود سال ۴۷۵ هجری یعنی‌زمانی که عنصر المعالی کیکاوس چنین سخن گفته معمول وخوش‌آیند نبوده است . از سوی دیگر ملاحظه می کنیم که بعد از درگذشت خواجه عبدالله انصاری بیش از نیم قرن گذشت تا نثـر مصنوع پیدا شد .

نخستین اثر مصنوع پارسی درنیمهٔ اول‌قرن ششم پیدا شد وآن کلیله ودمنه ابوالمعالی نصرالله بن محمد است .

منظور از سبك مصنوع درنثر روشی‌است که برایراد صنایع مختلفه لفظی وآرایشهای معنوی وتطویل کلام از راه توصیف و تمثیل وغیره بنا شده باشد . حسن این روش درآنست که نویسنده مجال اظهار مهـارت و هنرنمائی دارد و عیب واشکال آن دراینست که نویسنده خودرا ملزم میداند گاه مطلب عادی وساده‌ای را درپوشش‌هائی از عبارات و کنایات وامثال بپوشاند وبدینترتیب از اصل موضوع دور شود و ازطرفی برای هنرنمائی وآرایش سخن دست توسل بدامن لغات وعبارات و ترکیبات عربی بزنند . بطورکلی درنثرقرن ششم دوروش مختلف دیده می‌شود. یکی‌سبك مرسل و ساده که دنباله نثر قرن چهارم و پنجم بوده است وبیشتر در کتب علمی، مقالات صوفیه ، قصص و روایات وداستان وتاریخ بکار میرفته . دوم سبك تازه‌ای که نزدیك دویست وپنجاه سال‌درایران رواج داشته وآن‌نثرمصنوع است . از مختصات این سبك آنست که استعمال لغات عربی و مفردات و مرکبات این زبان در آن بسیار رائج بوده و احادیث وآیات نیز در آن بفراوانی دیده می‌شود . ازمختصات دیگر آن‌آوردن سجع ورعایت اطناب، تضمین آیات و احادیث ، استعمال صنایع بدیـع و لفظی و درج اشعـار و امثله است .

دراین قرن بزرگترین آثار نثر مصنوع فارسی بوجود آمد که اهم آنها مقامات قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی است . حمیدی بتقلیداز بدیع‌الزمان همدانی و حریری و زمخشری که بزبان عربی در روش مقاله نویسی تألیفاتی کرده بودند مقامات خود را نوشت وبدینترتیب نثر مسجع ومقفی‌را که پراز مرادفات و مکرراتست درزبان پارسی بنیاد گذاشت .

آثار این قرن را نیز باید بدو دسته تقسیم کرد : دستهٔ اول آنها که بروش ساده ومرسل نوشته شده ومهمترین آنها عبارتنداز : اسرارالتوحید محمدبن‌منور، تذکرة‌الاولیاء عطار، تفسیرابوالفتوح رازی، جوامع‌الحکایات عوفی، ترجمان‌البلاغه رادویانی، راحة‌الصدور راوندی ، ردفضایح‌الروافض عبدالجلیل‌قزوینی، تاریخ بیهق ابوالحسن بیهقی، مجمل التواریخ والقصص، ترجمه‌تاریخ سیستان‌وتألیفات ومقالات‌مشایخ تصوف مانندنجم‌الدین کبری، مجد الدین بغدادی ، احمد جام ، شیخ شهاب‌الدین سهروردی و عبدالقادر گیلانی .

دستهٔ دیگر آثاری است که در آن صنایع لفظی بکار رفته و بنثر مصنوع یا نثر صنعتی معروف است ومهمترین آنها عبارتنداز: کلیله ودمنه ابوالمعالی ، چهار مقاله عروضی ، مقامات حمیدی ، روضة العقـول غازی ملطیوی ، عتبة‌الکتبه منتجب الدین جوینی، التوسل الی‌الترسل بهاءالدین بغدادی ، لباب الالباب عوفی ، عقدالعلی احمد بن حامد کرمانی ، تاریخ طبرستان بهاء الدین بن اسفندیار ، نفثة‌المصدور زیدری ، تاج المآثرحسن نظامی ، و منشآت ومؤلفات رشید و طواط مانند حدائق السحر ، و راحت الصدور در تاریخ سلجوقیان تألیف ابوبکر محمد راوندی.

کلیله و دمنه

کتاب کلیله و دمنه ترجمه و نگارش ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی یکی از بزرگترین ومشهورترین کتب نثر وشاهکار ادبیات فارسی است که درحسن اسلوب و تناسب ترکیب واستحکام جمل از نظر بلاغت ، مقام ودرجتی بلنددارد.

اصل کلیله ودمنه از هندو بزبان سانسکریت بوده وپس از ترجمه بفارسی بابهائی نیز بدان افزوده‌اند. بدین ترتیب این کتاب ابتدا مشتمل بر ده باب بوده است. ابن مقفع کلیله ودمنه را از زبان پهلوی بعربی ترجمه کرد و رودکی سخن‌سرای نامی ایران آنرا بنظم درآورد.

تاریخ ترجمه و نگارش کلیله و دمنه بفـارسی بطور تحقیق معلوم نیست ولی بقرائن بسیار باید بسال ۵۳۸ یا ۵۳۹ باشد. تاریخ وفات ابوالمعالی مترجم ونگارنده آن‌نیز تحقیقاً تعیین نشده وبتقریب بین ۵۶۰ و۵۸۰ است.

از مختصات کلیله و دمنه آنست که آیات و احادیث و امثال فراوان درآن تضمین شده وبصورت ساده و طبیعی در نثر کتاب بکار رفته است. تشبیهات نو و بدیع درآن استعمال شده ومهمترین صنعتی که درآن دیده میشود ارسال مثل‌است.

کلیله و دمنه از حیث زیبائی اسلوب و لفظ و همچنین افادهٔ معانی بدیع از بزرگترین وقویترین آثارمنثور پارسی بشمار میرود.

باب الاسد والثور [1]

در این باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرك که یکی را حب جاه از جاده مستقیم به بیراه افکنده و قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده و بدین وسیلت خسرالدنیا والعقبی [2] گردیده ودیگری بنور هدایت عقل بر سریر قناعت نشسته و بتاج کرامت متوج [3] گشته و بقوت عقل بر مطالب ومآرب [4] خویش رسیده وسر افراز دارین گشته ، پس عاقل کامل تأمل دراین حکایت کند وبداند که خواهش دنیوی ولذات فانی بجز پشیمانی ثمرهٔ ندارد وهر که طاعت را شعار ودثار خویش کند از ثمرات دنیا وعقبی بهره‌ور گردد. رای‌هند فرمود برهمن را که بیان کن ازجهت من مثل دوتن که بیکدیگر دوستی‌دارند و بتضریب [5] نمام خائن بنای‌آن خلل پذیرد و بعداوت ومفارقت کشد. برهمن گفت هر گاه که دو دوست بمداخلت شریری مبتلی گردند هر آینه میان ایشان جدائی افتد واز نظائر [6] واخوات [7] آن حکایت شیر است و گاو. رای‌پرسید که چگونه است‌آن ؟ برهمن گفت آورده‌اند:

۱ـ کلیله و دمنه ، باهتمام آقای عبدالعظیم قریب ، طهران ، چاپخانه مجلس ۱۳۲۰ صفحهٔ ۵۲ ؛ برای رعایت اختصار قسمتی از این‌باب حذف‌گردید ۲ـ خسرالدنیا والعقبی : زیانکار دنیا وآخرت ، این صفت دراصل فعل وفاعل و مفعول بوده است یعنی دنیا وآخرت را زیان‌کرد ۳ـ متوج : تاجدار ٤ ـ مآرب جمع مأربه : حاجات

۵ـ تضریب: سخن چینی‌کردن ، برای‌کسی زدن ۶ـ نظائر جمع نظیر: مانندها

۷ـ اخوات جمع اخت : خواهرها وهمانندها

حکایت

بازرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدند[1] و از کسب و حرفت اعراض نمودند و دست اسراف بمال پدر دراز کردند پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید و در اثناء آن گفت ای فرزندان اهل دنیا جویان سه رتبتند و بدان نرسند مگر بچهار خصلت ؛ اما آن سه که طالبند فراخی معیشت ورفعت منزلت و رسیدن بثواب آخرت و آن چهار که بوسیلت آن بدین اغراض توانند رسید کسب مال است از وجهی پسندیده و حسن قیام درنگاهداشت آن وانفاق در آنچه بصلاح معیشت و رضای اهل و توشهٔ آخرت پیوندد وصیانت[2] نفس از حوادث آفات آنقدر که در امکان آید وهر که از این چهار خصلت یکی‌را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت[3] پیش مرادهای روزگار او بدارد، برای آنکه هر که از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت ونه دیگرانـرا درتعهد[4] تواند داشت و اگرمال بدست آرد و درتثمیر[5] آن غفلت ورزد زود درویش شود .

مال را هر کسی بدست آرد ‌‌‌ ‌‌‌ رنجش اندر نگاهداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندك اندك اتفاق افتد آخر فنا پذیرد

چو بر گیری از کوه ونهی بجای ‌‌‌ ‌‌‌ سر انجام کوه اندر آید ز پای

و اگر در حفظ وتثمیر جد ننماید و خرج آن بیوجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن در وی گشاده شود و اگر مواضع حقوق بامساك نامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد از لذات دنیا محروم وبا اینهمه مقادیر[6] آسمانی و حوادث روزگار آن را در معرض تفرقه آرد چون حوضی که پیوسته آب دروی میآید وآن را بر

۱ـ دررسیدند: بزرگ شدند وبحد بلوغ رسیدند ‌‌ ۲ـ صیانت : نگاهداری

۳ـ مناقشت : ستیزه ومجادله ‌‌ ۴ـ تعهد: پرستاری ونگاهداری ‌‌ ۵ ـ تثمیر: افزون کردن ‌‌ ۶ـ مقادیر جمع مقدار: تقدیرات وسرنوشتها

اندازهٔ مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید و بترابد[1] تا رخنهٔ بزرگ افتد و تمامی آن ناچیز گردد. پس آن فرزندان پند پدر و موعظت او هرچه نیکوتر بشنودند ومنافع آن بغایت بشناختند. پس برادر مهتر ایشان روی بتجارت آورده سفری دور دست اختیار کرد و باوی دو گاو بود یکی را شتربه[2] نام و دیگری را بندبه و در راه خلابی[3] پیش آمد و شتربه در آن بماند، بحیلت اورا بیرون آوردند حالی طاقت حرکت نداشت بازرگان مزدوری گرفت و از برای تعهد او نصب کرد تا وی را اندیشه دارد وچون قوت گیرد براثر او ببرد. مزدور یك دو روز بود ملول گشت شتربه را بگذاشت و برفت؛ بازرگان را گفت سقط شد و شتربه را بمدت اندك انتعاشی[4] حاصل آمد ودرطلب چراخوری می‌پوئید تا بمرغزاری رسید آراسته بانواع نباتات و اصناف ریاحین از رشك او رضوان[5] انگشت غیرت گزیده بود ودر نظارهٔ او آسمان چشم حیرت گشاده، متنزهی[6] هرچه دلکش‌تر ونظاره گاهی هرچه خوشتر

بهر سو یکی آبدان چون گلاب ‌ ‌ ‌ ‌ شناور شده ماغ[7] در روی آب

چو زنگی که بستر زجوشن کند ‌ ‌ ‌ ‌ چو هندو که آیینه روشن کند

شتربه آن را پسندیده ولازم گرفت؛ چون یك چندی آن جایگاه ببود ودر خصب[8] ونعمت روزگار گذاشت وفربه وآبادان گشت بطر[9] آسایش و مستی نعمت بدوراه یافت وبنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد ودر آن حوالی شیری بود و بااو سباع ووحوش بسیار همه درمتابعت فرمان او و اوچون رعنای[10] مستبدی درمیان

۱ــ بترابد: ترابیدن وتراویدن بمعنی نشر کردن وتراوش نمودن ۲ــ شتربه: این کلمه درلغت هندی شنز به است ۳ــ خلاب: زمین گلناك ٤ ــ انتعاش: نیکوحالی بعد از ناخوشی ٥ ــ رضوان: باغبان بهشت ٦ــ متنزه جای باصفا ۷ــ ماغ: مرغابی سیاه ۸ ــ خصب بکسرخا: فراوانی وفراخی ۹ــ بطر: مستی وسرکشی ــ شدت خوشحالی ۱۰ــ رعنا: خودپسند

ایشان وهرگز گاو ندیده بود وآواز او نشنوده. چون بانگ شتربه بگوش اورسید هراسی وهیبتی بدو راه یافت ونخواست که سباع ووحوش دریابند که اومی بهراسید. برجای ساکن میبود وبهیچ جانب حرکت ونشاط نمیکرد. ومیان اتباع اودو شکال بودندیکی راکلیله‌نام ودیگری رادمنه وهردوذکای[1] تمام داشتند ولیکن دمنه حریصتر بود وبزرگ منش‌تر، کلیله را گفت چه می بینی درکار ملک که برجای قرار گرفته است وحرکت ونشاط شکار فرو گذاشته؟ کلیله جواب داد که ترا بدین سئوال چه کاروافن سخن چه بابت[2] تست ومابردرگاه این ملک آسایشی داریم وطعمهٔ می‌یابیم وازآن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوك مشرف توانیم شد باسخن مابنزدیك پادشاهان محل استماع تواند یافت! دمنه گفت بدانستم لیکن هرکه بملوك نزدیکی جوید برای طعمه و قوت نباشد که شکم هرجا و بهرچیز سیرشود فائدهٔ تقرب بملوك رفعت منزلت است واصطناع[3] دوستان وقهر دشمنان وقناعت از دنائت همت وقلت مروت باشد.

از دنائت شمر قناعت را همت راکه نام کرده‌است آز

وهرکه همت اوبرای طعمه است درزمرهٔ بهائم معدود گردد، چون سگی گرسنه که باستخوانی شادشود وبنان پارهٔ خشنود وشیراگر درمیان شکارخرگوش خرگوری بیند دست ازخرگوش بدارد وروی سوی خرگورآرد.

اذا ما کنت فی امر مروم فلا تقنع بما دون النجوم[4]
تری الجبناء ان العجز حزم و تلك خدیعة الطبع اللئیم[5]
فطعم الموت فی امر حقیر کطعم الموت فی امر عظیم[6]

۱ـ ذکاد بفتح ذال: زیرکی ـ تیزهوشی ۲ـ بابت: مناسب ودرخور ۳ـ اصطناع: برگزیدن ـ برآوردن ۴ـ چون بکارقصد شده داخل شدی بزیر وفرودستارگان خرسند وقانع مباش ۵ ـ مردمان بددل و ترسو عاجزی را دور اندیشی پندارند درصورتیکه این فریب طبع پست است ۶ـ پس مزهٔ مرگ درکار خرد مانند مزه وطعم مرگ درکار بزرگ است.

باهمت بازباش وباکبر پلنگ زیبا بگه شکار وپیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب وطاوس درنك کانجاهمه بانك آمدواینجاهمه رنك

وهر که بمحل رفیع رسید اگرچه چون گل کوته زندگانی بود عقلا آنرا عمری درازشمرند بحسن آثاروطیب ذکر،وآنکه بخمول راضی گرددا گرچه چون برك ناژ[1] دیرپاید نزدیك اهل مروت وزنی نیارد.

... کلیله گفت : اگررأی توبراین مقرراست وعزیمت در امضای[1] آن مصم باری نیك برحذر باید بود که بزرگ خطریست . دمنه گفت چنین است ، لیکن هر که ازخطر بگریزد خطیر[2] نشود .

ازخطر خیزد خطرزیرا که سود ده چهل بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان

ودرسه کاراقدام نتوان کرد مگر برفعت همت وقوت طبع : عمل سلطان و بازرگانی دریا ومغالبت دشمن . وعلما گویند مقام صاحب مروت بدوموضع ستوده است ، درخدمت پادشاه کامران ومکرم یادرمیان زهاد قانع ومحترم .

کلیله گفت: هرچند ارادت من متضمن این رأی نیست، ایزد تعالی خیرات وصلاح وسلامت براین عزیمت مقرون گرداناد .

دمنه برفت و برشیر سلام کرد . شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست ؟ گفتند : فلان پسر فلان . شیر گفت : آری پدرش را بشناختم پس اورا بخواند و گفت: کجا میباشی ؟ گفت : بردرگاه ملك مقیم شده‌ام وآنراقبله حاجات ومقصد امید ساخته ومنتظرمیباشم که اگرمهمی باشد من آنرا بخرد ورأی خویش کفایت کنم که بردرگاه ملك مهمات حادث شود که بزیردستان در کفایت آن حاجت افتد.

کاندرین ملك چوطاوس بکاراست مگس

وهیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی

۱ـ ناژ : درخت کاج ۲ـ امضاء : گذراندن ۳ـ خطیر: بزرگ وارجمند

نماند وآن چوب خشك براه افکنده آخر بکار آید وازآن خلالی کنند یا گوش خارند وحیوانی که دراونفع وضر وخیر وشر باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت

گر دستهٔ گل نیاید از ما — هم هیمهٔ دیگ را بشائیم[1]

چون شیر سخن دمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کردن متعجب گشت و روی بنزدیکان خویش آورد و گفت مرد هنرمند و با مروت اگر چه خامل منزلت و بسیار خصم باشد بعقل و مروت خویش پیدا آید و درمیان خلق ظاهرشود چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود بارتفاع گراید. دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در گوش شیر مؤثر آمد گفت واجبست بر کافهٔ[2] خدم وحشم[3] ملك که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که ملك تا اتباع خویش را نیکو نشناسد و براندازهٔ رای و رویت[4] و اخلاص و مناصحت هر یك واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت ودر اصطناع ایشان مثال[5] نتواند داد، چه‌دانه مادام که در پردهٔ خاك نهان است هیچ کس در پروردن وی سعی ننماید چون نقاب خاك از چهره بگشاد و روی زمین را زیور و زمردین بست معلوم گردد که چیست لاشك آنرا بپرورند و از ثمرات آن منفعت گیرند و هر که هست براندازهٔ تربیت ملك ازو فایده برتواند داشت.

من همچو خار وخاکم وتو آفتاب وابر — گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی

چون دمنه از این سخن فارغ شد اعجاب[6] شیر بدو زیادت گشت و جوابهای نیکو و ثناهای بسیار فرمود و باالفی[7] تمام گرفت؛ دمنه بفرصت خلوتی طلبید وگفت مدتیست که ملك برجای قرار گرفته است و حرکت و نشاط شکار فرو

۱ـ بشائیم : شایسته باشیم ۲ـ کافه : همه ۳ـ حشم : چاکران وسپاهیان
۴ ـ رؤیت : فکر وتدبیر ۵ ـ مثال بکسر میم : فرمان ۶ـ اعجاب بکسر اول وسکون دویم : خوش‌آمدن وپسند آمدن ۷ ـ الف بکسرالف وسکون‌لام: انس والفت

گذاشته موجب چیست؟ شیر خواست که بردمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند در آن میان شتربه بانگی بلند بکرد و آواز اوچنان شیر را ازجای ببرد که عنان تمالک[1] و تماسك[2] از دست او بشد و راز خود بردمنه بگشاد و گفت سبب این آواز است که میشنوی، نمیدانم که از کدام جانب است لیکن گمان میبرم که قوت وتر کیب صاحب آن فراخور آواز باشد، اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب نباشد. دمنه گفت جز این آواز ملك راهیچ ریبتی بوده است؟ شیر گفت نه دمنه گفت نشاید که ملك بدین سبب مکان خویش خالی گذارد و از وطن مألوف هجرت کند که گفته‌اند آفت عقل تصلف[3] است و آفت مروت چربك[4] و آفت دل ضعیف آوازقوی و در امثال آمده است که بهر آوازی بلند وجثهٔ قوی التفات نباید نمود چون قصهٔ طبل و روباه. شیر گفت چگونه است آن :

حکایت

گفت آورده‌اند که روباهی در بیشهٔ رفت، آنجا طبلی دید درپهلوی درختی افکنده و هر گاه بادی بجستی شاخ درخت برطبل رسیدی وآوازی سهمناك بگوش روباه آمدی، چون روباه ضخامت جثه بدید ومهابت آواز بشنید طمع دربست که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد می کوشید تاآنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت، مرکب ندامت را درجولان کشید و گفت ندانستم که هر کجا جثهٔ ضخم‌تر[5] وآوازهائلتر منفعت آن کمتر واین مثل بدان آوردم تارای ملك راروشن

۱ـ تمالك : خویشتن داری ۲ـ تماسك : نگهداری وخودداری ۳ـ تصلف : لاف زدن وبمعنی تملق نیز آمده ۴ـ چربك : بضم اول و سکون دویم : دروغ

۵ـ ضخم : بمعنی کلفت ودرشت وضخیم بایاء درلغت عرب نیامده

شود که بدین آواز متقسم[1] خاطر نمی‌باید شد و اگر مرا مثال دهد بنزدیك او شوم و بیان حال و حقیقت کار او ملك را معلوم گردانم شیر را این سخن موافق افتاد. دمنه برجست و برحسب اشارت برفت چون از چشم شیر غائب گشت شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد و باخود گفت در امضای این کار وانفاذ این رای مصیب نبودم ...

پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجانب خصم ومحرم‌داشتن در راز رسالت و این دمنه‌داهی[2] دوراندیش است و مدتی دراز بردرگاه من رنجورو مهجور بوده است و اگر دردل او آزاری باقی است ناگاه خیانتی اندیشد و فتنهٔ انگیزد و ممکنست که خصم را در قوت ذات و بسط حال از من بیشتر یابد و بر صحبت و خدمت او رغبت نماید و بدانچه واقف است از سر من او را بیاگاهاند شیر در این فکرت مضطرب گشته می‌خاست و می‌نشست و چشم بر راه میداشت. ناگاه دمنه ازدور پدید آمد، اندکی بیارامید و بجای خویش قرار گرفت چون بدو پیوست پرسید که چه کردی؟ گفت: گاوی دیدم که آواز او بگوش ملك میرسید گفت مقدار قوت او چیست؟ گفت ندیدم او را نخوت[3] و شکوهی که بدان بر قوت او دلیل گرفتمی چندانکه بدو رسیدم باوی سخن بطریق اکفاء میگفتم و ننمود در طبع وی‌زیادت طمع برتواضع و تعظیم ودر ضمیرخویش اورا هم‌مهابتی نیافتم که احترامی بیشتر نمودمی، شیر گفت آنرا برضعف حمل نتوان کرد وبدان فریفته نشاید گشت که باد سخت گیاه ضعیف را نیفکند و درختان‌قوی را براندازد و بناهای محکم و کوشکهای بلند را بگرداند و مهتران وبزرگان قصد زیردستان و اذناب[4] در مذهب سیادت محظور[5] شناسند و تاخصم بزرگوار و کریم قدر نباشد

۱ـ متقسم: پراکنده ۲ـ داهی: مرد بسیار زیرك و فوق‌العاده ۳ـ نخوت بفتح نون و سکون خاء: تکبر و خودپسندی ولی عموماً فارسی‌زبانان بکسر تلفظ کنند
۴ـ اذناب: فرومایگان وزیردستان وپیروان جمع ذنب بفتح ذال ونون ۵ـ محظور: حرام و ممنوع

اظهار قوت و شوکت روا ندارند و بر هریکی مفاوضت[1] فراخور حال اوفرمایند و درهمهٔ معانی مقابلهٔ کفات نزدیك اهل مروت معتبر است.

نکند بازرای صید ملخ — نکند شیر عزم زخم شکال

دمنه گفت ملك را در کار اوچندین وزن نباید نهاد اگر خواهد وفرماید او را بیارم تا ملك را بندهٔ مطیع باشد. شیراز این سخن شاد گشت وبآوردن اواشارت کرد. دمنه نزدیك شتربه رفت و بادلی قوی بی‌تردد وتحرز[2] بـاوی سخن پیوست و گفت که مرا شیر فرستاده است وفرموده که ترا بنزدیك اوبرم و مثال داده‌است که اگر مسارعت نمائی امانی دهم برتقصیری که تااین غایت روا داشتهٔ وازخدمت و دیدار او تقاعد نمودهٔ واگر توقفی کنی برفور باز گردم و آنچه رفته باشد باز نمایم. شتربه گفت کیست‌این‌شیر گفت ملك‌سباع وپادشاه ددان! شتربه بترسید که ذکرشیر وسباع بشنود دمنه‌را گفت اگرمراقوی‌دل گردانی‌وازبأس‌اوایمن کنی‌باتو بیایم‌دمنه‌بااووثیقتی کردوشرایط تأکیدواحکام‌اندرآن‌بجای‌آورد وهردوروی‌بجانب شیرآوردندچون‌بنزدیك‌اورسیدندشیر گاورا گرم‌بپرسیدو گفت‌بدین‌نواحی کی‌آمدهٔ وموجب‌آمدن چه بود؟ گاو قصهٔ خودبازگفت. شیرفرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مبرت[3] و انعام مانصیبی تمام یـابی. گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت برمیان بست شیراو را بخویشتن نزدیك گردانید ودر اعزاز و ملاطفت او اطناب[4] و مبالغت نمود و روی بتفحص حال و استکشاف‌کار او آورد و اندازهٔ رأی و خرد وتجربت و امتحان او بشناخت و پس از تأمل و مشاورت و تدبر و استخارت او را مکان اعتماد داد ومحرم اسرار خویش گردانید و چندانکه

---

۱ ـ مفاوضت : گفتگو ـ برابری — ۲ ـ تحرز : خویشتن داری ومحافظت وپرهیز
۳ـ مبرت : احسان ونیکی — ۴ـ اطناب: زیاده‌روی وبسط دادن ودرازکردن.

اخلاق و عادت او را بیشتر آزمود ثقت[1] او بوفور دانش و کیاست وشمول فهم و حذاقت او زیادت گشت و هر روز منزلت وی در قبول واقبال شریفتر و درجت وی در احسان و انعام منیف‌تر[2] میشد تا از جملگی لشکر و کافهٔ نزدیکان وی در گذشت. چون دمنه بدید که شیر درتقریب[3] گاو تا چه حدترحیب[4] مینماید وهر ساعت در اصطفاء واجتباء[5] وی‌میافزاید دست حسدسرمهٔ بیدادی در چشم وی کشید و فروغ خشم آتش غیرت درمغزوی بپرا کند تا خواب و قرارازوی بشد وبشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت: ای برادر ضعف رای وعجز من بنگر که همت برفراغ شیر مقصور گردانیدم و در نصیب خویش غافل بودم و این گاو را بخدمت‌او آوردم تا قربت ومکانت یافت و من از محل و درجت خویش بیفتادم. کلیله جواب داد که این محنت، تو بخود کشیدی و از نتایج عاقبت آن غافل بودی. دمنه گفت چنین است و این کار من کردم لیکن تدبیر خلاص من چگونه می بینی؟ کلیله گفت تو چگونه اندیشیدهٔ گفت من می‌اندیشم که بلطائف حیل و بدائع تمویهات[6] گرداین غرض در آیم و بهر وجه که ممکن گردد بکوشم تا او را دور کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی بینم و اگر غفلتی ورزم بنزدیك اصحاب خرد معذور نباشم و نیز منزلتی نو نمی‌جویم و درطلب زیادتی قدم نمیگذارم که بحرص و گرم شکمی[7] منسوب شوم و چند غرض است است که عاقل روا دارد ودر تحصیل آن انواع فکرت و دقایق حیلت بجای آورد: جدنمودن در طلب نفع سابق و از مضرت آزموده بپرهیزیدن و نگاهداشتن منفعت حال و بیرون آوردن نفس از آفت و تیمار داشت[8] مستقبل درجذب خیر ودفع شر ومن چون امیدوارم

---

۱ ـ ثقت : اطمینان واعتماد ۲ ـ منیف بضم میم : عالی ۳ ـ تقریب : نزدیك گردانیدن ٤ـ ترحیب : توسعه وبسط دادن ـ زیاده روی ٥ ـ اصطفاء واجتباء برگزیدن واختیارکردن ٦ـ تمویهات جمع تمویه بمعنی زراندودن مس وغیره ـ کنایه ازدوروئی وتقلب وتزویر ۷ـ گرم‌شکمی:طمع ۸ـ تیمار داشت:غمخواری ودلسوزی

که بمنزلت خود باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیلت درپی کار اوایستم تا پشت زمین را وداع کند ودر دل زمین منزل گیرد که فراغ دل‌من و صلاح شیر در آنست که شیر در ایثار[1] او افراط کرده است وبزلت[2] سست رائی منسوب گشته. کلیله گفت: اینهمه دانستم، لیکن چگونه در هلاك گاو سعی کنی که او را قوت از قوت توبیشتر است و یـارومعین از تو بیش دارد! دمنه گفت: بدین معانی نشاید نگریست که بنای کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان نیست ونیز گفته‌اند:

الرأی قبل شجاعة‌الشجعان ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ هواول و هی المحل الثانی[3]

وآنچه برأی وحیلت توان کرد بزور وقوت دست ندهد وبتونرسیده‌است که زاغی ماری رابحیلت تباه کرد؟

کلیله گفت چون است آن؟

حکایت

گفت: آورده‌اند که زاغی در کوهی بربالای درختی خانه داشت ودرحوالی آن سوراخ ماری بود. هر گاه زاغ بچه کردی مار بخوردی. زاغ بوجه موعظت نزدیك مارآمد و گفت: ای برادر دررموز متقدمان وامثال حکیمان نخواندهٔ که من سل سیف‌البغی قتل به[4]

هر که تیغ ستم کشد بیرون ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ فلکش هم بدان بریزدخون

---

۱ ـ ایثار: برگزیدن ودیگریرا برخود در خوبی مقدم داشتن ۲ ـ زلت بفتح زاء: لغزش وخطای خرد ۳ ـ رای بر شجاعت دلیران مقدم است، آن در درجهٔ نخست و این در مرتبه دوم است ۴ ـ هر که شمشیر ستم را بیرون‌کشد بهمان شمشیرکشته شود.

البته موعظت او مفید نیامد. چون ازحد بگذشت و زاغ درماند شکایت بر شکال برد که دوست او بود. گفت می‌اندیشم که خود رااز بلای این ظالم جان شکر برهانم! شکال پرسید که بچه طریق قدم دراین مهم خواهی نهاد؟ گفت می‌اندیشم که چون مارخفته باشد چشم جهان بین اورا بر کنم تا در مستقبل نوردیده و میوه دل من ازقصد اوایمن شود. شکال گفت: این تدبیر بابت خردمندان نیست، چه خردمند قصد دشمن بوجهی کند که درآن خطرجان نباشد.

لیکن من تراوجهی نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقاء تووموجب هلاك مارباشد زاغ گفت: ازاشارت دوستان نتوان گذشت ورأی خردمندان راخلاف نتوان کرد شکال گفت صواب آنست که دراوج هوا پرواز کنی وبر بامها وصحراها چشم اندازی تانظر برپیرایهٔ گشاده افکنی که ربودن آن میسر شود، فرودآئی وآن رابرداری وهموار ببری چنانکه ازچشم مردمان غائب نگردی چون بنزدیك ماررسی بر وی اندازی تامردم که بطلب آمده باشند نخست ترا باز رهانند[1] پس به پیرایه پردازند زاغ روی بآبادانی نهاد زنی رادید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود وخود طهارت میکرد. پیرایه دربود وبدان ترتیب که شکال فرموده بود برمار انداخت مردمان که درپی زاغ بودند درحال سرمارراىکوفتند. وزاغ بازرست[2]. دمنه گفت این مثل بدان آوردم تابدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت اورا زور وقوت وخرد و عقل جمع شده است، بمکر با اوچگونه دست توانی یافت؟ دمنه گفت چنین است لیکن بمن مغرور است وازمن ایمن او را بغفلت توانم افکند چه کمین غدر که ازمأمن گشایند جایگیرتر آید.

کلیله گفت: اگر گاوراهلاك توانی کرد چنانکه رنج بشیر بازنگرددوجهی دارد

---

۱ ــ ترا باز رهانند: یعنی ماررا بکشند وترا ازرنج آن خلاص کنند ۲ ــ باز رست: ازشر مار خلاص شد.

ودراحکام خرد تأویلی[1] یافته شود واگر بی آنچه مضرتی بدو پیوندد دست ندهد زنهار تا آسیبی بدو نزنی که هیچ خردمند برای آسایش نفس خویش رنج مخدوم اختیار نکند.

سخن بدین کلمه بآخر رسید ودمنه اززیارت شیر تقاعد نمود تاروزی فرصت جست ودرخلاءِ پیش شیر رفت.

شیر گفت روزهاست که ترا ندیده‌ام خیراست! گفت: خیر باشد وازجای بشد. پرسید که چیزی حادث شده است. گفت آری. گفت باز گوی. گفت: شتر به بامقدمان لشگر خلوتها کرده است وهریکی را بنوعی استمالت[2] نموده و گفته که شیر را آزمودم واندازهٔ زوروقوت ورأی ومکیدت[3] اوبدانستم درهریکی خللی و ضعف تمام دیدم وملك دراکرام آن کافرنعمت غدار افراط نمود ودرحرمت ونفاذ امر که ازخصائص ملك است اورا نظیر نفس خویش گردانید ودست اورا درامر و نهی وحل وعقد گشاده ومطلق داشت تا دیوفتنه دردل اوبیضه نهاد و هوای عصیان برسراو بادخان[4] ساخت وحکما گفته‌اند که چون پادشاه یکی را از خدمتکاران در ترقی جاه وحرمت وتبع[5] ومال درمقابله وموازنهٔ خویش دید زود ازودست بر باید داشت والا خود از پای درآید در جمله آنکه ملوك توانند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد، وآن دانم که تعجیل کار گاو کرده آید پیش ازآنکه از دست بشود و وبجائی رسد که در تدارك[6] آن قدم نتوان گذارد و گفته‌اند که مردم دو گروهند حازم[7] و عاجز حازم هم دونوع است اول آنکه پیش از حدوث خطر و معاینهٔ شر چگونگی آن رابشناخته باشد وآنچه دیگران درخواتم[8] کارهادانند اودرفواتح[9] آن

۱ـ تأویل: برگردانیدن وتوجیه نمودن وراه‌پیدا کردن ـ معنی خفی ازعبارت بیرون آوردن
۲ ـ استمالت: دلجوئی ومهربانی ۳ـ مکیدت: حیله ۴ـ بادخان: بادگیر
۵ـ تبع بفتح اول ودویم: پیروان ۶ـ تدارك: جبران وتلافی ودریافتن ۷ـ حازم: احتیاط‌کار ودوراندیش ۸ - خواتم: اواخر ۹ ـ فواتح: اوائل

باصابت[۱] رأی دیده بودوتدبیر اواخر آن دراوایل فکرت بپرداخته چون نقش واقعه وصورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل دوربین وجاهل غافل یکسان باشد وزبان نبوت ازاین معنی عبارت میکند[۲] که ألامور تشابهت مقبلة فاذا ادبرت عرفها الجاهل کما یعرفها العاقل[۳]

رأی تو بیك نظرهٔ دزدیده ببیند ظنی که کمین دارد درخاطر غدار
ذهن تو بیك فکرت ناگاه بداند وهمی که نهان باشد در پردهٔ اسرار

چون صاحب رأی براین نسق[٤] بمراقبت احوال خویش پرداخت در همهٔ اوقات گزاردن کارها درقبضهٔ تصرف خود تواند داشت و پیش ازآنکه در گرداب مخوف افتد خود را بپایاب[٥] تواند رسانید.

درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

ودوم آنکه چون بلا بدورسد دل ازجای نبرد ودهشت وحیرت بخود راه ندهد ووجه تدبیر وعین صواب بروی پوشیده نماند.

جائی که چو زن شود همی مرد آنجا مرد است ابوالفضائل

وعاجز وبیچاره و متردد رأی و پریشان فکرت درکارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه ونالان نهمت برتمنی مقصور وهمت ازطلب سعادت قاصر

چون دمدمه[٦] دمنه درشیر اثر کرد گفت: در این کار چه بینی؟ گفت: چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقطع و طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و بغثیان[۷] وتهوع کشید خلاص از رنج آن صورت نبندد

۱ـ اصابت: بنشان خوردن ـ رسیدن تیر بنشانه وهدف واصابت رأی یعنی درستی رأی وبهدف رسیدن آن
۲ ـ عبارت کردن: یعنی بیان کردن وباز نمودن ۳ ـ الامور ... کارها چون پیش آیند بیکدیگر شبیه باشند وچون گذشتند و پشت کردند جاهل مانند عاقل آنرا بشناسد
٤ـ نسق بفتح اول ودویم: روش ونظم ٥ـ پایاب: جائی از دریا ونهر که پای بزمین رسد، نزدیك ساحل وکنار دریا ورود ٦ـ دمدمه: وسوسه ۷ـ غثیان: بفتح اول و دوم بهم خوردگی دل و شوریدگی مقدمهٔ قی

مگر بقذف[1] و دشمن که بمدارا و ملاطفت بدست نیاید و تمرد[2] او بتودد[3] زیـادت گردد از او نجات نتوان یافت مگر بهجر!

شیر گفت: من کاره شده‌ام مجاورت شتربه را وبنزدیك او کس فرستم و این حال با او بگویم واجازت دهم تا هرجا که خواهد رود.

دمنه دانست که اگر این سخن برشتربه ظاهر کند در حال برائت ساحت[4] و نزاهت جانب[5] خویش معلوم گرداند و دروغ و مکر او روشن شود. گفت این باب از حزم دوراست و مادام که سخن گفته نیامده است محل اختیار باقی‌است.

سخن تا نگوئی توانیش گفت ولـی گفته را باز نتوان نهفت

شیر گفت: بمجرد گمان بی وضوح یقین، نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و در ابطال ایشان سعی‌نمودن خود را در عذاب داشتن و تیشه برپای خود زدن‌بود و پادشاه را در همه معانی‌خاصه در اقامت حدود وامضای ابواب سیاست تأمل وتثبت واجب است:

و من کرم الاخلاق ان یصبر الفتی علی جفوة الاخوان من بعدزله[6]

دمنه گفت: فرمان ملك راست اما چون این مکار غدار بیاید ساخته وآماده باید بود تا فرصتی نیابد واگر بهتر نگریسته شود خبث‌عقیدت اودر طلعت گست[7] وصورت نا زیباش مشاهدت افتد که تفاوت میان ملاحظت‌دوستان و نظرت دشمنان ظاهر است و پوشیدن آن براهل تمیز متعذر

از دو دیده ز سر او پیداست آتشی کز سر عداوت ماست

و علامت کژی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست

۱ـ قذف: بیرون انداختن، بیرون ریختن غذا از دهان ۲ـ تمرد: سرکشی
۳ـ تودد: دوستی ٤ـ برائت ساحت: کنایه از بیگناهی ٥ـ نزاهت جانب: پاکدامنی ٦ـ از خویهای پسندیده جوانمرد آنست که پس‌ازلغزش وخطای برادران برجفاکردن آنان شکیباگردد وخودداری نماید ۷ـ گست: زشت

مینگرد و پیش و پس سرو[1] می کند جنگ را می بسیجد و مقاومت را میسازد.

بر بسته میان و در زده ناوك[2] بگشاده عنان و در چده دامن

شیر گفت صواب همین است و اگر از این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زائل گردد. چون دمنه ازاغرای[3] شیر بپرداخت و دانست که بدم او آتش فتنه بالا گرفت، خواست که گاورا نیز برباد سر دنشاند و بفرمان شیر رود تا از بد گمانی دور باشد. گفت شتربه را بینم و از مضمون ضمیر او تنسمی[4] کنم. شیر اجازت داد دمنه چون سر افکندهٔ اندوهگین نزد شتربه رفت. شتربه ترحیبی[5] تمام نمود و گفت روز ها است که ترا ندیده ام سلامت بودهٔ ؟ دمنه گفت : چگونه بسلامت تواند بود کسی که مالك نفس خود نتواند بود اسیر فرمان دیگران و همیشه بر جان و دل خود لرزان یك نفس بی بیم وخطر نزید و یك سخن بی خوف وفزع نگوید شتربه گفت موجب نومیدی چیست؟ گفت آنچه در سابق تقدیر رفته است که جف القلم بماهو کائن الی یوم الدین[6] و کیست که برقضاء آسمانی مقاومت یارد پیوست و در این عالم بمنزلتی رسد واز نعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سر مست و بیباك نشود و در پی هوی قدم نهد و درمعرض هلاك نباشد و با زنان مجالست دارد و مفتون نگردد و بالئیمان حاجت پردازد وخوار نشود وبر شریر فتان مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد و صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت بجهد شتربه گفت سخن تو دلیل میکند برآنکه ازشیرمگر هراسی و نفرتی افتاده است گفت آری ولیکن نه از جهت خویش و تو میدانی سوابق اتحاد ومقدمات دوستی من با تو وعهدها که رفته است در آن روزگار که شیر مرا نزدیك تو فرستاد همه

---

۱ ـ سرو : شاخ ۲ـ ناوك : تیر ۳ ـ اغرا: تحریك کردن وبرانگیزاندن
۴ـ تنسم : آگاه شدن ۵ ـ ترحیب: مرحبا گفتن ۶ـ جف القلم... قلم خشك شد بآنچه تا روز قیامت واقع شونده است یعنی سرنوشت مردم تا روز قیامت بقلم قدرت نقش گردیده ودیگر تغییری در آن راه نیابد

مقرر است و ثبات من بر ملازمت آن عهود و رغبت در مراعات آن حقوق معلوم و چارهٔ نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود از محبوب و مکروه و نادر و معهود شتربه گفت بیار ای یار مشفق و دوست کریم عهد دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر لفظ رانده است که شتربه فربه شده است بدو حاجتی و ازاو فراغتی نیست وحوش را بگوشت اونیکو داشتی خواهم کرد چون این بشنودم وتهور وتجبر[1] اومی‌شناختم بیامدم تا ترا بیاگاهانم و برهان عهد خویش هر چه لایحتر بنمایم و آنچه از روی دین ومروت و شرط حفاظ[2] وحمیت وفتوت برمن واجب است بادا برسانم.

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد	ازهرچه گمان بری فزون آید مرد[3]

وحالی بصلاح آن لایقتر که تدبیری اندیشی وبروجه مسارعت روی بحیلت آری مگر دفعی دست دهد وخلاصی روی نماید. چون شتربه حدیث دمنه بشنود و عهود ومواثیق شیر پیش خاطر آورد ودرسخن اوظن صدق واعتقاد نصیحت میداشت گفت واجب نکند که شیر بر من غدر کند کـه از من خیانتی ظاهر نشده است لیکن او را بدروغ بر من آغالیده[4] باشند وتمویه[5] و تزویر آنها مرا در خشم او افکنده و در خدمت اوطایفهٔ نابکار وهمه در نابکاری استاد وامام و درخیانت ودراز دستی چیره و دلیر وایشان را بارها بیازموده است و هـر چه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد وبر آن قیاس کند وهر آینه صحبت اشرار موجب بد گمانی باشد درحق اختیار واین نوع ممارست بخطاراه برد چنانکه خطای بط:

۱ـ تجبر: گردنکشی	۲ ـ حفاظ : غیرت وحمیت	۳ ـ این رباعی منسوب بسنائی حکیم وشاعر عارف غزنویست وبیت اول آن ازاینقراراست:

منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد	درعهد نگاه کن که جون آید مرد

۴ ـ آغالیده : انگیخته وتحریك شده	۵ ـ تمویه : زر اندودن مس ومانند آن کنایه از نفاق ودوروئی.

حکایت

بطی در آبگیر روشنائی ماه میدید پنداشت کـه ماهی است قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمی‌یافت چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید فرو گذاشت. دیگر روز هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی است قصد نپیوستی وثمرت این تجربت آن بود که همه روز گرسنه میماند و اگر شیر را از من خبری بغرض شنوانیده‌اند و باور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است ومصداق تهمت من خیانت ایشان است و اگر اینهمه نیست و موجب کـراهیت بی‌علت است پس هیچ دست آویزی را پای برجای نماند، سخط چون از علتی زاید استرضا و معذرت آن را بر دارد و هرچه بزرق و افترا ساخته شود اگر بنفاذ رسد دست تدارك از آن قاصر و وجه تلافی از آن تارك باشد چه باطل وزرق هرگز کم نیاید[1]...

دمنه گفت از این سخن در گذر و تدبیر خویش کن. شتربه گفت چه تدبیر دانم کرد و من اخلاق شیر دانم کـه در حق من جز خیر وخوبی نخواهد لیکن نزدیکان او در هلاك من کوشند و اگرچنین است پس آسان نباشد که ظالمان مکار چون هم پشت شوند و دست در دست دهند و یك رویه[2] قصد کسی کنند زود ظفر یابند و او را از پای درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شگال قصد شتر کردند وپیروز شدند دمنه پرسید که چگونه است آن؟

حکایت

گفت آورده اند که زاغی و گرگی و شکالی در خدمت شیری بودند

---

۱ ـ باطل وزرق هرگز کم نیاید : یعنی دروغ وباطل حدی ندارد و هرچه دروغگو بخواهد میگوید ۲ ـ یك رویه : متفق ومتحد

و مسکن ایشان نزدیك شارع عام بود، شتر بازرگان در آن حوالی بماند و بطلب چراخور[1] در بیشه آمد چون نزدیك شیر رسید از خدمت و تواضع چارهٔ ندیدشیر اورا استمالت نمود وازحال اواستکشاف کرد و گفت عزیمت درمقام وحرکت چیست جواب داد که آنچه رای ملك فرماید شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من ایمن ومرفه بباشی اشتر شاد گشت و در آن بیشه می‌بود و مدتی برآن بگذشت روزی شیر در طلب شکار می گشت پیلی، مست بـاو در رسید و میان ایشان جنگی عظیم افتاد و از هردو جانب مقاومت رفت و شیر مجروح ونالان بازآمد و روزها از شکار باز ماند و گرگ و زاغ و شکال بی برگ ماندند شیر اثر آن بدید گفت رنج می‌بینید در این نزدیکی صیدی جـوئید تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم ایشان بگوشهٔ رفتند و بایکدیگر گفتند که در این مقام این اشتر اجنبی است و در میان ما چه فایده دهد نه‌ما را بدو الفی ونه ملك را از او فراغی‌شیررا برآن باید داشت تا او را بشکند و حالی فراغی پدیدآید و او از طعمه فرو نماند و نیز چیزی بما رسد شکال گفت این نتوان کرد که شیر او را امان داده است ودر خدمت خویش آورده و هر کـه ملك را بر غدر تحریض کند و برنقض عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را در منجنیق بلانهاده باشد و آفت را بکمند سوی خـود کشیده زاغ گفت آن وثیقت را رخصتی توان یافت که شیر را از عهدهٔ آن بیرون آورد شما جای نگهدارید تا من بازآیم پیش شیر رفت وبایستاد وپرسید هیچ‌بدست شد جواب داد که کس را از گرسنگی چشم کار نمیکند لیکن وجهی دیگر هست اگر امضای رأی ملك بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم شیر گفت چیست آن زاغ گفت‌این اشتر میان ما اجنبی است و در مقام اوملك را فایدهٔ نیست‌ونفعی صورت نمی‌بندد شیر درخشم شد گفت این اشارت از کرم و وفا دوراست وبامروت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تأویل جایز شمرم زاغ گفت براین مقدمه

۱ـ چراخور: چراگاه

وقوف دارم لیکن حکما گویند یك نفس را فدای اهل بیتی باید کرد واهل بیتی را فدای قبیلهٔ وقبیلهٔ را فدای شهری واهل شهری را فدای ذات ملك چون درخطری باشد وعهد راهم مخرجی توان یافت چنانکه ملك ازوصمت[1] غدر منزه باشد وحالی ذات او از مشقت فاقه ومخافت بوار[2] مسلم[3] گردد شیر سر در پیش افکند زاغ باز رفت ویاران را گفت لختی سر کشی و تندی کرد وبآخر رام شد وبدست آمد اکنون تدبیر آنست که ما همه برشتر فراهم آئیم و ذکر شیر و رنجی که اورا رسیده است تازه گردانیم و گوئیم ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این ملك روزگار خرم گردانیده‌ایم امروز که او را این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن بر او عرضه نکنیم و جان ونفس فدای ذات وفراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم و بنزدیك اهل مروت بیقدر گردیم صواب آنست که جمله پیش اورویم و شکر ایادی[4] او را بازرانیم و مقرر گردانیم که از ماکاری دیگر نیاید و جانها ونفسهای ما فدای ملك است و هر یك از ما گوید امروز چاشت ملك از من سازد و دیگران آنرا دفعی سازند و عذری نهند بدین تودد حقی گزارده شود وما را زیانی ندارد و این فصول با اشتر دراز کردن بالا کشیده بگفتند الاحمق من طال وطالت عنقه[5] وبیچاره را با این دمدمه در کوزهٔ فقاع کردند[6] و با او قرارداده پیش شیررفتند و چون از تقریر شکر وثنا و نشرمحامد و دعا بپرداختند زاغ گفت ملك را بقاباد که راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده است تن وجان من

---

۱ ـ وصمت بفتح واو و سکون صاد : عیب ۲ ـ بوار: بفتح با هلاك ۳ ـ مسلم محفوظ ۴ ـ ایادی جمع ایدی وایدی جمع ید است : بمعنی نعمتهاواحسانها و دستها وحقهاودرزبان فارسی‌دست‌نیزبمعنی حق ونعمت‌بکار رفته ۵ـ الاحمق...احمق وکاناکسی است که دراز قامت و درازگردن باشد، کنایه ازشتراست‌که بچه میتواند اورا بهرجای برد وبهر مکان سهمگین کشاند ۶ ـ درکوزهٔ فقاع کردند : یعنی فریب دادند برای آنکه افسونگران و معزمان در جلو اشخاص مبتلی بصرع ومانند آن اورادی میخواندند آنگاه بمریضها اظهار میکردند جن وپری وهمزادکه ترا آزار میکردند درکوزهٔ فقاع افکندم و حبس‌کردم این را میگفت ودرکوزه را می‌بست.

اگرچه ضعیف است فدای ذات شریف ملك باد

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم بدل و دیده و جان بار بلای تو کشم
بخدا گر تو بعمر و خردم رأی کنی هر دو را رقص کنان پیش هوای تو کشم
ور بجان و دل و تن کار بر آید همه را بخدا گوش گرفته بسرای تو کشم

وامروز ملك را از گوشت من سدرمقی حاصل تواند بود مرا بشکنند. دیگران گفتند از خوردن تو چه آید واز گوشت تو چه سیری؟ شکال هم بر این نمط[1] فصلی آغاز نهاد جواب دادند که گوشت تو بویناك وزیانکار است طعمهٔ ملك را نشاید. گرگ هم بر این منوال بگفت ایشان گفتند گوشت گرگ خناق[2] آورد وقائم مقام زهر هلاهل باشد. اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد وملاطفتی نمود هرچه تمامتر وصفت پاکی گوشت خود بکرد. همه یك کلمه شدند و گفتند راست میگوئی وازصدق عقیدت وفرط شفقت عبارت میکنی. بیکبار در روی افتادند وپاره پاره کردند وشتر بدان دم در دام افتاد واین مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر اصحاب اغراض خاصه که مطابقه نمایند بی اثر نباشد. دمنه گفت چه دفع می اندیشی؟ گفت جز جنگ ومقاومت روی ندارد که اگر کسی درهمهٔ عمر از صدق دل نماز کند وازمال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیابد که یك ساعت ازروز برای حفظ مال وتوقی[3] نفس در جهاد گزارد من قتل دون ماله ودون نفسه فهو شهید[4]

دمنه گفت. چون بنزدیك شیر روی وعلامات شیر بینی که راست ایستاده است وخویشتن را برافراشته ودم برزمین میزند نشان خشم وغضب وی بود.

شتربه گفت: اگر این نشانها دیده شود حقیقت غدار ازغبار شبهت بیرون آید.

---

۱ ـ نمط: روش وطریق ۲ـ خناق معرب خناك: گلو درد که امروز آنرا دیفتری نامند
۳ ـ توقی: نگاهداری ومحافظت ۴ ـ من قتل... آنکه در پیش مال و پیش نفس خود کشته گردد درحکم شهید باشد یعنی کسی که برای حفظ جان و مال خود جنگ کند و کشته شود ازجملهٔ شهداء محسوب است.

دمنه شادیها نمود . روی بکلیله نهاد . کلیله گفت: کار بکجا رسانیدی ؟ گفت فراغی هرچه تمامتر روی نمود .

و انی لمیمون النقیبة منجح وان کان مطلوبی سناالشمس فی البعد[1]

و ادرك سؤلی حین ارکب عزمتی ولو انه فی جبهة الاسد الورد[2]

پس هردو بسوی شیر رفتند اتفاق را گاو براثر ایشان برسید چون شیر اورا بدید راست ایستاد ومی‌غرید ودم برزمین همی زد. شتربه دانست که قصد اودارد با خود گفت خدمتکار سلطان درخوف وحیرت چون همخانهٔ مار و همخوابهٔ شیراست اگر چه مار خفته وشیر نهفته باشد آخر این سر برآرد و آن دهان باز کند. این معنی می‌اندیشید و جنگ را میساخت وچپ و راست سرومیکرد[3] چون شیر تشمر[4] او را مشاهدت کرد برجست و هر دو جنگ آغاز نهادند وخون ازجانبین روان شد. کلیله آن بدیدروی بدمنه آوردو گفت:

صدحیله‌وصدرنگ برآمیختهٔ وانگه ز میان کار بگریختهٔ

باران دوصدساله فرو ننشاند این گردبلا را که‌توانگیختهٔ

چون مفاوضت ایشان اینجا برسید شیرازکارزار فارغ‌شده بود وچون اورا افکنده‌و درخون غلطیده دیدوفورت‌خشم اندکی‌تسکین یافت تأملی کرد وبا خود گفت‌دریغا شتربه باچندان عقل‌وخرد ورأی وهنرنمیدانم که در این کار مصیب بودم یامخطی و درآنچه از او رسانیدند حق‌راستی وامانت گزاردند یاطریق ناپاکی‌وخیانت‌سپردند

---

۱ ـ وانی... بیقین من مبارك نفس وفیروز وکامروا باشم هرچند مطلوب من دردوری روشنی آفتاب باشد ۲ ـ وادرك سؤلی.. ومراد خود را دریابم چون برعزم خویشتن برنشینم اگرچه درپیشانی شیر سرخ باشد. حکیم حنظلهٔ بادغیسی از شعراء عهد صفاری این مضمون را بفارسی گوید :

مهتری گر بکام شیر درست شو خطر کن زکام شیر بجوی

یا بزرگی وعز و نعمت وجاه یاچومردانت مرگ رویاروی

۳ ـ سروکردن : شاخ زدن ۴ ـ تشمر: آمادگی

ومن باری خود رامصیبت زده کردم وتوجع[1] وتحسر[2] سود نخواهد داشت چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت ودلائل آن واضح و بی شبهت شد دمنه بدید و سخن کلیله قطع کرد و پیش شیر رفت و گفت موجب فکرت چیست و وقتی ازاین خرمتر و روزی ازاین مبارکتر چون تواند بود ملک درمقام پیروزی و نصرت خرامان ودشمن در خوابگاه ناکامی و مذلت غلطان شیر گفت هر گاه کز صحبت و خدمت و دانش شتربه یاد میکنم رقت وشفقت بر من غالب وحسرت وضجرت مستولی میگردد والحق پشت و پناه سپاه وزور بازوی اتباع من بود دردیدهٔ دشمنان خار و بر روی دوستان خال بود. دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار جای ترحم نیست بر این ظفر که روی نمود و نصرت که دست داد شادمان باید بود و ارتیاح[3] و مسرت باید افزود و آنرا از فوائد روزگار ومفاخر ومآثر[4] شمرد که روزنامهٔ اقبال بدین آراسته شود وکارنامهٔ سعادت آن مطرز[5] گردد و در خرد در نخورد بر کسی بخشودن کزو بجان ایمن نتوان بود وخصم ملک راهیچ زندان چون گور نیست وهیچ تازیانه چون شمشیر نه و پادشاهان خردمند بسیار کس را که با ایشان الفی بیشتر ندارند برای هنر واخلاص نزدیک گردانند و باز کسانی را که دوست دارند بسبب جهل وخیانت از خود دور کنند چنانکه داروهای ناخوش را برای فائده و منفعت نه بآرزو و شهوت بخورند و انگشت کـه زینت دست و آلت قبض وبسط است اگر مار بگزد برای بقای باقی جثه، ببرند ومشقت مباینت[6] او را عین راحت شمرند. شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید امار وزگار انصاف گاو بستد و دمنه را فضیحت گردانید وزرق وافترا و زور[7] وافتعال[8] او شیر رامعلوم شد و بقصاص گاو بزاری زارش بکشت که نهال کردار وتخم گفتار چنانکه پرورده

---

۱ ـ توجع : دردمندی ۲ ـ تحسر: افسوس وذم خودن ۵ ـ ارتیاح: آسایش وخوشحالی
۶ ـ مآثر جمع مأثره : فضایل ومفاخر ۷ ـ مطرز : مزین ونشاندار
۱ ـ مباینت : جدائی ودوری ۲ ـ زور : دروغ ۳ـ افتعال : مکروحیله

شود و کاشته گردد ریع[4] و ثمرت آن برسد و عرب مثل گفته است که: من یزرع الشوك لایحصد به عنباً[5] تا بدانی که عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود است و خاتمت بدسگالی و کید نامبارك و هر که در آن قدمی گذارد و بدان دستی دراز کند آخر رنج او بدان رسد و پشت او بزمین آید.

و این بابی مفرد است مشتمل بر کیفیت حال دمنه پس از واقعهٔ گاو و موجب افتضاح او و معذرتهای عجیب و تخلصهای غریب که اورا دست داده و فراز آمده

۴ـ ریع: فزونی و دخل ـ تازگی و رونق ۵ـ من یزرع ... هر که خار بکارد انگور بر ندارد

چهار مقاله

کتاب چهار مقـاله که اسم اصلی آن مجمع النوادر است درسال ۵۵۰ هجری توسط ابوالحسن نظام‌الدین احمدبن‌عمر بن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی نگاشته شده.

این کتاب مشتمل بر چهار مقاله است : مقالهٔ اول در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل، مقالهٔ دوم درماهیت علم شعر وصلاحیت شاعر، مقالهٔ سوم در کیفیت علم طب وصلاحیت طبیب ومقالهٔ چهارم درماهیت علم نجوم وصلاحیت منجم. روش نویسنده دراین کتاب غالباً متمایل بصنایع لفظی است وهرجا که فرصتی بدست آورده صنایع لفظی‌را مانند سجع وجناس وترصیع وغیره بکار برده است با اینحال در نثر مرسل نیز استاد و چیره دست است چنانچه در همین کتـاب هنگامی که ببیان حکایات میرسد نثر مرسل و ساده بکار میبرد . چهار-مقاله نمونه‌ای ازدوروش نویسندگی مصنوع ومرسل است که در اواسط قرن ششم معمول بوده و دراینجا بنقل قسمتی از مقالهٔ دوم مبادرت میشود .

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر [1]

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق[2] مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه، بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد، و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام، قوتهای غضبانی و شهوانی را بر انگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده‌اند :

حکایت

احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی ؟ گفت ببادغیس در خجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم بدین دوبیت رسیدم:

مهتری گـر بکام شیر دراست | شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه | یا چومردانت مرگ رویا روی

داعیهٔ در باطن من پدید آمد که بهیچوجه در آن حالت که اندر بودم راضی

۱ـ چهار مقاله ،تصحیح مرحوم قزوینی، چاپ لیدز هلند ، ۱۳۲۷ ، صفحهٔ ۲۶
۲ـ اتساق: ترتیب دادن

نتوانستم بود ، خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللیث شدم ، برادر یعقوب بن اللیث، وعمرو بن اللیث و بـاز دولت صفاریان در ذروهٔ[1] اوج علیین پرواز همی کرد و علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را براو اقبالی تمام بود وچون یعقوب ازخراسان بغزنین شد ، ازراه جبال، علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید وبخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشگر سواری صدبر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم واز اقطاعات علی بن اللیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشابـور. چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم ، آنچه بمن رسید تفرقه لشگر کردم و بلشگردادم سوار من سیصد شد، چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند ما را شحنهٔ باید باده تن . رأی من برآن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان بازداشتم و خواف را غارت کردم و بروستای بشت بیرون شدم و ببیهق درآمدم، دوهزار سواربرمن جمع شد بیامدم ونشابور بگرفتم وکارمن بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جملهٔ خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم .

اصل و سبب این دو بیت شعر بود ، و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد کـه کار احمدبن عبدالله بدرجه‌یی رسید که بنشابور یك شب سیصد هزار دینار وپانصدسر اسب و هزار تا جامه ببخشید و امروز در تاریخ از ملوك قاهره یکی اوست . اصل آن دو بیت شعر بود ودرعرب وعجم امثال این بسیاراست اما برین یکی اختصار کردیم.

پس پادشاه را از شاعر نیك چاره نیست که بقاءِ اسم اورا ترتیب کند و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیراست مأمورشوداز لشگرو گنج وخزینهٔ او آثار نماندونام او بسبب شعر شاعران جاویدبماند، شریف مجلدی گرگانی گوید :

۱ـ ذروه: بالای هرچیز، قلهٔ کوه

از آن چندان نعیم این جهانی / که ماند از آل ساسان و آل سامان

ثنای رودکی ماندست و مدحت / نـوای باربد ماندست و دستان

واسامی ملوك عصر وسادات زمان بنظم رائع[1] وشعرشائع[2] این جماعت باقی است[3].... ودواوین این جماعت ناطق است بکمال و جمال و آلت وعدت و عدل و بذل واصل وفضل ورأی وتدبیر وتأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه[4] نورالله مضاجعهم ووسع علیهم مواضعهم. بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند وبخششهای گران کردند وبرین شعراءِ مفلق سپردند که امروزاز ایشان آثارنیست وازخدم وحشم ایشان دیارنه وبسا کوشکهای منقش وباغهای دلکش که بنا کردند وبیاراستند که امروزبازمین هموار گشته است وبامفازات[5] واودیه[6] برابرشده مصنف گوید:

بسا کاخا که محمودش بنا کرد / که ازرفعت همی با مه مرا[7] کرد

نبینی زان همه یك خشت برپای / مدیح عنصری ماندست برجای

و خداوند عالم علاء الدنیـا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین که زندگانیش درازباد وچتردولتش منصور، بکین خواستن آن دوملك، شهریارشهید وملك حمید، بغزنین رفت وسلطان بهرامشاه ازپیش او برفت، بردرد آن دوشهید که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته، شهرغزنین راغارت فرمود وعمارت محمودی ومسعودی وابراهیمی خراب کرد ومدایح ایشان بزر همی خرید ودرخزینه همی نهاد، کس را زهرهٔ آن نبودی که درآن لشگریا درآن شهرایشان راسلطان خواندو پادشاه خوداز شاهنامه برمی خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود:

چو کودك لب ازشیر مادر بشست / زگهواره محمود گوید نخست

---

۱ ـ بشگفت آورنده و زیبا ۲ـ مشهور، آشکار ۳ـ نام واسامی بسیاری است که برای رعایت اختصار نقل نگردید ۴ـ گذشته ۵ـ بیابان‌ها ۶ـ وادی‌ها
۷ ـ مجادله

بتن زنده پیل و بجان جبرئیل بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ بآبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود، حرمت فردوسی بود ونظم او، واگرسلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزادمرد را محروم ومأیوس نگذاشتی.

درچگونگی شاعروشعراو

اما شاعر باید که سلیم الفطرة، عظیم الفکرة، صحیح الطبع، جیدالرویه[1] دقیق النظرباشد؛ درانواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف[2] زیرا که چنانکه شعر درهرعلمی بکار همی‌شود، هرعلمی درشعر بکار همی‌شود وشاعربایدکه درمجلس محاورت خوشگوی ودرمجلس معاشرت خوشروی، وباید که شعراوبدان درجه رسیده باشد که درصحیفهٔروزگارمسطورباشدوبرالسنه‌احرارمقروء، برسفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل ازشعر بقاءِ اسم است وتا مسطور ومقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید وچون شعر بدین درجه نباشد تأثیر اورا اثر نبود وپیش ازخداوند خود بمیرد وچون اورا دربقاء خویش اثری نیست دربقاءِ اسم دیگری چه اثرباشد؟ اماشاعر بدین درجه نرسد الا که درعنفوان شباب ودرروزگار جوانی بیست هزاربیت ازاشعارمتقدمان یادگیردوده هزارکلمه ازآثار متأخران پیش چشم کند وپیوسته دواوین استادان همی‌خواند ویاد همی گیرد که درآمد وبیرون شد ایشان ازمضایق ودقایق سخن برچه وجه بوده است، تا طرق و انواع شعردرطبع اومرتسم شود وعیب وهنر شعر برصحیفهٔ خرد او منقش گردد، تا سخنش روی درترقی دارد وطبعش بجانب علومیل کند، هرکرا طبع درنظم شعر راسخ شد وسخنش هموار گشت روی بعلم شعرآرد وعروض بخواند و گرد تصانیف

۱ـ نیکو اندیشه ۲ـ استطراف: پیدا کردن چیزی، نوشمردن چیزی

استاد ابوالحسن السرخی البهرامی[1] گردد چون غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی ونقد الفاظ وسرقات[2] و تراجم وانواع این علوم بخواند براستادی که آن داند تانام استادی راسزاوارشود واسم او درصحیفهٔ روزگارپدیدآید؛ چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تاآنچه ازمخدوم وممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد دربقاء اسم. واما برپادشاه واجب است که چنین شاعررا تربیت کند تادرخدمت اوپدیدارآید[3] ونام اوازمدحت اوهویدا شودااما اگرازین درجه کم باشد نشاید بدوسیم ضایع کردن وبشعر او التفات نمودن ، خاصه که پیربود ودرین باب تفحص کرده‌ام در کل عالم ازشاعرپیر بدترنیافته‌ام وهیچ سیم ضائع‌تراز آن نیست که بوی دهند . ناجوانمردی که به‌پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همیگویم بد است کی بخواهد دانستن ؟ اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیک نباشد امیدبود که نیک شود ودرشریعت آزادگی تربیت اوواجب باشدو تعهد اوفریضه وتفقد اولازم ، اما درخدمت پادشاه هیچ بهتراز بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلس‌ها برافروزد وشاعر بمقصود رسد وآن اقبال که رودکی ازآل سامان دید ببدیهه گفتن وزود شعری کس ندیده است .

حکایت

چنین آورده‌اند که نصربن احمد که واسطه عقدآل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملك اوبودواسباب تمتع‌وعلل ترفع درغایت‌ساختگی بود، خزائن آراسته ولشگرجرار وبندگان فرمانبردار زمستان بدارالملك بخارا مقام کردی و

۱ـ ازشعراوادبای اوایل عهد غزنویان ۲ـ سرقتها: مراد علمی است که در آن ازکیفیت اشعار و کلام شعرا ومترسلین بحث میشود ۳ ـ مشهور شود

تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان، مگر یکسال نوبت هری بود بفصل بهار ببادغیس بود که باد غیس خرم‌ترین چراخورهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هریکی لشگری را تمام باشد. چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش بازرسیدند و شایسته‌میدان و حرب شدند نصر بن احمد روی بهری نهاد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشگر گاه بزد و بهار گاه بود و شمال روان شد و میوه‌های مالن و کروخ دررسید که امثال آن در بسیار جای‌ها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد. آنجا لشگر برآسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوه‌ها بسیار و مشمومات فراوان و لشگری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش، و چون مهر گان درآمد و عصیر دررسید و شاه سفرم و حماحم واقحوان دردم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند، مهر گان دیر در کشید و سرما قوت نکرد و انگور درغایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود و هریك ازدیگری لطیف‌تر و لذیذتر، و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود، یکی پرنیان و دوم کلنجری، تنگ پوست، خردتکس، بسیار آب، گویی که دراو اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشه‌یی پنج من و هردانه پنج درمسنگ بیاید، سیاه چون قیر و شیرین چون شکر وازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که دروست وانواع میوه‌های دیگر همه خیار. چون امیر نصر بن احمد مهر گان وثمرات او بدید عظیمش خوش آمد. نرگس رسیدن گرفت، کشمش بیفکندند در مالن و منقی برگرفتند و آونگ ببستند و گنجینه‌ها پر کردند، امیر با آن لشگر بدان دوپاره دیه درآمد که اورا غوره و درواز خوانند. سراهائی دیدند هریکی چون بهشت اعلی و هریکی را باغی و بستانی در پیش برمهب شمال نهاده، زمستان آنجا مقام کردند واز جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند واز جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت، زمستانی گذاشتند در

غایت خوشی، چون بهار در آمد اسبان بباد غیس فرستادند ولشگر گاه بمالن بمیان دوجوی بردند و چون تابستان در آمد میوه‌ها در رسید. امیر نصر بن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم وچون مهرگان در آمد گفت مهرگان هری بخوریم وبرویم وهمچنین فصلی بفصل همی انداخت تا چهار سال برین بر آمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد وملك بی‌خصم ولشگر فرمانبردار وروزگار مساعد وبخت موافق با این همه ملول گشته و آرزوی خانمان برخاست، پادشاه را ساکن دیدند هوای هری درسر او وعشق هری در دل او؛ در اثناء سخن هری را ببهشت عدن مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادی واز بهار چین زیادت آوردی. دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد. پس سران لشگر ومهتران ملك بنزدیك ابوعبدالله الرود کی رفتند واز ندماو پادشاه هیچکس محتشم تر ومقبول القول تر از او نبود. گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاك حرکت کند که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد وجان ما از اشتیاق بخارا همی بر آید. رود کی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود ومزاج او بشناختهٔ. دانست که بنثر با او در نگیرد، روی بنظم آورد وقصیده‌یی بگفت وبوقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد وبجای خویش بنشست وچون مطربان فرود اشتند او چنگ بر گرفت ودر پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد!

بوی جوی مولیان آید همی   یاد یار مهربان آید همی

پس فروتر شود و گوید:

ریگ آموی و درشتی راه او   زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست   خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا! شادباش و دیر زی   میرزی تو شادمان آید همی

میر ماهست و بخارا آسمان   ماه سوی آسمان آید همی

میرسرو است و بخارا بوستان　　　سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت کـه از تخت فرود آمد و بی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی ببخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند، به بروته، و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستد، وشنیدم بسمرقند درسنه اربع وخمسمائة از دهقان ابورجا احمدبن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنداو بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده‌اند کـه از این مضایق آزاد توانند بیرون آمد. واز عذب گـویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعراء معزی بود که شعر او در طلاوت وطراوت بغایت است ودر روانی و عذوبت بنهایت، زین الملك ابوسعد هندوبن محمد ابن هندو الاصفهانی از وی در خواست کرد کـه آن قصیده راجواب گوی، گفت نتوانم، الحاح کرد، چند بیت بگفت که یك بیت از آن بیتها این است:

رستم از مازندران آید همی　　　زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن وآن سخن چه تفاوت است و کـه تواند گفتن بدین عذبی که‌او درمدح همی گوید درین قصیده:

آفرین و مدح سود آید همی　　　گر بگنج اندر زیان آید همی

و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است: اول مطابق، دوم متضاد، سوم مرادف، چهارم بیان‌مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت[1] وهر استادی که او را در علم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند داند کـه من درین مصیبم والسلام.

۱ـ عذوبت وفصاحت وجزالت جزء صنایع شعری نیست

مقامات حمیدی

قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی متوفی بسال ۵۵۹ تنها نویسنده ای است که در زبان فارسی بخوبی از عهدهٔ تقلید مقامات عربی برآمده و کتاب خود را در ۲۴ مقاله در موضوعات مختلف بسال ۵۵۱ تصنیف کرد و در همان زمان شهرت فراوان یافت چنانکه بزرگترین نویسندگان معاصر او و بعد از او مقاماتش را در شمار بهترین آثار زبان فارسی نام بردند.

نثر این کتاب نمونهٔ بالاترین حد تکلف در نثر فارسی است بطوریکه در آن جنبهٔ معنی اصولا مورد نظر نیست و تنها زیبائی لفظ مورد توجه است و تقریباً در تمام قرائن آن نویسنده رعایت سجع را واجب شمرده.

باید دانست هدف نثر مقامات تنظیم الفاظ است و معانی برای کامل کردن قرائن لفظی ایجاد می‌شود.

بطور کلی تمام صنایع لفظی در مقامات وجود دارد مانند سجع، جناس، ترصیع، تضمین آیات واحادیث، استعاره، تشبیه، تضاد وغیره.

المقامة السادسه فی الجنون[1]

حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی، که وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا برمن بگذشت و روز و شب فرش عیش وطرب در نوشت ، ارغوان عارض رریری[2] شد وبزم خانهٔ جوانی بحبسکده پیری بدل گشت و مشك شباب بکافور شیب محجوب شد وموی قیری به بیاض پیری معیوب گشت ، شب جوانی را صبح پیری بدمید و لشگر زنگی از سپاه رومی برمید .

اطراف عارضی که چو پر غراب بود — از رنگریز چرخ چو اطراف[3] باز شد
وآن جامهٔ که تبتی[4] او را طراز بود — از دست روزگار رباحی[5] طراز شد
وآن خسروشباب که بابرگ وساز بود — از کرو فرحادثه بی برگ وساز شد
اکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد — شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
رنج مجازئی که مرا بد یقین نمود — عیش حقیقئی که مرا بد مجاز شد

با خود گفتم لاعیب قبل الغیب و لاعذر بعدالشیب، بعد ازپند پیری جز بند اسیری که افزون از صدا[6] زنگی و ورای سپیدی رنگی نه که باد پیری اگر چه بشتابد گرد[7] لاشهٔ خرجوانی در نیابد و حکما گفته‌اند که زهر جوانی از راح[8]

۱ـ مقامات حمیدی چاپ طهران ص۴۸ ـ ۴۱ این مقاله درچاپ لکنهور مقالهٔشانزدهم است
۲ـ بروزن کبیر نام گیاهی است که رنك آن سبز مایل بزردی است ۳ـ بازوهای باز که سپیدرنگ است ۴ ـ منسوب به شهر تبت که مشك خیز بوده است ۵ ـ نام جانوری است مانند گربه ۶ـ رنك آهن ومس وامثال آن ۷ ـ لاغر وضعیف ۸ ـ شراب

پیری باسرورتر است و رواح جناح جوانی از مصباح صباح پیری پرنورتر که آن سواد چون سایهٔ نوروز سازنده است و آن بیاض چون آفتاب تموز سوزنده.

عیب است در مشیب بعالم درون بزرگ — عیش است درشتاب بگیتی درون عظیم

خود آنزمان کجاست که تن راو عیش را — سستی نبود همدم و پیری نبدندیم

عهدیکه میفشاند درخت صبی ثمر — وقتی کـه میوزید ز بـاد صبا نسیم

آندم که بود عیش خداعت[1] سیه طراز — آنگه که بود عهد جوانی سیه گلیم

زآن پس که بردرخت جوانی و کودکی — در جامه مشکناب همی ریختم[2] مقیم[3]

اکنون بوقت آنکه برم شانه سوی موی — در شانه می پدید شود حلقهای سیم

عذار العمر فی حلل الحداد — و عیش الطیش فی حبر السواد[4]

ولو لافی السواد من التناهـی — لما مدحت عیون بالسواد[5]

دانستم که دور اعتذار و استغفار است نه وقت اصرار و استکبار و خواستم که زهر کبایر را بتوبه تریاك کنم و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاك. زاد وراحله بدست آوردم و با قافله روی براه کردم، شعر:

و قلت اقیم بام القری — ففیها لکل نزیل قری[6]

واقسم ظهر المنی فی منی — واکسرهاقبل کسر القری[7]

چون عاشقان بربوی و چون دلشدگان درتك و پوی میرفتم، منازل متبرك و مراحل مبارك را بدید میرفتم، شنیده را بدیده مخمر میکردم واسمار[8] را باخبار مسمر. تا بشهر همدان رسیدم. پـای افزار غربت بیرون نکردم و عزم اقامت و

---

۱ ـ در نسخه دیگرصبایت آمده است ۲ ـ درهمان نسخه ریختی ۳ـ بضم میم معنی دائم میدهد ۴ ـ رخساره عمر درلباسهای سوگواری است و زندگانی غصه درآرایش سیاهی است ۵ ـ واگر نبودی در سیاهی از بزرگی هرآینه چشمها بسیاهی ممدوح نمیشد ۶ـ وگفتم درمکه اقامت میگزینم که درآن برای هرمیهمانی ضیافت است ۷ـ ومیشکنم شکوفه‌های آرزوها را درمنی (بازار مکه) ومیشکنم آنها را قبل از شکستن پشت (قبل ازمرگ) ۸ـ جمع سمر حکایت

سکون نه ، اما چون بدان بلدامن وسلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا بدان شهر طبع گشایش یابد ومطیه[1] نفس آسایش . عالم هنوز خضرت ربیعی داشت و جهان نضرت[2] طبیعی . گفتم روزی چند ازنوائب حیلوله[3] کنم و برین بساط قیلوله[4] و نیز ستوران را میعاد بار نهادن بود و وقت بهار دادن. چون عزم توقف واستدامت مصمم شد و رأی اقامت مقرر ومستحکم گشت‌عزم طوف‌و گشت کردم‌وروی بصحرا و دشت آوردم و هرروز بآوازهٔ تازه بدروازه میشدم وهر دم بجست وجوئی بمحلتی وکوئی میرفتم، تاروزی جمعی دیدم بسیار وخلقی بیشمار برصوبی معین میدویدند و با یکدیگر میگفتند و میشنیدند . معلوم نمیشد که دویدن را سبب کیست و در آن تك وپوی عجب چیست ؟ تا پیری را بگوشهٔ باز کشیدم و صورت حال ازوی پرسیدم. گفت اینجا برنائیست ، تا مدتی است غرق سودائی‌است؛ امروزیکبارگی شیدا شده است و علامت عشق در وی پیدا . بعد ازآنکه بسیار پندش دادند امروز بضرورت بندش نهادند . اینك چون نگارستان در بیمارستان نشسته است و دست‌وپا بغل وبند بسته وبواسطه بند عشق ازهمه بندها رسته ؛ روی ورأی بدان‌جهت‌آوردم و قصدآن بقعه کردم . چون بدان بنای همایون و عمارت میمون رسیدم پای از آستانه درمیانه نهادم . تختی دیدم لطیف و آراسته و برنائی ظریف بروی نشسته ، مدهوش وخاموش ، ممتحن[5] ومتفکر ، متحیر ومتغیر ، دیده ازوی ترفع[6] اصالت میدید وبدماغ ازوی تضوع[7] ایالت میرسید ؛ قدمی در قید وانکال ودست در سلسله و اغلال ، اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربای میبارید و این چند بیت دلگداز بآوار نرم و ساز گرم میگفت :

یا غلة‌الشوق فی اثناءِ اغلالی   لا ترخصنی فمثلی یشتری غالی[8]

---

۱ ـ مرکب وسواری   ۲ ـ بضم نون تری وتازگی   ۳ـ پرده   ۴ ـ خواب قبل از ظهر   ۵ ـ محنت دیده   ۶ ـ بلندی   ۷ ـ بوی خوش   ۸ ـ ای‌تشنگی شوق درمیان تشنگی‌های من ـ ارزان خرید مکن پس مانند من گران خریده مشو

هذا غلوکم فی احتساء دمی　　و اننی فی هواکم عاشق غالی[1]

همه عالم حدیث رتبت والای ما بودی　　اگر پیراهن وصل تو بر بالای ما بودی
اگر شایسته بند تو بودی پای من یکدم　　سر گردون گردنده بزیر پای ما بودی
چنین سودائی و مجنون نماندی عاشق از هجرت　　اگر وصل تو را یکشب سر سودای ما بودی
ز آهن صبر اگر کشتی گزیدی خرد بشکستی　　گر آن کشتی دمی در موج این دریای ما بودی
غمام ابر نوروزی بجز غمها نباریدی　　اگر فیض غمام از چشم خون پالای ما ودی

چون ساعتی زار بگریست چشم باز کرد و درما نگریست. پس یك یك را همی‌دید و درروی هریك خوش میخندید. چون نظر در من انداخت بعکس، آئینه دل مرا بشناخت. گفت ای پیر باشنائی دل درین آشیانه آمدۀ یا چون دیگران بنظاره ویرانه و دیوانه؟ گفتم ای جوان ممتحن و مفتتن میانه دلها بیگانگی نیست و در ناصیۀ سیمای تو اثر دیوانگی نه. این چه حالت ناستوده است و این چه مقالت بیهوده؟ ای از عقل هشیارتر خانه صبر را چرا پرداختۀ؟ وای از روح سبکبارتر با بند گران چرا درساختۀ؟ گفت شیخا! سلاسل و اغلال و قیود مکافات تجاوز حدود[2] است. هر که پای از دایره سلامت و خط استقامت بیرون نهد بار ملامت و بند غرامت او را بباید کشید، و این آن سخن است که حکما گفته‌اند که چون پا از دامن گلیم بگذرد سرمای دی و بهمنش بفسرد که حد حریم برقد گلیم مرد است، و هر پای که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت، بندش کنند؛ چنین دانم که تو ازین رایحه بوئی نبردۀ و درین جایگاه بحالگاه[3] گوئی نزدۀ. باری ما درین غم شادمانه ایم و درین بند دربند شکرانه.

جان کیست که او رنج گزند تو کشد　　تن کیست که آسیب کمند تو کشد

---

۱ ـ این است زیاد روی شما در نوشیدن خون من ـ و هر آینه من در دوستی شما عاشقی هستم زیاد رونده　　۲ ـ دوری کردن از حدود عقل　　۳ ـ میدان چوگان

دستم چو کمانهای بلند توکشد   بر پای دهم بوسه که بند توکشد

پس گفت: ای پیر الجنون فنون والعاشق زبون ندانستهٔ ودریافت این دقیقه نتوانستهٔ. اگرخواهی بدانی ردای تکبر بیفکن وساز نخوت بشکن و بی‌ترفع و تقدم کودك وار سر بزانوی تعلم بنشین تاازمجانین بیمارستان، قوانین ایند‌استان بیاموزی که درالجنون فنون معانی دقیق واشارات رقیق بسیاراست. بدانکه بعضی ازین علت مبکی است ونوعی مضحك وجنسی ازین مرض مقویست وجنسی مهلك، بعضی موجب سکون وقراراست و برخی موجب اضطراب و فراراست. هیچ علت چندین شعب وزوایاوعقد وخبایا[1] ندارد والعاشق زبون آنست که هر که راباسر داره تهمت عشق گرفتند سخره عالمیان وضحکه آدمیان کردند: الزبون یفرح بلاشیئی بخیال خورسند شدن و بمحال دربند شدن غایت زبونی ونهایت‌سر نگونی است: بیت

خرسندم اگر سال بسالت بینم   در عمر اگر شبی خیالت بینم

ندانستهٔ که اگرچه هشیاری مقرفضل استدیوانگی مفر عقل است که‌آنکه از صحبت عشق نپرهیزد در حریم عقل چگونه گریزد؟ با عقیله دیوانگی نشستن بهتر از هزار پیرایه عقل برخود بستن که اگرحکما کمال هنر را بی عقلی نشناختندی عصاره انگوررا سرپوش قدح عقل نساختندی، بیت:

تا عشق ز عقل داد بیگانگیم   من عاشق کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز درحجره بیدلی نقل نتوان کرد و از کیمیا فروشان بخردی جز در کنج افلاس بیخردی نتوان گریخت، شعر:

الام تراعی العقل و الحجر والحجی   و قلبی بذکر العامریة مفتون[2]

و یا مدعی العقل المزین فی الوری   الا فاجتنب دعواك انك مغبون[3]

---

۱ ـ پنهانیها ۲ ـ رعایت میکنی عقل ودانائی وخرد را وقلب من بیاد فرقه عامریه شیداست ۳ـ وای مدعی‌خردکه زینت دهندهٔ خلق‌است ـ ازدعوی خودبگذرکه زیان‌دیده‌هستی

و لما رایت العقل اخلق بـرده　　تجانبت حتی ظن انی مجنون[1]

از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین　　با صورت حماقت همخانگی گزین

خواهی که آشنا نشوی با هزار غم　　از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین

خواهی که رنج بینی در بخردی گزین　　خواهی که غم نیوشی فرزانگی گزین

پس گفت: ای پیر بدانکه این صورت بند که می بینی علت نواخت و تشریف است و طارم عالم تخفیف و ناسخ بندهای تکلیف ، هر کرا این بند تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف ازوی فرو گشادند؛ لایجمع الله بین الخوف والسکون بر هر پائی که این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند موافق شریعت ازوی برداشتند که وضع بندبر اقدام با رفع قلم احکام برابر می‌رود، که یکدل دو گزند نکشد و یکپای دو بندبر نگیرد ؛ ان الله لایظلم مثقال ذرة ، رباعی:

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی　　شادان بود آن دل که نژندش تو کنی

گردون سر افراشته صد بوسه دهد　　هر روز بر آن پای که بندش تو کنی

بندبر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند. هر کرا چنین تاجی بر سر نشاید، چنین بندی بر پای نباید، شیر را که اسیر کنند تدبیر زنجیر کنند، همه سیر چهار سوی عشق، دارو گیر و بند و زنجیر است . سلسله شوق بی حلقه طوق نبود . بیت:

زان روی که با شوق تو خو کردستم　　چون فاخته با طوق تو خو کردستم

حکمتی تمام و دقیقهٔ عام است دیر نهادن بندبرین قـدمهای جویندهٔ پوینده که در کوی عشق نخست زبان در گفت و گوی آید، پس قدم در تك و پوی. قدم اول گفت و گوی است که العشق اوله تذکره پس بسمت صحت باز آید که العشق آخرة تفکره ؛ چون بصوب صواب رسیده شد و منازل راه بریده آمد ، سائل زبان قدم انتظار بپاید و سیاح قدم در بادیه کار آید ، در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت

۱ــ وهر آینه دیدم عقل را که چادر آن کهنه شد ــ دوری جستم تا اینکه گمان کرده شد که دیوانه‌ام

درآید که ببند وزنجیرش بسته درآرید وعنان مرکبش آهسته دارید که محیط دنیا و بسیط گیتی توسع گذاردن گام عاشقان ندارد که این گام بی‌محابا درین بساط تنگ پهنا نگنجد که عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده بگردیکقدم مشاهده نرسد. موسی کلیم درتیه[1] مجاهدت میرفت، درچهل فرسنگ چهل سال بماند. باز چون در دعوت مکالمت قدم مشاهدت نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام برید. آری آنجا مثقله خاك گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق مشعله داری. قوله تعالی: انی آنست نارأمن‌جانب الطور. بیت:

چون باده بفرمان تونوشیم دوصدبحر | در مجلس ما جرعه یکجام نیاید
درآب تو غرقه شده جز سوخته نبود | در آتش تو سوخته جز خام نیاید
در حلقه یك دام توصد صید بود بیش | ز آن صید کـه در حلقه صد دام نیاید

چون این بیت‌ها بگفت روی از ما بنهفت و از آنجا کـه بود برخاست و بگوشه خلوتی آراست. چون ازسفر حجاز بازگشتم‌هم بر آن خطه دمساز گشتم. پرسیدم که دیوانه هشیارومجنون شیرین گفتار کجا شد وعلت‌شیدائی ومایه‌سوائی با او چه‌کرد؟ گفتند آن دیوانه که تو میجوئی دیگر بار بحجره عقل نقل کرد و ازطریق دیوانگی بشارع فرزانگی بـاز آمد. گفتم مااحسن هذاالخبر و اطیب هذالسمر؟ بعد ازآن ندانم کـه رخت غربت کجا نهاد و پای افزار کربت کجا گشاده. رباعی:

تا دهر تند وچرخ حرونش[2] کجا کشید | واحداث دهروبخت‌نگونش کجا کشید
چرخش کجا کشید وسپهرش کجا فکند | عشقش کجا رسیدو جنونش کجا کشید

---

1 ـ بیابان 2 ـ اسب سرکش

اسرارالتوحید

فی مقامات الشیخ ابی سعید

کتاب «اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید» از آثار نفیس نثر فارسی است که بتخمین در سال ۵۷٤ هجری توسط محمدبن منوربن ابی‌سعید بن ابی‌طاهر بن ابی‌سعید بن ابی‌الخیر تألیف شده است.

چنانکه از نام کتاب مستفاد می‌شود در شرح حالات و بعضی از کلمات ومقالات صوفی‌شهیر شیخ ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر میهنی متوفی در سال ٤٤٠ است. اسرارالتوحید بنثری ساده وروان وخالی‌ازهرگونه تکلف لفظی نوشته‌شده ومؤلف آن چیزی از شروط فصاحت وبلاغت فروگذار نکرده است واز طرفی نیز جانب معنی‌را بر جانب لفظ ترجیح داده ورعایت آنرامقدم شمرده. این کتاب مشتمل بر سه باب است: باب‌اول درابتداء زندگی شیخ‌ابوسعیدمشتمل بر برخی ازحالات وی در کودکی‌وجوانی. باب دوم دروسط زندگی یعنی‌اززمان شروع‌به‌ارشاد تاهنگام وفات؛ این باب خود دارای سه فصل است. باب سوم درانتهاء زندگی‌شیخ، شامل‌وصایاوچگونگی وفات و کرامتهای بعد از آن. در اینجا یك حکایت از باب دوم که درزیبائی‌وشیدائی‌الفاظ ومعانی بهترین‌حکایات اسرار-التوحید است وقسمتی هم ازهمین‌باب که مناسب تشخیص داده شد نقل می‌شود.

حکایت[1]

ازخادم شیخ که در کوی عدنی کوبان بود درنشابور، پیرمحمد شوگانی و ازبرادر اوزین الطائفه عمرشوگانی شنودم که ایشان هردو گفتند که ماازپدرخویش شنودیم که او گفت: من جوان بودم که فرزندان شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز مرا ازمیهنه بخدمت خانقاه شیخ فرستادند بنشابور، ومن بخدمت درویشان مشغول شدم مدتی. یك روزبگرمابهٔ که درین خانقاه بود وشیخ درآنجابسیار درآمده بود، فروشدم. چون بنشستم وموی برداشتم پیری فرازآمد وخواست که دست برپشت من نهد و مرا مغمزی و خدمتی کند. من رها نکردم و گفتم تومردی بزرگی وپیر، ومن جوان، وبرمن واجب باشد که ترا خدمت کنم. گفت بگذار تا ترا مغمزی کنم و حکایتی است بر گویم. من بگذاشتم. اودستی برپشت من مینهاد و این حکایت میگفت که :

من جوان بودم وبرسر چهارسوی این شهر دکانی داشتم وحلوایی کردمی. چون یك چندی آن کار کردم وسرمایهٔ نیك بدست آوردم هوس بازرگانی دردل من افتاد. از دکان برخاستم وآنچه ببایست فروخت بفروختم ومتاعی که لائق بخارا بود بخریدم. ومن هرگزازشهر پنج فرسنگ زمین بهیچ روستا نرسیده بودم وهیچ سفر نکرده. کاروانی بزرگ ببخارا میشد. من نیز اشتر بکرا[2] بگرفتم وبا ایشان بهم برفتم بسرخس آمدیم وروزی دوسه آنجا مقام کردیم وازآنجا روی بمرو نهادیم. من هر شبی، چنانکه عادت پیاده روان کاروان باشد پارهٔ پیش شتر کاروان برفتمی وبخفتمی تاکاروان در رسیدی، پس برخاستمی و باکاروان برفتمی، یك شب برین ترتیب

---

۱ ـ اسرارالتوحید ، چاپ تهران ، صفحه ۴۹ ۲ـ بکرایه

میرفتم ، وشب بیگاه گشته بود ، ومن عظیم مانده شده بودم ، و خواب برمن غلبه کرد، پارهٔ نیك پیشترشدم وازراه یکسوی شدم و بخفتم . ودرخواب بماندم . کاروان دررسیده بود وبرفته ، ومن بی‌خبر، تاآنگاه که گرمای آفتاب مرا ازخواب بیدار کرد . برخاستم وهیچ جای اثر کاروان ندیدم ، وراه ریگ‌بود ، وهیچ راه ندیدم ، پارهٔ گـرد بردویدم ، راه گم کردم و چون مدهوشی پارهٔ از هر سوی دویـدم تا باشد که راه بـاز یـابم ، سرگردانتـر شدم ، پس با خود اندیشه کردم ، که چنین که من پارهٔ ازاین سوی می‌دوم و پـارهٔ ازآنسو هرگز بهیچ جای نرسم ، مصلحت آنست که من باخود اجتهادی کنم ودل بـا خویشتن آرم واندیشه بکنم ، برهر سویی که دل من قرار گیرد روی بدان جانب نهم ومیروم آخر بآبادانی رسم. این خاطر باخویشتن مقرر کردم و اجتهاد بجای آوردم ویك طرف اختیار کردم و روی بدان طرف نهادم ومیرفتم تاشب درآمد .

گرسنگی وتشنگی درمن اثری عظیم کرده بود و گرمای گرم بود . چون هوا خنك‌تر بشد من اندکی قوت گرفتم وباخود گفتم که شب روم بهتر باشد ازآنکه بروزبگرما ، وآن شب همه شب میدویدم تابامداد . چون روزشد نگریستم، جمله صحرا ریگ دیدم وخار وخاشاك وهیچ اثر آبادانی وآب و حیوان ندیدم ، شکسته دل شدم وبرآن تشنگی و گرسنگی وماندگی همچنان میرفتم ، تاآفتاب گرم شد وتشنگی بحدی رسیده که نیز طاقت حرکت نداشتم ، بیفتادم و تن بمرگ بنهادم پس باخویشتن اندیشه کردم که درچنین جایگاه الاجهد وجد هیچ سود ندارد ، و تن بمرگ بنهادن بعد ازهمه جهدها باشد . مرا یك چارهٔ دیگر مانده است ، وآن آنست که ازین بالایهای[1] ریگ بالایی که بلندتراست طلب کنم و خویشتن بحیله برسرآن بالای افکنم و گرد این صحرا درنگرم ، باشد که جایی آبادانی یا خانهٔ

---

۱ ــ تل‌ها وپشته‌ها

عرب یا تر کمان بینم ، اگر دیدم فهوالمراد ، والا برسر آن بالایی ریگ پشت باز دهم و گوری فروبرم وخاشاك گرد خویشتن فرانهم ، تاددهٔ بعد ازمرگ مرانخورد و تن مرگ را دهم و تسلیم کنم . پس بنگریستم . تلی بزرگ دیدم ، جهد کردم و ببسیار حیله خویشتن بر سر آن بالای افکندم و بدان بیابان فرونگریستم . از دور سیاهیی بچشم من آمد . نیك بنگریستم . سبزیی بود . قویدل شدم و باخود گفتم که هر کجا که سبزی باشدآب بود وهر کجا که آب بودممکن بود که آدمی باشد. بدین سبب قوتی‌درمن پدیدآمد، وازآن بالای فرودآمدم وروی بدان سبزی نهادم . چون آنجا رسیدم پارهٔ زمین دیدم وچند تیرپرتابی[1] در میان آن ریگها ، و چشمه آب‌صافی ازآن‌زمین‌بیرون‌می آمدومیرفت و گردبر گرد آن‌چشمه چندان‌ازآن زمین‌پاره آب میرسید که گیاه رسته‌بودوسبز گشته.من‌فرازشدم‌وپارهٔ ازآن‌آب‌بخوردم ووضوساختم ودو رکعت نمازبگزاردم و سجده شکر کردم که حق سبحانه وتعالی جان بمن بازداد ، وباخود گفتم که مرا اینجا مقام باید کرد ، و ازین جای روی رفتن نیست ، باشد که کسی اینجا بیاید بآب طلب کردن، واگرنیاید یك شباروز اینجا مقام کنم که اینجا آب است ، و آنگاه بروم ، پارهٔ ازآن بیخ گیاه بخوردم و ازآن سرچشمه دورتر شدم وبربالایی ریگ شدم بلند ، و سر بالای آن ریگ باز دادم چنانکه گوی[2] شد ، و در آن گوشدم و خاشاك گرد خویش در نهادم، چنانکه کسی مرا نتواند دید ، و من از میان خاشاك بهمه جوانب مینگریستم ، گفتم‌نباید حیوانی موذی یا خدای ناترسی پدیدآید ومرا بیم هلاك باشد . در میان‌آن‌خاشاك پنهان شده بودم و باطراف آن بیابان نظاره می کردم تا وقت زوال[3] بود . از دور از آن بیابان سیاهی پدید آمد روی بدین‌آب نهاده . چون نزدیك‌آمد آدمی بود. با خویشتن گفتم‌الله‌اکبر ، خلاص مرا رویی[4] پدیدآمد . چون نزدیك‌آمد مردی

۱ـ برابریك تیر پرتاب ، باندازه ومقدار یك تیررس ۲ـ گودال ۳ ـ وقت ظهر

۴ ـ دراینجا بمعنی سبب وطریق

دیدم بلند بالا ، سپید پوست ، ضخم ، فراخ چشم ، محاسنی تانـاف ، مـرقعی صوفیانه پوشیده ، وعصایی وابریقی در دست ، وسجاده بردوش افکنده ، وروستره[1] بامسواك بردوش دیگر ، وکلاهی صوفیانه بر سرنهاده ، و چمچمی[2] درپای کرده و نور ازروی او میتافت . بکنارآب آمد وسجاده بیفکند بشرط متصوفه ، وابریقی آب بر کشید وبدان پس بالایی فروشد واستنجایی[3] بجای آورد و بازآمدوبر کنار چشمه بنشست و وضوبی صوفیانه بکرد و دور کعت بگزارد و محاسن شانه کرد و بانگ نماز گفت و سنت[4] کرد و قامت[5] گفت و فریضه بگزارد و دست برداشت و دعایی بگفت و سنت بگزارد وبرخاست و سجاده بر دوش افکند وعصاو ابریق برداشت و روی ببیابـان نهـاد و برفت ، و تا او از پیش چشم من غایب نگشت مرا از خویشتن خبر نبود ازهیبتاوواز مشغولی بدیدار او ونیکویی‌طاعت او.چون او از پیش من غایب شد ومن با خویشتن آمدم خود را بسیار ملامت کردم که این چه بود که از من در وجودآمد ، همه جهان آدمیی طلب می کردم کـه مرا ازین بیابان مهلك برهاند و براهبری دلالت کند ، مردی مصلح نیکوزندگانی و صوفی که همه جهان بدعا وزندگانی ایشان برپاست وهمه گمراهان بدیشان هدایت و ازیشان راه راست می‌طلبند ـ یافتم و چنین غافل بماندم ، و او برفت ، ازین جنس خود را بسیار ملامت کردم ، چون دانستم که آن مفید نیست با خود گفتم اکنون جز صبر روی نیست ، که هم امروز یا امشب یافردا بازآید ، وخلاص من جز از وی نیاید . منتظر می‌بودم تااول وقت نماز دیگر درآمد . همان سیاهی از دورپدید آمد . دانستم که همان شخص‌است . چون نزدیك آمد همان کس بود . برقرارآن کرت سجاده بیفکند و وضو تازه کرد و رویی بگـزارد و بانگ نماز گفت و سنت نماز دیگر بگزارد و قامت گفت وبفریضه مشغول گشت . من این نوبت گستاختر

---

۱ ـ دستارچهٔ که روی بدان خشك کنند   ۲ـ بروزن قلزم گیوه   ۳ ـ طهارت کردن
۴ـ نمازنافله   ۵ ـ تکبیر وشهادتین وغیره

شده بودم آهسته از میان آن خاشاك بیرون آمدم ، و از آن بالای فرود آمدم و در پس پشت او بنشستم. چون نماز سلام بازداد و دست برداشت ودعا بگفت و برخاست تا برود من دامنش بگرفتم و گفتم ای شیخ! از بهر خدای تعالی مرا فریاد رس ، مردی‌ام کاروانی . از نشابور باکاروان بودم و روی ببخارا داشتم . امروز دو روز است که راه گم کرده‌ام ، و کاروان برفته است ، ومن در این بیابان منقطع شده‌ام و راه نمیدانم ، اوسر در پیش افکند یك نفس ، پس سر بر آورد و برخاست و دست من بگرفت . من بنگریستم ، شیری را دیدم که از بیابان آمد و او راخدمت کرد و بایستاد و اودهان بر گوش شیر نهاد وچیزی بگوش او فرو گفت . پس مرا بدان شیر نشاند و موی گردن او بدست من داد و مرا گفت هردو پای را درزیر شکم او محکم کن وچشم فراز کن وهیچ بازمکن ودست محکم دار، هر کجا که وی ایستاد تواز وی فرود آی و از آن سوی که روی تو از آن طرف باشد برو . من چشم فراز کردم ، و شیر میرفت . یکساعت بود ، شیر بایستاد من ازوی فرود آمدم و چشم باز کردم. شیر برفت . من راهی دیدم. بدان راه قدمی چند برفتم . کاروانرا دیدم آنجافرود آمده سخت شاد شدم ، ایشان نیز بدیدن من شاد شدند . با آن جماعت ببخارا شدم و متاعی که بود بفروختم وسودی نیك بکردم واز آنجا چیزی که لایق نشابوربود بخریدم و بنشابور باز آمدم و راحتی سره[1] یافتم و دیگر بار بدوکان بنشستم و با سرحلوا گری شدم ، وچند سال برین بگذشت. یك روز بکاری بکوی عدنی کوبان فرو شدم ، بردر خانقاه انبوهی دیدم ، پرسیدم که اینجا چه بوده است؟ گفتند کسی آمده است از میهنه ـ بوسعید بوالخیرش گویند ـ که پیر ومقتدای صوفیان است و او را کرامات ظاهر ، درین خانقاه نزول کرده است ومجلس می گوید واین مردمان بمجلس او رغبت مینمایند ، و این ازدحام در آنست . گفتم من نیز درشوم تا ببینم

1 ـ نیکو وپسندیده

که این چه مردی است . چون ازدر خانقاه درشدم ، ستونی بود بـر کناررواق ، آنجا بایستادم ، واو بر تخت نشسته بود وسخن میگفت ، من دروی نگریستم ، آن مرد را دیدم که درآن بیان مرا بر آن شیر نشانده بود. و او روی از سوی دیگـر داشت که سخن میگفت . چون من او را باز بشناختم خواستم کـه این حال باز گویم اوحالی روی سوی من کرد و گفت‌های : نشنیدستی؟ هر آنچه بینند درویرانی نگویند در آبادانی . چون این سخن بگفت نعره از من بر آمد ونیز ازخود بشدم و خبر نداشتم و بیهوش بیفتادم ، و شیخ باسر سخن‌شده‌بود ومجلس تمام کرده،چون من بهوش باز آمدم شیخ از مجلس دست بـازداشته بود ، ومردم رفته ، و درویشی نشسته و سرمن بر کنار نهاده . چون من بخویشتن باز آمدم برخاستم . آن‌درویش گفت شیخ فرموده است که نزدیك ما درآیی . من در رفتم ودر پای شیخ افتادم و پای وی را بوسه دادم . شیخ مرا بسیار مراعات کـرد وتبر کی از آن خویش بمن داد وحسن مؤدب را گفت تا مرا! جامه‌های نو آورد وآن جامهٔ حلوا گرانه از من بیرون کرد و آن جامه‌ها را درمن پوشانید و طبقی شکر درآستین من کردو گفت این را بنزدیك کودکان بروبا ما عهدکن کـه تا مازنده باشیم این سخن با کس نگویی . من سخن شیخ را قبول کردم و بااو قول کردم و تا او زنـده بود من این حکایت پیش کس نگفتم. چون اوبدار بقارحلت کرد من‌این‌حکایت پیش تو بگفتم.

فصل اول ـ باب‌دوم

☆☆☆

شیخ ما گفت پادشاهی بوزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد ؟ گفت چون هفت خصلت در وی جمع گردد . گفت آن کدامست ؟ گفت اول ، همت آزادگان . دوم ، شرم دوشیزگان . سیوم ، تـواضع بندگان . چهارم ، سخاوت

عاشقان . پنجم ، سیـاست پادشاهان . ششم ، علم و تجربت پیران . هفتم ، عقل غریزی اندرونهان .

فصل سوم باب دوم صفحه ۲۰۵

✡✡✡

شیخ ما گفت که شبلی گوید که وقتی دودوست بودند یك چند بایکدیگر در سفر و حضر صحبت کردند . پس وقتی چنان بود که بدریا میبایست گذر کنند . ایشان را چون کشتی بمیان دریا رسیـد یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرقه شد . دوست دیگر خویشتن را از پس او در آب افکند . پس کشتی را لنگر فرو گذاشتند و غواصان در آب شدند و ایشان را برآوردند بسلامت . پس چون ساعتی بر آمد و برآسودنـد آن دوست نخستیـن بـا دیگر گفت گرفتم که من درآب افتادم، ترا باری چه بود که خویشتن درآب انداختی؟ گفت من بتوازخویشتن غایت بودم چنان دانستم که من توأم .

فصل سوم باب دوم صفحة ۲۰۴

✡✡✡

خواجه ابوالفتح شیخ گفت که یك روزقوال پیش شیخ ماقدس الله روحه این بیت می‌خواند که .

اندرغزل خویش نهان خواهم گشتن　　　تابردولبت بوسه دهم چونش بخوانی

شیخ ما ازقوال پرسید که این بیت کراست ؟ گفت عماره گفته است . شیخ برخاست وباجماعت صوفیان بزیارت خاك عماره‌شد .

ازفصل سوم باب دوم صفحهٔ ۲۲۲

نثر فارسی درقرن هفتم وهشتم

درقرن هفتم وهشتم نیز مانند قرن ششم دوروش کاملا مختلف در نثر فارسی وجود دارد. یکی روش مصنوع ودیگری روش ساده وروان. متصوفه ونویسندگان کتابهای علمی وتاریخی عموماً درآثار خود روانی و سادگی را بکار برده و در حدود امکان از مبالغه در استعمال لغات عربی دوری جسته‌اند و حتی عده‌ای از دانشمندان مانند افضل‌الدین کاشی سعی کرده‌اند اصطلاحات علمی‌را نیز از زبان دری بکار ببرند و از استعمال اصطلاحات علمی زبان تازی اجتناب نمایند.

دستهٔ دیگر ازنویسندگان دنباله روش مصنوع را که ازاواخرقرن پنجم واوایل قرن ششم بوجود آمده گرفتند و حتی از مبالغه در استعمال لغات تازی نیز خود داری نکرده اند.

در برخی از کتب قرن هفتم و هشتم هردو روش گاه در یك کتاب مشاهده میشود واین‌گونه کتب خود بهترین نمونه‌ی زنده سبك نثرفارسی در هنگام تألیفشان است مانند کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی که مقدمهٔ آن پر از صنایع لفظی ولغات تازی است و متن آن کاملا ساده وروان می‌باشد.

درقرن هشتم روش تازه‌ای نیز پیداشد که درآن کنایات واستعارات و تکلفات و تشبیهات زیاد و مرادفات فراوان بکار رفته است. بعضی از نویسندگان‌درقرون‌بعد، ازین‌حیث راه‌افراط درپیش گرفتند وآثاری‌بوجود آوردند که ازهرگونه لطف وزیبائی بی‌بهره است.

درقرن هفتم مانند قرن پنجم وششم آثار نفیس وگرانبهائی در نثر فارسی بوجودآمد مانند مرزبان نامه وگلستان سعدی ولی‌ازقرن هشتم‌ببعد تعداد اینگونه آثار که درشمار شاهکارهای ادبیات پارسی‌محسوب میشوند بسیار کم ونایاب است.

مهمترین کتاب نثر فارسی که در قرن هفتم نوشته شده گلستان سعدیست که زیبائی لفظ و معنی در آن یکجا جمع آمده است .

کتب معروف قرن هفتم و هشتم عبارتند از : المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی، مرزبان نامه سعدالدین وراوینی، تاریخ جهانگشای عطا ملك جوینی ، ترجمهٔ تاریخ یمینی شرف الدین ناصح جرفادقانی ، طبقات ناصری منهاج سراج ، جوامع التواریخ رشیدالدین فضل الله ، تجارب السلف هندوشاه، مواهب الهی معین الدین یزدی ، انیس العشاق شرف الدین رامی. ومؤلفات شیخ شهاب الدین سهروردی، نجم الدین رازی، صدرالدین قونیوی، شمس الدین افلاکی ، حمدالله مستوفی قزوینی، علاءالدولهٔ سمنانی، افضل ـ الدین کاشی، عبید زاکانی، شاه نعمت الله ولی، شمس الدین آملی، عبدالجلیل یزدی و محمود بن عثمان .

مرزبان نامه

مرزبان نامه کتابی‌است مشتمل برحکایات و تمثیلات و افسانهای حکمت‌آمیز که بطرز و اسلوب کلیله ودمنه فراهم آمده . ظاهراً اصل کتاب در اواخرقرن چهارم هجری بلهجه طبرستانی توسط مرزبان‌بن رستم بن شروین نگارش یافته و در اواخر قرن ششم یعنی درسال ۵۹۸ و همچنین اوایل قرن هفتم بین سالهای۶۰۷ و ۶۲۲ دونفر مرزبان‌نامه را ازربان طبری بزبان فـارسی درآورده انـد . یکی محمد بن غازی ملطیوی که آنرا بروضة‌العقول موسوم گردانید ودیگرسعد۔ الدین وراوینی که بدون اطلاع ازکار ملطیوی آنرا بصورت فعلی درآورد .

مرزبان نامه درشمار باارزش‌ترین آثار نثرفارسی‌است که درعذوبت انشاء وسلاست عبارت وروانی کلام کمتر کتابی بپایه آن میرسد . این کتاب در زمانی انشاء شده که رعـایت صنایع‌لفظی‌درنثربغایت حد تکلف رسیده‌بود وبرای استعمال الفاظ عربی نیز حد ومانعی وجود نداشت بهمین جهت مترجم کتاب درآوردن کلمات عربی افراط کرده است . از صنایع لفظی که در مرزبان نامه بفراوانی وجود دارد در درجهٔ اول جناس و پس ازآن سجع ، استعاره ، تشبیه ، تضاد و ارسال مثل است .

در دیو گاو پای و دانای دینی (۱)

ملک زاده گفت در عهود مقدم و دهور متقادم ، دیوان که اکنون روی درپردهٔ تواری کشیده‌اند و ازدید های ظاهربین محجوب گشته آشکارا میگردیدند وباآدمیان ازراه مخالطت وآمیزش در می‌پیوستند وباغوا واضلال ، خلق راازراه حق ونجات میگردانیدند و اباطیل خیالات درچشم آدمیان آراسته می‌نمودند تا آنگه که بزمین بابل مردی دین‌دار بادیدآمد، برسر کوهی مسکن ساخت وصومعهٔ ترتیب کرد وآنجایگه سجادهٔ عبادت بگسترد وبجاده عصمت، خلق‌رادعوت میکرد؛ تاباندك روزگاری بساط دعوت او روی ببسطت نهاد و بسیار کس اتباع دانش او کردند و اتباع بی‌شمار برخاستند و تمسك[1] بقواعد تنسك او ساختند واز بدعت[2] کفر بشرعت ایمان آمدند وبرقبله خدای پرستی اقبال کردند وازدیوان و افعال ایشان اعراض نمودند و ذکر او در اقالیم عالم انتشار گرفت ونزدیك آمد که سر حدیث سیبلغ ملك امتی مازوی لی منها درحق اوآشکارا شدی . دیوان سراسیمه وآشفته ازغبن آن حالت پیش مهترخود دیو گاو پای آمدند که ازمردهٔ[3] عفاریت‌و فجرهٔ[4] طواغی وطواغیت ایشان بود ؛ دیوی که بوقت‌افسون چون ابلیس ازلاحول

---

۱ ـ مرزبان نامه بتصحیح مرحوم قزوینی چاپ بارانی، سال ۱۳۳۷ صفحهٔ ۷۹ .

۱ ـ تمسك: چنگ زدن ، دستاویز ۲ـ بدعت : رسم وآئین نو ۳ـ مرده : بفتح م و ر بمعنی سرکش ومتمرد . درفارسی بمعنی مریدان استعمال شده ولی مفردآن مارداست

۴ ـ فجره : جمع فاجر یعنی نابکار.

بگریختی وچون مغناطیس درآهن آویختی؛ مقتدای لشگرشیاطین وپیشوای جنود ملاعین بود ؛ غافله سالارکاروان ضلال وسرنفررهزنان وهم وخیال؛ نقب درخزینه عصمت آدم زدی ، مهرخاتم سلیمان بشکستی، طلسم سحرهٔ فرعون ببستی. دیوان همه پیش‌اوبیکزبان فریاداستغاثت برآوردند که این مرددینی برین سنگ نشست وسنگ درآبگینه کارما انداخت وشکوه ما ازدل خلایق بر گرفت. اگرامروزسد این ثلمت[1] و کشف این کربت[2] نکنیم فردا که اوپنج نوبت ارکان شریعت بزند و چتردولت‌اوسایه براطراف عالم گستردوآفتاب سلطنتش سرازذروهٔ[3] این کوه برآرد ما رااز انقیاد وتتبع مراد اوچاره نباشد.

با بخت گرفتم که بسی بستیزم　　　از سایهٔ آفتاب چـون بگریزم

دیو گاوپای چون این فصل بشنید در وی تأثیری عجب کرد؛ آتش شیطنت او لهبات غضب برآورد، اما عنان عجلت ازدست نداد. گفت ازشما زمان‌میخواهم که چنین کارها اگر چه توانی برنتابد اما بی‌تأنی هم نشاید کرد و اگرچندتأخیر احتمال نکند بی‌تقدیم اندیشهٔ ژرف درآن خوض نتوان کرد. پس سه دیو را که هرسه دستوران مملکت و دستیاران روز محنت اوبودند حاضر کرد، وآغازمشاورت ازدستور مهترین نمود و گفت: رأی تو درین حادثه که پیش‌آمد چه اقتضا میکند؟ گفت بر رأی خردمندان کار آزموده پوشیده نیست کـه دو چیز بریك حال پاینده نماند؛ یکی دولت در طالع ، دوم‌جان درتن؛ که هر دو را غایتی معلوم وآمدی معین است وچنانکه بروفق‌مذهب تناسخ روح ازقالبی که محل او باشدبقالبی‌دیگر حلول کند دولت نیز از طالعی که ملایم اوباشد بطالعی دیگرانتقال پذیرد ومردم در ایام دولت از نکبات متأثر نگردد وقواعدکار اواز صدمات احداث خلل نگیرد.

---

۱ ـ ثلمه : بضم ث خلل ورخنه　　۲ـ کربت: بضم ك ، غم وغصه　　۳ ـ ذروه: قله کوه وبلندی هرچیز.

مثلا چون کوهی که عرادهٔ[1] رعد و نفاطه برق و منجنیق صواعق[2] و سنگ باران تگرگ وتیر پران بارانش رخنه نکند. وچون روزگار دولت بسر آمد درختی را ماند که مایه نداوت و طراوت ازو برود وذبول و فتور بدو راه یابد ، بنرم‌تر بادی شاخ او بشکند و بکمتر دستی که خواهد ازبیخش برآرد و بی موجبی ازپای در آید و گردش روزگار غدار و قاعده گردون دوار همیشه چنین بودست .

فیوم علینا و یوم لنا و یوم نساء و یوم نسر

امروز که‌ایام درپیمان ولای[3] اوست وقضا آنجا که رضای او، هرتیر تدبیری که ما اندازیم برنشانه کار نیاید وهراندیشه که دردفع کار او کنیم خام نماید. پس ما را علت بطبیعت باز می‌باید گذاشتن و آن زمان را مترقب و مترصد بودن که آفتاب دولت او بزوال رسد و خداوند طالع از بیت‌السعادة تحویل کند وبخت سایه بر کار ما افکند . وتلك الایام نداولها بین‌الناس تا اگر بمقاومت او قیام نمائیم‌ظفر یابیم و پیروز آئیم و نصرت مارا باشد و نگونساری ونکبت او را. گاو پای دستور دوم را اشارت کرد که رأی تو درین باب بر چه جملتست ؟ جواب داد کـه آنچ دستور گفت پسندیده حق وستوده عقلست‌لیکن بهیچوجه دست ازسگالش[4] بازداشتن و بند تعطیل و تسویف بردست وپای قدرت وارادت نهادن صواب نیست، زیرا کـه چون بخت او قوی حال‌شد وتونیز ازقصد او تقاعدنمائی مدد قوت او کرده باشی‌و درضعف خویش‌افزوده ومرد دانا هرچند که دولت را مساعد دشمن بیند از کوشش در مقاومت بقدر وسع خویش کم نکند و آنقدر که از قدرت خویش باقی بیند در حفظ و ابقاءِ آن کوشد ، چون طبیبی مثلا که از استرداد صحت بیمار عاجز آیـد بقایای قوای غریزی را بحسن مداوات و حیل حکمت برجای بدارد که اگر نه

---

۱ ـ عراده : چرخ ۲ ـ صواعق جمع صاعقه ۳ ـ ولاء : دوستی، محبت
٤ ـ سگالش: اندیشیدن

چنین کند هلاك لازم آید . پس چندانك در امکان گنجدهدم[1] مبانی کار اومارا پیش باید گرفت و اگرچ او مقاود تقلید بر سر قومی کشیدست و مقالید حکم ایشان در آستین گرفته و کل مجر فی الخـلاء یسر، مـارا بمیدان محاربت بیرون باید شدن و از مرگ نترسیدن که جواب خصم بزبان تیغ توان دادن نه بسپر سلامت جوئی که در روی حمیت کشی .

فحب الجبان النفس اورده التقی و حب الشجاع العز اورده الحربا

گاو پای روی بدستورسیوم آورد که مقتضای رأی تو در امضای[2] اندیشهای ایشان چیست ؟ جواب داد که آنچ ایشان انداختند در خاطر تو جای گرفت ، که آفرینش همه آفریدگان چنانست که هر آنچ بشنود وطبیعت او را موافق وملایم آید زود بقبول آن مسترسل شود ، سیما که سخن نظمی نیکو وعبارتی مهذب ولفظی مستعذب دارد ، سبك آن سخن در قالب آرزوی او نشیند . و گفته‌اند چنانك بآهن پولاد آهنهای دیگرشکافند بالفاظ عذب شیرین سلب وسلخ[3] عادت مردم کنند، چون شعر دلاویز ونکتهای لطف آمیز که بسیار بخیلان راسخی وبددلان رادلیر ولئیمان را کریم و ملولان رادلول و سفیهان را نبیه[4] گرداند . اما رأی من آنست که اگر خودمیسر شود خون ریختن این مرد دینی صلاح نباشد ووخامت آن زودبما لاحق گردد و این انداخت ازحزم وپیش بینی دورست، چه اگر او را بی‌سببی واضح و الزامی فاضح و علتی ظاهر وحجتی باهر[5] از میان بردارند متدینی دیگربجای او بنشینند و دیگری قایم مقام او گردانند و این فتنه تا قیام‌الساعه قایم بماند وکار از مقام تدارك بیرون رود ، چه عامه خلق ضعفا را بطبع دوست دارند واقویارادشمن؛ اما تدبیر صالح و اندیشهٔ منجح آنست که بوسوسه شیطانی و هندسهٔ سحردانـی

---

۱ ـ هدم : بفتح اول وسکون ثانی بمعنی ویران کردن وخراب کردن ۲ ـ امضاء : گذراندن
۳ ـ سلخ : پوست کندن ۴ - نبیه : خردمند ، دانا ۵ ـ باهر: روشن ، آشکار

اساس دنیا دوستی او سینه درافکنی واورا بنقش زخارف[1] درین سرای غرورمشغول و مشعوف گردانی و دیوار رنگین نگارخانه شهوات و لذات را درچشم اوجلوه‌دهی و قطرات انگبین حرص از سرشاخسارامل چنان در کام او چکانی که اژدهای اجل را زیر پای خود گشاده کام نبیند وزین اهم‌الشیطان ما کانوا یعملون بر ناصیهٔ حال‌او نویسی تا کافه خلایق اورا از کفاف ورزی و عفاف‌جوئی بدنیا مشغول بینند ، چون تو باظهار معایب و افشاء مثالب اوزبان بگشائی ترا تصدیق کنند و ازو بر گردند و بازار دعوتش کند شود ، گاو پای را این فصل ازغرض دورتـر نمود و بصواب نزدیکتر ، پس گفت نیکو رأی زدی وراست راهی نمودی .

اذا نحن ادلجنا و انت امامنا　　　کفی لمطایـانا بلقیاك هادیـا

اکنون رأی من آنست که درمجمعی عام بنشینم وبااو دراسرار علوم وحقایق اشیاء سخن رانم تـا اودرسؤال وجواب من فروماند وعورت جهل اوبرخلق کشف کنم . آنگه خون اوبریزم که اگر کشتن اوبرتمهید این مقدمات که تو میگوئی موقوف دارم جزتضییع روزگار نتیجهٔ ندهد وروی بدستور مهتر آورد که خاطرتودر اعمال این اندیشه چه می‌بیند ؟ گفت چون کاری بین طرفی‌النقیض افتد حکم در آن قضیه بریك جانب کردن وازیکسو اندیشیدن اختیارعقل نیست، عسی‌ان تکرهوا شیئاً وهو خیرلکم وعسی ان تحبوا شیئاً وهو شرلکم . بساخطاها که وهم بصورت صواب درنظر آورد وبسادروغها که خیال درلباس راستی فرانماید؛ چنانکه پسراحول[2] میزبان راافتاد . گاوپای پرسید که چگونه بودآن داستان ؟

داستان پسر احول میزبان

دستور گفت شنیدم که وقتی‌مردی‌بود جوانمرد پیشه، مهمان‌پذیر، عنان‌گیر،

۱ـ زخارف جمع زخرف بمعنی‌زرباطل، آرایش، نقش‌ونگار　　　۲ـ احول: کج چشم، لوچ

کیسه پرداز ، غریب نواز ؛ همه اوصاف حمیده ذات او را لازم بود مگر احسان که متعدی داشتی وهمه خصلتی شریف درطبع او خاص بود الاانعام که عام فرمودی خرج اواز کیسه کسب اوبودی نه ازدخل مال مظلومان چنانك اهل روزگار راست، چه دودی ازمطبخشان آنگه برآید که آتش درخرمن صد مسلمان زنند، ونانی بر خوانچه خویش آنگه نهند که آب در بنیاد خانهٔ صدبی گناه بندند ؛ مشتی نمك بدیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحت درویشان افشانند ، دو چوب هیمه بآتشدانشان وقتی درآید که دویست چوب دستی برپهلوی عاجزان مالند . کرام عالم رسم افاضت[1] کرم خاصه درضیافت ازاو آموختندی؛ آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان درابروی آرند اودرنقش کاسه ونگارخانهٔ مطبخ داشتی ، وآن سر که که بخیلان بهنگام ملاقات واردان درپیشانی آرند اورا درابای[2] سکبا بودی

و یکاد عندالجدب یجعل نفسه حب القری حطباً علی النیران

وقتی دوستی عزیز درخانه اونزول کرد بانواع اکرام و بزرگ داشت قدوم پیش بازرفت وآنچ مقتضای حال بود ازتعهد ودلجوئی تقدیم نمود . چون ازتناول طعام بپرداختند ، میزبان برسبیل اعتذار از تعذر شراب حکایت کرد و گفت شك نیست که آیینه زنگارخوردهٔ عیش راصیقلی چون شراب نیست وطبع مستوحش[3] رامیان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان راهمه جای بشیشه‌شراب شاید خواند[4] ووفای عهد ایشان رابسفینه مجلس ازمکاره زمانه مونسی ازو به‌نشین‌تر نه .

ادرها وقیت الدائرات فانها رحی طالما دارت علی‌الهم والحزن
ولست احب السکر الا لانـه یخدرنی کیلا احس اذی‌المحن

وبا این همه ازآنچ دراین‌شبها بادوستان صرف کرده‌ایم یك شیشه صرف باقی

---

۱ ـ افاضت : فیض رساندن ۲ ـ ابا: آش ۳ ـ مستوحش: رمنده ، وحشت‌کننده
٤ـ جمله ثقیلست، گویا مقصود تشبیه صحبت حریفان باشد بشیشه شراب درعدم بقاء وتشبیه وفاء ایشان بسفینه مجلس یعنی مجموعهٔ اشعار وجامع درتشبیه دوم معلوم نشد .

است ، اگر رغبتی هست تا ساعتی بمناولت آن تزجیه روزگار کنیم . مهمان گفت والجود بالموجود غایةالجود، حکم‌تراست ، میزبان پسررا فرمود که برو وفلان شیشه که فلان جای نهاده است بیار. پسر بیچاره که بحول چشم وخبل عقل مبتلی بود برفت ، چون چشمش برشیشه آمد عکس آن درآیینه گژنمای بصرش دوحجم نمود. بنزدیك پدرآمد که شیشه دواست کدام یك آرم ؟ پدردانست که حال چیست اما ازشرم روی مهمان عرقش برپیشانی آمد تامگر اورا درخیال آید که بدیگر یك ضنت کردست و برکت رأی و نزول همت اورامنسوب دارد . هیچ چاره ندانست جزآنك پسر را گفت از دوگانه یکی بشکن ودیگر بیار. پسر بحکم اشارت پدر سنگی برشیشه زد ، بشکست چون دیگری نیافت خایب و خاسر بازآمد و حکایت حال باز گفت . مهمان رامعلوم شد که آن خلل دربصرپسر بود نه‌نظرپدر .

این فسانه ازبهرآن گفتم تابدانی که حاسه بصر باآنك درادراك اعیان اشیاء سلیم‌ترحواسست ازمواقع غلط ایمن نیست ؛ حاسه بصیرت که از حواس باطن در پس حجابهای اوهام وخیالات می‌نگرد از موارد صواب وخطا چگونه خالی تواند بود . می باید که بصرف اندیشهٔ ژرف درین کارنگه کنی وبی تأمل وتثبت قدم درراه این عزیمت ننهی که آفریدگارجل وعلا باآنك از جمله جواهر حیوانات جوهر آدمی‌را مطهرتر آفریدست وبهره دانائی وتیزبینی و هوشمندی ایشان رابیشترداده وبهریك ستارهٔ ازستارگان علوی وسفلی نگهبان احوال کرده تاهمچنانك دایگان، طفل را پرورند اورا درحضانهٔ[1] تربیت می‌دارد ومی‌پرورد وهریك رافرشتهٔ ازعالم قدس ملکوت آموزگار گردانیده ولوح تفهیم وتعلیم درپیش نهاده‌چنانکه درصفت بهترین موجودات می آید: علمه شدیدالقوی ذومرة فاستوی ، ولیکن چون از پی هوی قدمی فرا نهند اسیرما دیوان شوند ومسخر ومقهور مـا گردند . پس ما که

---

۱ ـ حضانه : پرورش، دایگی

سرشت گوهر از دود تیره مظلم[1] و جهل مرکب داریم ، اگر زمام دل بدست هوی دهیم ودست از تفکر و تأنی بازداریم چه حال باشد، وبا آدمی که اینهمه عدت[2] وآلت دارد وبچندین خصال متصف است چگونه برآئیم؟ اخوالظلماء اعسی بالمیل، میترسم که ازین مهتری وبرتری جستن شمارا بتری افتد ...

گاو پای گفت : شنیدم آنچ گفتی و درنصاب حق قرار گرفت لیکن بمهارت هنر وغزارت دانش ویاری خرد ؛ حصافت[3] برخصم چیرگی توان یافت ...

دستور گفت تقریر این فصول همه دلپذیرست، اما بدانك چون کسی درممارست کاری روزگار گذاشت و بغوامض آن رسید و موسوم آن شد هر چند دیگری آن کارداند و کمال و نقصان آن شناسد لیکن چون پیشه ندارد هنگام مجادله ومقابله چیرگی و غالب دستی ، خداوند پیشه را باشد ؛ قال عمربن الخطاب رضی الله عنه : ماناظرت دافنون الاوقد غلبته و ما ناظرنی ذوفن الا و قد غلبنی . این مرد دینی را علم وحکمت پیشه است وبیان سخنوری حرفت اوست و او بر جلیل و دقیق و جلی وخفی علوم واقف و تو در همه مواقف[4] متردد ومتوقف ، اگر شما را اتفاق مناظره باشد وفور علم او وقصور جهل تو پیدا آید وترجح[5] فضیلت اوموجب تنجح وسیلت گردد و کار او در کمال نصاب[6] اعلی نشیند و نصیب ماخذلان[7] و حرمان باشد و داستان بزورجمهر باخسرو همچنین افتاد .

گاو پای پرسید که چگونه بود آن داستان؟

۱ـ مظلم بضم م وکسر ل، تاریك كننده ۲ـ عدت: بضم ع ، لوازم زندگی وجنك
۳ ـ حصافت : استواری عقل ٤ ـ مواقف : بفتح م وکسر ق ، جاهای ایستادن، جمع موقف ٥ ـ ترجح : برتری ٦ ـ نصاب : حد معین از چیزی ۷ ـ خذلان : بی بهرگی

داستان بزورجمهر باخسرو

دستور گفت شنیدم که بزورجمهر بامداد بخدمت خسرو شتافتی واورا گفتی شب خیزباش تا کام روا باشی! خسرو بحکم آنک بمعاشرت و معاقرت در سماع اغانی[1] و اجتماع غوانی شب گذاشته بودی و با ماه‌پیکران تا مطلع آفتاب بر ناز۔ بالش تنعم سر نهاده ، از بزورجمهر بسبب این کلمه پارهٔ متأثر ومتغیر گشتی و این معنی همچون سرزنشی دانستی.

یك روز خسرو چاکران را بفرمود تا بوقت صبحی که دیدهٔ جهان ازسیاههٔ ظلمات و سپیدهٔ نور نیم گشوده باشد و بزورجمهر روی بخدمت نهد متنکروار[2] بروی زنند و بی آسیبی که رسانند جامهٔ او بستانند. چاکران بحکم فرمان رفتند و آن بازی درپردهٔ تاریکی شب بابزورجمهر نمودند.

او بازگشت و جامهٔ دیگر بپوشید ؛ چون بحضرت آمد برخلاف اوقات گذشته بیگاه ترك شده بود. خسرو پرسید که موجب دیرآمدن چیست ؟ گفت: میآمدم دزدان برمن افتادند وجامهٔ من ببردند من بترتیب جامهٔ دیگرمشغول شدم. خسرو گفت نه هر روز نصیحت تواین بود که شب خیزباش تا کام روا باشی؟ پس این آفت بتوهم از شب خیزی رسید ! بزورجمهر برارتجال[3] جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تاکام ایشان روا شد. خسرواز بداهت

---

۱ ـ اغانی جمع اغنیه بمعنی‌آواز ۲ ـ متنکر: کسی که خودرا بناشناسی بزند
۳ ـ ارتجال : بی‌تأمل سخن گفتن

گفتار بصواب وحضور جواب او خجل وملزم گشت .

این فسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگرچ دانا بود چون سخن پردازی بزورجمهر ملکهٔ[1] نفس داشت ازو مغلوب آمد مبادا که قضیهٔ حال تومعکوس‌شود و روزگار ، اندیشهٔ تو مغلوب گرداند و رب حنة کانت علی‌صاحبهاوبیلة

گاوپای ازآن سخن درخشم شد ؛ چنان پنداشت که آن همه ازراه‌استعظام[2] دانش دینی واستصغار[3] جانب او میگویند . پس دستور بزرگترین را گفت که اشارت رأی تو بکدام جهت است؟ ودرین ابواب آنچ طریق صواب مینماید چیست؟ دستور گفت امروز روز بازار دولت دینی است و روزگار فرمان پذیرامر او چرخ پیروزه که نگین خاتم حکم اوست مهر برزبان اعتراض ما نهادست و تا انقراض کارهرك قدم تعدی فرا‌ترنهد و پیگار اورامتصدی شود منکوب ومغلوب آید،لاتسمع

فی‌الامر حتی تستعدله   سعی بلاعدة قوس بلا وتر

گاوپای گفت : بی آنك از دست برد این مرد دینی بجدال وقتال ما کاری برخاست وقع[4] هراس وباس او دردلهای شما بنشست وقذف فی‌قلوبهم‌الرعب .

لیکن کار دولت بآب در جوی ماند که اگر صد سال بریك مجری رود تا گذرگاه آن مسدود نگردانی روی بجانب دیگر ننهد. من قدم اجترا درپیش نهم‌و مجری این آب دولت او بگردانم و در جوی مراد خود برانم.

دستور این مفاوضه میشنید ومیگفت :

کای تیره شده آب بجوی تو ز تو   وز خوی تو برنخورده روی توزتو

عشاق زمانه را فراغت دادست   روی تو ز دیگران وخوی تو زتو

پس او نیز زمام استسلام بدست او تسلیم کرد که اگربرین که گفتم چیزی

---

۱ ـ ملکه : بفتح م و ل ، قدرت حصول چیزی در ذهن ، قدرت انجام کاری که در اثر تمرین وممارست درطبیعت کسی جایگزین شود   ۲ ـ استعظام : بزرگ داشتن

۳ـ استصغار: کوچك داشتن ، کوچك کردن   ۴ ـ وقع : اعتبار، قدر و منزلت

بیفزایم و در نقص عزایم[1] او مبالغتی بیش ازین نمایم لاشك که بتهمتی منسوب شوم و بوصمت خیانتی موصوف گردم و ان کثیرالنصح یهجم علی کثیرالظنة

گاو پای را رأی برآن قرار گرفت که هزار دیو دانا بگزیند که هر یك هزار دام مکر دریده باشند و بسیار زاهدان را پس از کمر طاعت زنار انکار بر میان بسته و بسی عابدان را از کنج زاویهٔ قناعت در هاویهٔ[2] حرص و طمع اسیر سلاسل وسواس گردانیده. این همه راحشر[3] کرد و بجوار آن کوه رفت که صومعهٔ دینی بر آنجا بود. یکی را که بجرأت و بسالت[4] معروف دانست برسم رسالت پیش دینی فرستاد که من پیشوا و مقتدای دیوان جهانم، استراق سمع از فرشتگان آسمان میکنم، فاتبعه شهاب ثاقب در شأن من آمدست، اضلال سالکان زمین کار منست، و ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم در حق گماشتگان من نزول کردست. من بمنزل مزاحمت تو چگونه فروآیم؟ تو آمدهٔ و عرصه دعوی دانش بگام فراخ می‌پیمائی و جهانیان را باظهار تورع[5] وامثال این تصنع[6] سغبهٔ زرق[7] و بستهٔ فریب خویش میکنی و میخواهی که چهرهٔ آراستهٔ دولت و طرهٔ[8] طرازنده مملکت ما را مشوه و مشوش گردانی! اکنون من آمده‌ام تا ما را ملاقاتی باشد و بمحضر دانشوران و مجمع هنر نمایان عالم ازعلماءِ فریقین و عظماءِ ثقلین[9] میان ما مناظره رود تا اندازهٔ سخن دانی ازمن و تو پیدا آید.

دیو این فصل یادگرفت وبرفت چون بخدمت دینی رسید شکوه و مهابت او دیورا چنان گرفت که مجال دم زدن نیافت کانه عرته بهته اواخذته سکته.

دینی ازو پرسید که کدام دیوی و بچه کار آمدهٔ؟ گفت از دیو گاوپای

---

۱ ـ عزایم جمع عزیمه: دعاها ۲ ـ هاویه: دوزخ ۳ ـ حشر کرد: جمع کرد، برانگیخت ٤ ـ بسالت بفتح ب: شجاعت و دلیری ٥ ـ تورع: پرهیز کردن، پرهیزگاری ٦ ـ تصنع: خودآرائی کردن ۷ ـ زرق: ریا وتزویر ۷ ـ طره: گیسو، بمعنی کرانه وکناره هم آمده است ۹ ـ ثقلین بفتح ث و ق: دوگروه، عالم انس وجن، آدمیان وپریان.

که بپایان این کوه با لشگر انبوه ازمردهٔ عفاریت شیطان و عبدهٔ طواغیت طغیان فرود آمدست و پیغامی چند برزبان من فرستاده ، اگر اشارت رود ادا کنم. دینی اجازت داد . دیو هرچ شنیده بود باز گفت. دینی گفت : برین عزم که‌دیو گاوپای آمد و پای درین ورطهٔ خطر نهاد خردر خلاب و کبوتر در مضراب می‌راند وبخت بد « اری قدمك اوراق دمك » بروی میخواند مگر ارادت ازلی ازالت خبث شما از پشت زمین خواستست وطهارت دامن آخرالزمان از لوث وجود شما تقدیر کرده وزمان‌افساد شیاطین در عالم کون وفساد بسرآورده ؟ اکنون چون چنین‌میخواهی ساخته باش این مناظره و منافره[1] را وا گرچ بهرهٔ من از عالم لدنیت علمی‌زیادت نیامدست و از محیط معرفت نامتناهی براسخ قدمان نبوت و ولایت بیش از قطرهٔ چندفیضان[2] نکرده « وما او تیتم من‌العلم الاقلیلا » اما علم‌آنقدر تخصیص یافته‌ام که از سؤال و جواب او در نمانم و از کم زنان دعوی مهرهٔ عجزباز نچینم « ان‌تك ضبا فانی حسله » .

فرستاده باز آمد وجوابها بیاورد گاوپای پرسید که هان چگونه یافتی‌دینی راوبر ظاهر وباطنش چه دیدی که ازآن برنیك وبد احوال او استدلال توان کرد. گفت اورا بالبی خشك وچشمی تررورؤئی زرد وجثهٔ‌لاغر وهیأتی همه هیبت وشیمتی همه لطافت یافتم . کلماتی درشت در عبارتی نرم میراند و مرارت حق را بـوقت تجریع[3] در ظرف تقریع[4] بانگبین تلطف چاشنی‌میدهد.

تمازج منه‌الحلم و الباس مثلما یمازج صوب الغادیات عقار

گاوپای از حکایت حال او سخت بهراسید و اندیشید کـه این همه امارات پرهیزگاری و علامات شریعت ورزی و دین پروری شاید بود واز عادات منجردان

---

۱ ـ منافره : ازهم نفرت داشتن ، ازهم رمیدن ۲ـ فیضان: ریخته شدن آب ازکثرت
۳ـ تجریع : جرعه جرعه نوشیدن ٤ ـ تقریع: سرزنش کردن.

و متهجدان[1] مینماید همانا که بریاضت توسن طبیعت را رام کردست که در سخن گفتن خود را تازیانه نمیزند و در جهاد اکبر با نفس کافر شمشیر زدست که از پیگار ما سپر نمی‌اندازد اما چکنم‌چون شروع رفت ملزم شد ناچار قدم پیش‌میباید نهاد .

تا از من واو کام که گردد حاصل　　　　با خود که کند زبان کرا دارد سود

---

۱ ـ متهجد : شب زنده دار ، کسی که شب برای نماز گزاردن‌بیدار میشود

مناظرهٔ دیو گاوپای بادانای دینی

روزدیگر که سلالهٔ[1] صبح بام ازمشیمهٔ[2] ظلام[3] بدرآمد و کلالهٔ شام ازبنا گوش سحرتمام بازافتاد گاوپای باخیل شیاطین بحوالی آن موضع فروآمد وجماهیرخلق ازدیوو پری و آدمی دریك مجمع مجتمع شدندو بمواثیق[4] عهودبرآن اجماع کردند که اگردینی درین مناظره ازعهده سؤالات گاوپای بیرون آید و جواب اوبتواند گفت دیوان معمورهٔ[5] عالم باز گذارند و مساکن واماکن درغایرات زمین سازند و بمغاکها ومغارات متوطن شوندوازمواصلت ومخالطت باآدمیان دورباشندواگرازدیو محجوج ومرجوع آید اورا هلاك کنند، برین قراربنشستند ومسائله آغاز نهادند

دیو گفت: جهان برچند قسم است و کردگارجهان چند؟

دینی گفت؛ جهان برسه قسم است: یکی مفردات عناصر ومرکبات که از اجزاءآن حاصل می آید وآن ازحرکات نیاساید وبریك حال نپاید و تبدل و تغیر حالا فحالا ازلوازم آنست.

دوم اجرام علوی سماوی که بعضی ازآن دائماً بوجهی متحرك باشند. چون ثوابت وسیارات کواکب که بصعود وهبوط وشرف ووبال ورجوع واستقامت واوج وحضیض واحتراق وانصراف واجتماع واستقبال والی غیرذلك من عوارض الحالات

۱ـ سلاله: آنچه بیرون کشیده شود ازچیزی ۲ـ مشیمه: بفتح م پرده‌ای که بچه باآن ازشکم مادر خارج میشود ۳ـ ظلام: تاریکی، تاریکی شب ۴ـ مواثیق جمع میثاق بمعنی عهد وپیمان ۵ ـ معموره: آبادی، محل آباد

موسوم‌اند وببطی وسرعت سیر و تأثیر سعادت ونحوست منسوب و بوجهی نامتحرك که هریك رادردائره فلك‌البروج وچه دردیگردوایر افلاك که محاط آنست مرکوز نهند چنانك گوئی نگینهای زرنگارند درین حلقه پیروزه نشانیده و فلك اعظم محیط و متشبث بجمله فلکهـا تـا بطبیعتی که برآن مجبول است از بخشنده فاطرالسموات میگردد وهمه رابحرکت قسری درتجاویف خویش گرد این کره اغبرمیگرداند ودیگران درمرکزخویش ثابت وساکن .

سیوم عالم عقول‌ونفوس افلاك که جوهرایشان ازبساطت وترکیب بری باشد وازنسبت سکون وحرکت عری و ازنقص حدثان و تغیر زمان ومکان لباس فطرت بسرچشمهٔ قدس وطهارت شسته وپیشکاری بارگاه علیین یافته فالمقسمات امراً ، و کردگار یکی است که مبدع کایناتست و ذات اومقدس ، ازآنك اورا در ابداع و ایجاد موجودات شریکی بکار آید ، تعالی عما یقول‌الظالمون علواً کبیراً .

دیو گفت : آفرینش مردم ازچیست؟ و نام مردمی برچیست ؟ و جان مردم چندست ؟ وبازگشت ایشان کجاست ؟

دینی گفت : آفرینش مردم از ترکیب چهار عناصر و هشت مزاج مفرد و مرکب علی سبیل‌الاعتدال حاصل شود. ونام مردمی برآن قوت ممیزه اطلاق کنند که نیك ازبد وصحیح ازفاسد وحق ازباطل وخوب اززشت وخیراز شر بشناسد ، و معانی که درذهن تصور کند بواسطه مقاطع حروف وفواصل الفاظ بیرون دهد ، و این آن جوهریست که آنرا نفس ناطقه خوانند و جان مردم سه حقیقت است بسه عضو ازاعضاء رئیسه قایم ؛ یکی روح طبیعی که ازجگرمنبعث شودوبقای اوبمددی باشد که ازقوت غاذیه پیوند او گردد. دوم روح حیوانی که منشأ اودل است ومبدأ حس وحرکت ازاینجا باشد وقوت اواز جنبش افلاك و نیرات مستفادست . سیوم روح نفسانی که محل اودماغ است وتفکرو تدبر ازآنجـا خیزد ، همچنانك قوت

نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند قوت ممیزه درروح نفسانی سعادت دو جهانی جوید وازاسباب شقاوت اجتناب نماید و استمداد قوای اوازاجرام علوی و هیاکل قدسی بود، وخلعت کمال اواینست که «ومن یوت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا ومایذکر الا اولوالالباب»

اما بازگشت بعالم غیب که مقام ثواب و عقابست و اشارت کجائی بلامکان نرسد!

دیو گفت:

چیست ازهمه چیزها بتو نزدیکتر وچیست ازهمه چیزها بتو دورتروچیست که باز نتوان داشت و چیست که نتوان آموخت و چیست که نتوان دانست؟

دینی گفت:

آنچ از همه چیزها بمن نزدیکترست اجل است که چون قادمی روی بمن نهادست و من چون مستقبلی دواسبه براشهب[1] صبح و ادهم[2] شام پیش او باز میروم و تا درنگری بهم رسیده باشیم.

هذاك مركوبی و تلك جنیبتی بهما قطعت مسافة العمر

و آنچ از همه چیزها ازمن دورترست روزی نا مقدرست که کسب آن مقدور بشرنیست. و آنچ باز نتوان آورد ایام شباب و ریعان جوانی که ریحان بستان امانیست وچون دست مالیدهٔ روزگار گشت اعادت رونق آن ممکن نگردد. و آنچ باز نتوان داشت دولت سپری شده همچون سفینه شکسته که آب از رخنهای اودر آید و میل رسوب کند تا در قعر بنشیند اصلاح ملاح هیچ سود نکند وچون برگ درخت که وقت ریختن بهمه چابك دستان جهان یکی را بصدهزار سریشم حیلت بر سرشاخی نتوانند داشت. وآنچه نتوان آموخت زیرکی که اگر درگوهر فطرت

---

۱ ـ اشهب: اسبی که برنگ سفید وسیاه است ۲ـ ادهم: اسب سیاه

نسرشته باشند و ازخزانه یؤتیه من یشاء عطانکرده درمکتب هیچ تعلیم بتحصیل آن نرسد ، وآنچ نتوان دانست کمال کنه ایزدی وحقیقت ذات او که در احاطت علم هیچکس صورت نبندد و داناترین خلق و آگاه ترین بشر صلوات‌الله علیه و آله بهنگام اظهار عجز از ادراك کمال وصفت جلال اومیگوید: لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك ... دیو گفت :

دوستی دنیا از بهر چه آفریده‌اند و حرص و آز بر مردم چرا غالبست ؟ دینی گفت :

از بهر آبادانی جهانست که اگر آز نبودی ودیدهٔ بصیرت آدمی را بحجاب آن از دیدن عواقب کارها مکفوف نداشتندی کس از جهانیان غم فردا نخوردی و هیچ آدمی برآن میوهٔ کـه مذاق حال باومید دریافت طعم آن خوش دارد هرگز نهالی بزمین فرو نبردی وبرای قوتی که در مستقبل حال مدد بقای خویش ازآن داند تخمی نیفشاندی ، سلك نظام عـالم گسسته شدی ، بلکه یکی ازین نقشها در کارگاه ابداع ننمودی وتار وپود مکونات درهم نیفتادی ...

دیو گفت :

فایده خرد چیست؟ دینی گفت :

آنکه چون راه حق گم کنی اوزمام ناقه طلبت را بجاده راستی کشد وچون غمگین شوی انیس اندهگسار و جلیس حق گزارت او باشد و چون در مصادمات وقایع پایت بلغزد دست گیرت او باشد و چون روزگارت بروز درویشی افکند سرمایه توانگری از کیسهٔ کیمیاء سعادت اوبخشد وچون بترسی در کنف حفظاو ایمن باشی، جانرا ازخطا وخطل ودل‌را ازنسیان وزلل اومصون دارد.

هرآنکس که دارد روانش خرد　　　سرومایهٔ کارها بنگرد
خرد رهنمای و خرد ره گشای　　　خرد دست گیرد بهر دو سرای

دیو گفت :

خردمند میان مردم کیست؟ دینی گفت :

آنکه چون بروی ستم کنند مقام احتمال بشناسد و تواضع با فرودستان از کرم داند ، عفو بوقت قدرت واجب شناسد ، کارجهان فانی آسان فرا گیرد و از اندیشهای جهان باقی خالی نباشد ، چون احسانی بیند باندازهٔ آن سپاس داردوچون اسائتی یابد برآن مصابرت را کارفرماید ، واگر او را بستایند در محامد اوصاف فزونی جوید و اگرش بنکوهند از مذام سیرت محترز باشد ، خاموشی او مهر سلامت یابی ، گویائی اوفتح الباب منفعت بینی ، تامیان مردم باشد شمع وار بنور وجود خویش چشمها را روشنائی دهد ، چون بکنار نشیند بچراغش طلبند ، از بهر صلاح خود فساد دیگری نخواهد وخواسته را بر خرسندی نگزیند و در تحصیل ناآمده سخت نکوشد و در ادراك وتلافی فایت رنج بر دل ننهد ، در نایافت مراد اندوهگین نگردد و در نیل آن شادی نیفزاید، لکیلا تاسواعلی مافاتکم ولاتفرحوا بما آتیکم ....

دیو چون دست برد دینی در بیان سخن بدید وحاضرانرا از حضور جواب او دیده تعجب متحیر بماند وازتقدم دینی درحلبه مسابقت جری المذکی حسرت عنه الحمر برخواندند دیوان ازآن مباحثه کالباحث عن حتفه بظلفه پشیمان شدند. از آن جایگه جمله هزیمت گرفتند و خسار وخیبت بهره ایشان آمد. بزیر زمین رفتند ودر وهدات وغایرات مسکن ساختند وشر مخالطت ایشان ازآدمیان بکفایت انجامید .

گلستان

گلستان سعدی شاهکار بزرگ نثر فارسی است که در قرن هفتم نوشته شده واز نخستین روزهای انتشار شهرت و رواج فوق‌العاده پیدا کرد. گلستان‌را نیز باید جزو مقامات حساب کرد زیرا سبك این کتاب وهدف آن باوجود اختلافاتی که بافن مقامات دارد از بسیاری جهات نیز با این فن مشابه است. نثر گلستان نثر فنی عالی‌است که سهل وممتنع میباشد یعنی لفظ درعین اینکه وسیلهٔ بیان معنی است و وظیفهٔ اصلی خودراکاملا در کلام رعایت می کند،تناسب خاصی‌را که درنثرهای زیبا ازجنبهٔ لفظی‌وجود دارد محفوظ میدارد. درگلستان معانی بانظم وترتیب منطقی وعقلی دربی‌هم قرار میگیرند و آنچه درسایر آثار مکلف این عهد موجب قطع رابطهٔ معنی است درگلستان دیده‌نمی‌شود وبهرحال اعتدال درلفظ ومعنی کاملا رعایت میشود. موضوع گلستان عبارتست از ابوابی مستقل در معانی مختلف مشتمل برحکایات کوتاهی مناسب با موضوع باب که تقریباً درکلیهٔ آنها جنبهٔ ادبی برجنبهٔ داستانی غالب است. گلستان درحدود سال۶۵۶ توسط شیخ مصلح‌الدین‌سعدی که وفاتش‌مابین سالهای ۶۹۴-۶۹۱ اتفاق افتاده برشته نگارش درآمده است و در این مدت که ازتألیف آن میگذرد تقلیدهای بسیار ازآن کرده‌اند.

سبب تالیف کتاب[1]

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و برعمر تلف کرده‌تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل‌را به‌الماس آب دیده میسفتم واین بیتها مناسب‌حال خودمیگفتم :

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنی نماند کسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که مردو کارنساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
و آن دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
نیك و بد چون همی‌بباید مرد — خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگورخویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خودخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت‌آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فرا خودچینم ودفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان‌نگویم.

---

۱ ـ گلستان ، تصحیح عبدالعظیم گرگانی، چاپ تهران ، صفحه ۷

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشدزبانش اندرحکم

تا یکی ازدوستانم که در کجاوه انیس من بود ودرحجره جلیس ، برسم‌قدیم ازدر درآمد، چندانکه نشاط ملاعبت کرد وبساط مداعبت گسترد ، جوابش‌نگفتم وسر از زانوی تعبد برنگرفتم ، رنجیده نگه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کردست ونیت جزم که بقیت عمر دردنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند؛ تونیز اگرتوانی سر خویش گیر و مصلحتی که داری پیش . گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل وخلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب ، ذوالفقار علی در نیام وزبان سعدی درکام . شعر:

زبان دردهان ای خردمند چیست کلید در است گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یاپیله‌ور

شعر :

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دو چیز طیره عقل است، دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود وارادت صادق . بیت :

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم وتفرج کنان برون رفتیم‌درفصل ربیعی که‌صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده . نظم :

اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر اغصان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچوعرق برعذار شاهدغضبان

شب را ببوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش خرم و درختان درهم ، تو گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش در آویخته .

روضة ماءِ نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون
آن پراز لاله های رنگارنگ وین پراز میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده ورغبت شهر کرده. گفتم گل بستانرا چنانکه دانی بقائی وعهد گلستانرا وفائی نباشد وحکما گفته‌اند: هرچه دیر نپاید دلبستگی رانشاید . گفتا طریق چیست ؟ گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستانی بشاید تصنیف کردن که باد خزانرا برورق اودست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیع اورا بطیش خریف مبدل نکند . شعر:

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روزوشش باشد وین گلستان همیشه‌خوش‌باشد

حالی که من این حکایت بکردم دامن گل بریخت ودردامنم آویخت و گفت الکریم اذا وعد وفی، فصلی‌دوهمان روزاتفاق بیاض‌افتاد درحسن معاشرت وآداب محاورت ، درلباسی که متکلمان رابکار آید ومترسلان رابلاغت بیفزاید ، فی‌الجمله هنوز ازگل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد .

حکایت[۱]

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی؟ که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت بستن. شعر:

بدست آهن[۲] تفته کردن خمیر   به از دست بر سینه پیش امیر

شعر:

عمر گرانمایه درین صرف شد   تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره تبائی[۳] بساز   تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت[٤]

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز، شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته، مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته؛ پدر را گفتم: از ینان یکی سر بر نمیدارد که دو گانهٔ بگزارد، چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نه‌خفته که مرده‌اند. گفت: جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی!

شعر:

نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشد   نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

---

۱ ـ از باب اول در سیرت پادشاهان، صفحه ٥٦   ۲ـ در تصحیح استاد قریب آهك آمده
۳ـ در بعضی نسخ بنانی   ٤ـ از باب دوم در اخلاق درویشان، صفحه ٦٤

حکایت[1]

خواهنده مغربی درصف بزازان حلب دیدم که میگفت: ای خداوندان نعمت اگرشمارا انصاف بودی یامارا قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای توهیچ نعمت نیست
گنج صبر اختیار لقمان است — هر کراصبر نیست حکمت نیست

حکایت[2]

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت: فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بر حاجت تووقوف یابد همانا که درقضای آن توقف روا ندارد. گفت: من اوراندانم گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت تابمنزل آن شخص درآورد. یکی رادید لب فروهشته وتندنشسته. بر گشت وسخن نگفت، کسی گفتش چه کردی؟ گفت عطای اورابلقای اوبخشیدم. شعر:

اگر گوئی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی
مبر حاجت بنزدیك ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت[3]

یکی راازحکماشنیدم که میگفت هر گز کسی بجهل خویش اقرارنکردست مگرآنکس که چون دیگری درسخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند.

---

۱ ـ از باب سوم درفضیلت قناعت صفحه اول — ۲ـ باب‌سوم درفضیلت قناعت، ص ۱۰۲
۳ـ باب چهارم درفوائد خاموشی، ص ۱۲۷

شعر:

سخن را سراست ای خردمند و بن   میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش   نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت (۱)

پارسائیرا دیدم بمحبت گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای گفتار، چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی وترك تصابی نگفتی و گفتی: شعر

کوته مکنم ز دامنت دست   ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذو و ملجأم نیست   هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم: عقل نفیست را چه رسید تا نفس خسیس غالب آمد؟ زمانی بفکرت فرو رفت و گفت: شعر

هر کجا سلطان عشق آمد نماند   قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچارهٔ   اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت (۲)

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمدو گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت بمن کردند. گفتمش مرادازین چیست؟ گفت: پیری صدو پنجاه ساله درحالت نزع است وبزبان عجم چیزی

---

۱ ـ باب پنجم درعشق وجوانی، ص ۱۳۳   ۲ ـ از باب ششم درضعف وپیری، ص ۱۵۷

همیگوید و مفهوم ما نمیگردد ؛ اگر بکرم رنجه شوی مزدیابی ، باشد که وصیتی همی کند . چون ببالینش فرارسیدم این همی گفت : شعر

دمی چند گفتم برآرم بکام   دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر   دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این بیت را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا . گفتم : چگونهٔ درین حالت ؟ گفت چه گویم ؟ شعر :

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی   که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که‌چه حالش‌بود در آن‌ساعت   که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم: تصورمرگ ازخیال خودبدر کن ووهم را بر طبیعت مستولی‌مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند : مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشایدومرض گرچه هائل دلالت کلی برهلاك نکند . اگرفرمائی طبیبی‌را بخوانیم تا معالجت کند ؟ دیده بر کرد وبخندید و گفت :

دست برهم زند طبیب ظریف   چون‌خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه دربند نقش ایوانست   خانه از پای بست ویران است
پیر مردی ز نزع مینالید   پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج   نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت (1)

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك ودولت

---

1 ـ ازباب هفتم درتأثیر تربیت ، ص ١٦٤

دنیا اعتمادرا نشاید وسیم وزر در سفر برمحل خطراست یا دزد بیکباربیرد یاخواجه بتفاریق خرج نماید . اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر خود دولتست ، هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بیهنر لقمه چیند وسختی بیند . بیت :

سختست پس از جاه تحکم بردن — خو کرده بناز جور مردم بردن

شعر :

وقتی افتاد فتنهٔ در شام — هر یك از گوشهٔ فرا رفتند
روستا زادگـان دانشمند — بوزیری و پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل — بگدائی بروستا رفتند

حکایت (۱)

توانگرزادهٔ را دیدم برسر گور پدر نشسته وبا درویش بچهٔ مناظره‌درپیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابهٔ رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه دروبکار برده، بگور پدرت چه ماند؟خشتی‌دوخاك برو‌پاشیده · درویش پسر این بشنید و گفت : تا پدرت زیر این سنگهای گران برخود بجنبیده باشد بابای من ببهشت رسیده بود . شعر :

خر که کمتر نهند بر وی بار — بی شك آسوده‌تر کند رفتار

شعر :

مرد درویش که بارستم وفاقه کشید — بدر مرگ یقینم که سبکبار آیـد
وآنکه‌درنعمت‌وآسایش‌وآسانی‌زیست — مردنش‌زینهمه‌شك‌نیست که‌دشخوار آید
بهمه حال اسیری که زبندی برهد — سرخ روتر زامیری که گرفتار آید

---

۱ ـ از باب هفتم درتأثیر تربیت

جدال سعدی بامدعی (۱)

در بیان توانگری ودرویشی

یکی درصورت درویشان، نه برصفت ایشان، درمحفلی دیدم نشسته وشنعتی در پیوسته ودفترشکایت باز کرده وذم توانگران آغاز کرده، سخن بدینجا رسانیده که درویش رادست قدرت بسته است وتوانگررا پای ارادت شکسته.

کریمان رابدست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد. گفتم ای یار، توانگران دخل مسکینانند وذخیره گوشه نشینان ومقصد زائران و کهف[۲] مسافران ومحتمل بار گران، ازبهرراحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان وزیردستان بخورند وفضلهٔ[۳] مکارم ایشان بارامل[٤] وپیران واقارب وجیران[٥] رسیده.

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی   زکوة وفطره واعتاق[٦] وهدی[۷] وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی   جزین دور کعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و گر قوت سجود توانگران را بهمیسر شود که مال مزکی[۸] دارند وجامهٔ پاك و عرض مصون ودل فارغ ؛ وقوت طاعت در لقمهٔ لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف ، پیداست که ازمعدهٔ خالی چهقوت آید وز

---

۱ ـ گلستان ، باب هفتم   ۲ـ کهف : غار وپناهگاه   ۳ـ فضله : بازمانده و زیادی هرچیزی   ٤ ـ ارامل: جمع ارمل وارمله بمعنی نیازمندان، بیوگان   ٥ ـ جیران: همسایگان ، جمع جار   ٦ـ اعتاق: آزادکردن   ۷ـ هدی : قربانی که بمکه فرستند   ۸ ـ مزکی: پاکیزه

دست تهی چه مروت وزپای تشنه چه سیر آید وازدست گرسنه چه‌خیر!

شب پراکنده خسبد آنکه پدید | نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد. یکی تحرمهٔ[1] عشا بسته ودیگری منتظر عشا نشسته هر گزاین بدان کی ماند.

خداوند مکنت بحق مشتغل | پراکنده‌روزی پراکنده دل

پس عبادت‌ایشان بقبول اولیترست که جمعند وحاضر، نه‌پریشان وپراکنده خاطر، اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته، عرب گوید: اعوذ بالله من‌الفقرالمکب وجوار من لااحب ودرخبراست الفقرسوادالوجه فی‌الدارین.

گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلام گفت الفقرفخری؟ گفتم: خاموش که اشارت خواجه علیه‌السلام بفقرطایفه‌ایست که مردمیدان رضااند وتسلیم تیرقضا نه، اینان که خرقه ابرارپوشند ولقمهٔ ادرارفروشند.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ | بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی | تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بیمعرفت نیارامد تافقرش بکفر انجامد کادالفقران یکون کفرا که نشاید جزبوجود نعمت برهنهٔ پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند وید علیا بید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جل وعلا درمحکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئك لهم رزق معلوم تابدانی که مشغول کفاف ازدولت عفاف محرومست وملك فراغت زیرنگین رزق معلوم.

تشنگان رانماید اندر خواب | همه عالم بچشم چشمهٔ آب

۱ـ تحرمه: گفتن تکبیر

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت، تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید وبرمن دوانید و گفت: چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یاکلید خزانهٔ ارزاق، مشتی متکبرمغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه وثروت که سخن نگویند الا بسفاهت ونظر نکنند الا بکراهت، علما رابگدائی منسوب کنند وفقرارا ببی سروپائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند وعزت جاهی که پندارند برتر ازهمه نشینند وخود را بهتراز همه بینند ونه‌آن درسردارند که سر بکسی بردارند بی‌خبرازقول حکما که گفته‌اند:

هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت پیش، بصورت توانگرست و بمعنی درویش.

گر بی هنربمال کند کبربرحکیم　　　کون خرش شمارو گر گاوعنبرست

گفتم مذمت اینان روامدار که‌خداوند کرمند. گفت غلط گفتی که‌بنده درمند؛ چه فایده چون ابر آذرند ونمی بارند وچشمهٔ آفتابندوبر کس نمی‌تابند وبرمر کب استطاعت سوارانند و نمی‌رانند، قدمی بهرخدا ننهند و درمی بی‌من واذی ندهند، مالی بمشقت فراهم‌آرند وبخست نگه دارند وبحسرت بگذارند! چنانکه حکیمان گویند: سیم بخیل ازخاك وقتی بر آید که وی درخاك رود.

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ‌آرد　　　دگر کس آید وبی‌سعی‌ورنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الابعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسونهد کریم وبخیلش یکی نماید! محك داند که زرچیست و گدا داند که ممسك کیست! گفتابتجربت آن همی گویم که متعلقان بردر بدارند وغلیظان شدید بر گمارند تا بارعزیزان ندهند ودست برسینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا درنیست وراست گفته باشند.

آنرا که عقل وهمت وتدبیر ورای نیست خوش گفت پرده‌دار که کس درسرای نیست

گفتم بعذر آنکه ازدست متوقعان بجان آمده‌اند واز رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریگ بیابان درشود که چشم گدایان پرشود.

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پرنشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده تلخی دیدهٔ را بینی خود را بشره درکارهای مخوف اندازد وازتوابع آن نپرهیزد وزعقوبت ایزد نهراسد وحلال ازحرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید زشادی بر جهدکاین استخوانیست

وگر نعشی‌دو کس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است وبحلال از حرام محفوظ، من همانا که تقریر این سخن نکردم وبرهان و بیان نیاوردم ، انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدهٔ دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده‌معصومی دریده یا کفی ازمعصم بریده الابعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی از درویشان ، نفس اماره طلب کند چوقوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد و زجمله مواجب سکون‌وجمعیت درون که مرتوانگر رامیسر میشود یکی آنکه هرشب صنمی در بر گیرد کـه هر روز بدور جوانی ازسر گیرد ، محالست که با حسن طلعت اوگرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند.

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کـی التفات کند بربتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلـك عن رجم العناقید

اغلب تهی‌دستان دامن بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح است یا خردجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد

زشت نامی برداده .

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

وآنچه گفتی در بروی مسکینان بندند ، حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه برو پاره کردندی! گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم . گفتم نه کــه بر مال ایشان حسرت میخوری ! مادرین گفتار وهردو بهم گرفتار، هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت .

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز ومعرفت کهٔ سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس درحصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ، ذلیلش کردم . دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز ، وسنت جاهلانست که چون بدلیل ازخصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند . چون آزربت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش بر خاست کــه لئن لم تنته لارجمنك ، دشنامم داد ، سقطش گفتم ، گــریبانم درید ، زنخدانش گرفتم .

او در من ومن درو فتاده خلق ازپی‌ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانــی از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عـدل راضی شدیم ، تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگویـد . قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فروبرد و پس ازتأمل بسیار بر آورد و گفت: ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا رواداشتی، بدان که هر جا که گل است خارست وبا خمر خمارست و بر سر گنج مــارست و

آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم‌خوارست؛ لذت عیش دنیا رالدغه اجل درپس است ونعیم بهشت رادیوار مکاره درپیش.

جور دشمن چکند گرنکشد طالب دوست گنج ومارو گل وخاروغم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بیدمشك است و چـوب خشك، همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور ودر حلقه درویشان صابرند و ضجور.

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی چو خرمهره بازار ازو پرشدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند، درویش سیرت و درویشانند، توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد، ومن یتوکل علی‌الله فهوحسبه! پس‌روی عتاب ازمن بجانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی ومست ملاهی‌نعم طایفهٔ هستند برین صفت که بیان کردی، قاصر همت کافر نعمت که ببرند وبنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد، یاطوفان جهان بردارد، باعتمادمکنت خویش از محنت درویش نپرسند و ازخدای عزوجل نترسند و گویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاك مرا هست بط را زطوفان چه باك

وراکبات نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی‌من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم‌خویش بیرون بردند گویند چه غم گرهمه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده، طالب نامند و معرفت وصاحب دنیا و آخـرت، چون بند گان حضرت پادشاه عالم عادل‌مؤید مظفر منصور رمالك، ازمهٔ انام، حامی ثغوراسلام، وارث ملك‌سلیمان اعدل ملوك زمان، مظفر الدنیا والدین، اتـابك ابوبکر سعد، ادام‌الله ایامه و نصر اعلامه.

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید   ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید وزحد قیاس ما اسب مبالغه‌در گذرانید، بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد ازمجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر وروی هم دادیم وختم سخن برین بود :

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش   که تیره‌بختی اگرهم برین نسق‌مردی

توانگرا چو دل ودست‌کامرانت هست   بخور، ببخش کـه دنیا و آخرت بردی

حکمت(۱)

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .

مشو غره بر حسن گفتار خویش   بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت

بیهنران مرهنرمند را نتوانند که ببینند همچنان که سگان بازاری سگ‌صید را . مشغله بر آرند وپیش آمدن نیارند یعنی سفله‌چون بهنر با کسی برنیایدبجنبش در پوستین افتد .

بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست   که در مقابله گنگش بود زبان مقال

۱ـ گلستان ، باب هشتم

حکمت

خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن. امام مرشد محمدغزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزل در علوم؟ گفت: بدانکه هرچه ندانستم ازپرسیدن آن ننگ نداشتم. شعر:

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نفس را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بفر دانائی

حکمت

بی‌هنران هنرمند را نتوانند که ببینند همچنان که سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد.

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست — که در مقابله گنگش بود زبان مقال

۱- گلستان، باب هشتم

نثر فارسی درقرن نهم ودهم

درقرن نهم زبان فارسی اصالت لغوی خودرا درنتیجه ورود واستعمال لغات زیادی از عربی وترکی ازدست میدهد ونثر اندك اندك سبك روان وساده را رها می کند وبیش ازپیش استعارات و کنایات وتکلفات موردتوجه نویسندگان قرار میگیرد ولی بااینکه دراستعمال لغات عربی مبالغه میشود تألیف کتب علمی باین زبان از رواج و رونق گذشته افتاد و تعداد زیادی ازکتب علمی درقرن نهم ودهم بزبان فارسی نوشته شد .

بیشتر مؤلفات فارسی درقرن نهم و دهم دراطراف مسائل تاریخی و مذهبی است بدینترتیب که در قرن نهم بعلت توجه خاص دربار تیموریان بتاریخ نویسی ودرقرن دهم بواسطه علاقهٔ صفویه بمسائل مذهبی ورواج آن درمیان عامهٔ، نویسندگان نیز توجه خودرا باینگونه مسائل معطوف داشته‌اند. بطورکلی دراین دوقرن و بعدازآن درنثر پارسی آثاری بوجود نیامده است که باآثار قرون گذشته همسنگ باشد .

اختلافی که نثر قرن دهم بانثر قرن نهم دارد درروش وسبك نیست بلکه تنها تفاوتی که موجود می باشدآنست که مبالغه لغات عربی درنثرقرن دهم بعکس قرن نهم دیده نمیشود وازطرفی چون بمسائل مذهبی در قرن دهم توجه زیادی میشده مؤلفات این قرن نیز بیشتر بزبان عربی‌است. اما ازحیث روش وسبك ، نثر این دوقرن کاملا مشابه یکدیگرند بدینمعنی که در قرن دهم نیز استعمال کنایات و تکلفات و تصنعـات فراوان رواج داشته است .

نثرقرن‌دهم دنبالهٔ قرن نهم است واختصاصات قرن پیش یعنی‌استعمال استعاره و کنایه وتصنع درین قرن نیز رواج داشت ، تنها اندك تغییری که پیش آمده آنست که زیاده روی در استعمال لغات تازی مانند قرن های پیش معمول نبوده ولی آوردن استعارات و کنایات ومترادفات پی‌درپی و

ذکر اشعار در نثر برای شاهد مثال همچنان ادامه داشته است.

از آنجائیکه شاهان صفویه بانتشار دین شیعه علاقمند بودند وعلمای شیعه درایران باندازهٔ کافی نبود از کشورهای عربی مانند شام وجبل عامل علما وفقهارا برای تبلیغ و پیشرفت مذهب شیعه دعوت کردند. چون این عده بزبان فارسی آشنائی نداشتند تألیفات خود را بزبان عربی مینوشتند واین امر موجب گردید که بار دیگر زبان تازی نفوذ خودرا در کتب دینی وعلمی بدست آورد.

شیوهٔ نثر قرن دهم تااواخر قرن دوازدهم معمول بود. درآثاراین دوره انحطاط زبان پارسی کاملا آشکار وهویداست.

وگرچه معدودی ازنویسندگان قرن نهم ودهم درسبك نگارش هنوز بسادگی معتقد بوده اند ولی درآثار این دو قرن نثر ساده نادر و کمیاب است، حتی باآنکه نوشتن وقایع تاریخی مستلزم رعایت سادگی واجتناب از تکلفات و استعارات است با اینحال در اینگونه کتابها نیز بروش معمول آنزمان نویسنده دربیان وقایع عبارات مصنوع بکار برده است.

نویسندگان معروف وتألیفات آنها درقرن نهم ودهم عبارتند از:

حسین کاشفی واعظ مؤلف اخلاق محسنی و انوار سهیلی، محمدبن فضل‌الله مؤلف تاریخ خیرات، میر خواند مؤلف روضة‌الصفا، خواند میر مؤلف حبیب السیر، جلال‌الدین دوانی مؤلف اخلاق‌جلالی، خواجه نورالدین لطف‌الله معروف بحافظ ابرو مؤلف زبدة‌التواریخ، شرف‌الدین‌علی‌یزدی مؤلف ظفرنامه، دولتشاه بن علاء الدوله سمرقندی مؤلف تذکرة الشعرا دولتشاه.

اخلاق محسنی

اخلاق محسنی یکی از آثار مهم نثر فارسی درقرن دهم است که شامل مطالب اخلاقی میباشد و درچهل باب است. مؤلف آن حسین واعظ کاشفی از نویسندگان معروف و بنام قرن نهم و دهم است و این کتاب را در سال ۹۰۰ بنام ابوالغازی سلطان حسین تألیف کرده است. از تألیفات دیگر وی یکی کتاب معروف انوارسهیلی است که اصلش همان کتاب کلیله ودمنه است. مؤلف نظرش این بوده که کلیله ودمنه را بسبك بهتر وساده تری تحریر نماید ولی از عهدهٔ انجام این مهم برنیامده و هیچگاه انوار سهیلی در زیبائی عبارت بپای کلیله نمیرسد. اخلاق محسنی شامل نکات مهم اخلاقی وداستانهای بدیع ودلکش ونثری زیباست. دراینجا باب سیزدهم وقسمتی ازباب سی‌وششم نقل میشود.

درجد وجهد(1)

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردن است در اکتساب مقاصد و مآرب وجد وجهد ازاخلاق ملوك جهانگیر وسلاطین کشورستان است واین صفت تابع همت بلند می‌باشد. هرچند همت عالیتر بود جد وجهد درطلب مقصود بیشترواقع میشود ومرد باید که بلند همت باشد وازتحمل مشقت نترسد، چه‌حال ازدوبیرون نیست، اگربجهد دامن مقصود بدست آید فهوالمراد واگر در حجاب توقف ماند عذراونزدیك عقلا واضح است وعلوهمت اودرطلب مفاخرومآثر برهمه ضمائر هویدا ولایح. بیت :

درطلب میکوشم و یابم زهی بخت بلند   ورنیـابم عذر من افتد بزرگان راپسند

درامثال حکمای هند مذکوراست که موری کمر جهد بربسته بود وازتودهٔ خاکی که نقل آن آدمیان رابکلفت میسرشدی ذره ذره میبرد وبطرف دیگرمیریخت مرغی براو گذر کرد، شخصی دید ضعیف ونحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد ودرنقل کردن آن خاك جدی تمام وجهدی مالا کلام بجای می‌آورد. گفت : ای ضعیف بنیه ونحیف پیکراین چه‌کار است که پیش گرفتهٔ واین چه مهم است که در آن‌خوض کردهٔ ؟ مور گفت مرابایکی‌ازقوم خود نظری‌است وچون طلب وصال او کردم این شرط پیش‌آورد که اگر سروصل ماداری قدم درنه واین توده خاك را ازرهگذار بردار، حالا مستعد آن کارشده‌ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده

---

1 ـ ازاخلاق محسنی ص ۳۳ ـ ۳۷ چاپ بمبئی

ازعهده عهد برآیم . مرغ گفت : این گمان که میبری بقدر آرزوی تو نیست واین کمان که میکشی بقوت بازوی تونی . مور گفت : من عزم این کار کرده‌ام و قدم جد وجهد پیش نهاده، اگرپیش برم فهوالمراد والا معذورم خواهند داشت . نظم:

من طریق سعی می آرم بجا — لیس للانسان الا ما سعی
دامن مقصود اگر آرم بکف — از غم و اندوه مانم برطرف
ور نشد از جهد کار من تمام — من درآن معذور باشم والسلام

آفریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت‌دمیدن داشت و ریاح شادمانی ازمهب کامرانی وزیدن، اندیشه تسخیر بعضی ازممالك که‌در تصرف جمعی از متغلبان بودپدیدآمد . فرد :

کفاف نفس اگرچند اندکست ولی — جهان بتیغ گرفتن ز همت عالیست

این معنی را با ارکان دولت مشاورت کرد . جمعی گفتند : ای ملك، ملکی داری آراسته و مبالغی تجمل و خـواسته ؛ بی‌ضرورت غبارفتنه انگیختن و آتش تشویر بر افروختن صواب نمینماید ؛ ازآنچه هست تمتعی بردار و ارتکاب‌مخاطر فروگزار . فرد :

در فراغت کوش ودر لذت که نیست — آرزو را هیچ پایانی پدید

آفریدون گفت : قناعت مقتضای طبایع بهائم سر افکنده است ، و نشستن در کنجی از اقتضای دنائت همت عجایز ازکار وا مانده ، فرصت وقت را که چون خیال‌سحاب گذرنده است غنیمت باید شمردودر حصول آمال‌ازرکوب‌اهوال اندیشه نباید کرد . قطعه :

کمر سلطنت نباید بست — هرکرارغبت تن آسانیست
از مشقت کجا بر آساید — هر کرا همت جهانبانیست

آورده‌اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود . خبر آوردند

که ملکزاده گاه گاهی در راه زره از برخود بیرون می کند و دوشب دریك منزل خیمه اقامت میزند. پدر بدونوشت که ای پسر حق‌تعالی که عزت راآفرید کلفت و مشقت‌را بآن قرین ساخت، و مذلت را که خلق کرد آرام وراحت را با اورفیق گردانید. آنکه عزت را بملوك داد ومذلت را برعایا خط پادشاه عزمملکت است و قسم رعیت امن و امان و استراحت و این هر دوبخش یکجا جمع نشود؛لاجرم پادشاه باید که آسایش راوداع کند و راحت را با رعیت گذارد واگرچنین نمیکند با استراحت درمی‌باید ساخت و از عزملك اعراض‌می‌باید نمود.

لذت شاهی ترابس راحت دیگرمجوی　　　با وجود سلطنت سرمایه دیگر مخواه

یعقوب‌لیث در بدایت حال، خود را در ممالك افکندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی، ازآسایش نفس‌برطرف بودی واز کشیدن مشقتها یك نفس‌نیاسودی او را گفتند تومرد روی گری ترا باعث برین همهٔ جفا کشیدن وخود را درغرقاب هلاك افکندن چیست؟ گفت: مرا دریغ می آید عمر عزیزخود را در اصلاح‌روی ومس‌صرف کردن‌وروی‌توجه‌بپیشهٔ که در آن‌شریك‌بسیار باشدآوردن. جدمن‌در آنست وجهد من‌برای‌آن که خودرا بمرتبهٔ رسانم که کسی‌ازابنای‌جنس‌من‌بامن‌شریك‌نباشد گفتند: این مهمی بغایت صعب وکاری‌بسیار مشگل است. گفت من دانسته‌ام که شربت مرگ چشیدنیست و بار فنا و فوات کشیدنی، آنکه درکاری بلند تلف‌شوم به از آن که در کاری پست بمیرم، لاجرم بدین جد وجهد رسید بدان منصب که رسید. مثنوی:

میباش بجد و جهد در کار　　　دامان طلب ز دست مگزار

هرچیز که دل بدان گراید　　　گر جهد کنی بدستت آید

و چنانچه بجد وجهد بنای بزرگی تمهید می‌یابد بضد این صفت که بطالت وکسالت است اساس شوکت و دولت درهم می‌شکند.

یکی را از آل طاهر سؤال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود؟ جواب داد که شراب شب و خواب بامداد؛ یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلادت برانداختیم، لاجرم سفینه اختیار مادر گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل مراد نرسید. شعر:

بنای دولت‌خویش آنکسی خراب کند　　که شام می‌خورد وصبحگاه خواب کند

در اغتنام فرصت وطلب نیکنامی (۱)

برمرایای ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت واصحاب خبرت ظاهر و واضح است که عمر عزیز چون برق در گذر است و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار، هرساعتی که میگذرد جوهر بی‌بدل است ، قیمت آن بباید شناخت و هر فرصتی که مرور می کندغنیمتی بی‌عوض‌است وآن‌را ضایع نتوان ساخت. فرد:

دمیکه میگذرد زان‌نشان مجوی دگر چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد

از زندگانی آنچه رفت بازآوردن آن از حیز امکان دوراست وآنچه مانده آن نیز درپرده غیب مختفی و مستور ؛ میان ماضی ومستقبل وقتی است که آنرا حال گویند ، عمرخویش آنوقت را می‌باید دانست وکار خود را درآن حال‌می‌باید کرد . قطعه :

فرصت غنیمت است غنیمت شمار وقت زان پیش کو برون رود ازدست‌ناگهان
دل برزمانه کی‌نهدآنکس که‌عاقل‌است دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس درچنین روزگاری گذرنده و اوقاتی نا پاینده صاحب دولت کسی است که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد که حیات ثابته عبارتست از نیك‌نامی . قطعه :

ای طالب خلود بقا و دوام عمر باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچ‌است‌قدروحشمت‌ومال‌ومنال‌وجاه چون عاقبت فناست سر انجام آدمی

---

۱ ـ اخلاق محسنی چاپ بمبئی ص ۱۷٤ ـ ۱۷۸

هرچند فکرمیکنم ازهرچه درجهان نام نکوست حاصل ایام آدمی

آورده‌اند که بزرگی را درمجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند وازفصاحت وبلاغت وفضایل ومعانی اوبسی‌شرح دادند بمرتبهٔ که شوق پادشاه بلقای اوازسرحد بیان تجاوز کرده، باحضاراومثال عالی ارزانی فرمود. آن عزیز که بمجلس درآمد بعد ازادای سلام گفت : که پادشاه را هزار سال بقا باد : پادشاه گفت : اول باری سخن محال گفتی واین ازفضل توعجیب بود و از مثل توغریب نمود. جواب داد: که حیات مردم نه‌همین دربقای بدنست، همه کس داند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد ، اماچون نام نیکو بعد ازوفات حیاتی دیگراست ، غرض من‌آن بود که رقم نیکنامی آنحضرت هزارسال برصفحه روزگار باقی ماند . قطعه :

کسی کو شد بنام نیک مشهور پس‌ازمرگش بزرگان زنده‌دانند
ولی آنرا که بدفعل است و بدنام اگرچه زنده باشد مرده خوانند

وازهمین مقوله است این بیت:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده‌آنست که نامش بنکوئی نبرند

یکی ازبزرگان در رساله خود آورده که ایوان انوشیروان و طاق کسری اگرچه رفعتی دارد ودراطراف عالم بلندآوازه است اما استعجاب نه درعلو کنگره است و نه در حسن غرفه وپنجره ، چه خشتی چند برهم نهادن ودری چند درهم گشادن چندان کاری نیست ، نظاره گاه عقل آنست که در زاویه تنگ آن پیرزن تأمل کنند که درگوشه ایوان شاهی واقع شده بود وخبرآن چنانست که وقتی که ایوان کسری تمام شد وعمارت کاخ ومنظره‌اش سمت اتمام یافت نوشیروان جمعی ازحکما وندمارا گفت: نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی‌وخللی هست تابتدارك آن امر کنم؟ ایشان بعد ازنظردراطراف وجوانب آن بعرض رسانیدند که ای ملك این عمارتیست که دست ارتفاعش کمربند جوزامیگشاید وشرفهٔ رفیعش پای شرف

برسر ایوان کیوان بنهد . قطعه :

چنین بنای همایون فلك ندیده بچشم — چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد
نخست بار که اقبال باز کرد درش — دری ز خلد بروی جهانیان بگشاد

هیچ خللی درارکان این ایوان وهیچ زللی دراطراف آن نیست الا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه‌ایست مختصر وکلبهٔ بس محقر؛ دودی ازروزن آن ویرانه برمیآید ودیوارآنرا سیاه وتیره میسازد اگراین صورت برطرف شود بغایت مناسب است و چنین چشم زخمی از این ایوان دفع کردن لازم وواجب . نوشیروان گفت این خانه ملك پیرزنی است عمر گذرانیده وآفتاب زندگانیش بسرحد غروب رسیده، من در وقتیکه اساس این ایوان مینهادم و معماران طرح آن می کشیدند این خانه مانع بود ازآنکه سطح پیش ایوان هموارباشد . کسی پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهربهائی که خواهی بفروش تازربدهم یامنزلی خوشترازاین برای تومهیا سازم . پیرزن پیغام فرستاد که ای ملك ، من درین خانه متولد شده‌ام و بدین کلبه مستأنس گشته، همه عالم ملك تومی‌توانم دید تواین آشیانه محقر وویرانه مختصر برین گدای بینوا نمیتوانی دید ؟ من ازین سخن متأثرشده ودیگرهیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد؛ هرزمان دودی ازروزنه آن بیرون می‌آمد ودیوارها راتیره ودماغها راخیره میساخت . پیغام دادم که این دود چرا میکنی؟ گفت . برای خود چیزی میپزم . هیچ نگفتم، خوانی آراسته بامرغی بریان برای وی فرستادم و گفتم ای مادر هرشب خوانی باانواع اطعمه برای توبفرستم ، تو درین کلبه تنگ آتش میفروز که ازدودآن ایوان ماسیاه شود . جواب فرستاد که درعالم چندین گرسنه وفاقه زده باچشم گریان ودل بریان باشند ومن مرغ بریان خورم کی روا بود ؟از آفریدگارخود میترسم که بعد ازهفتاد سال که جوینه و کشکینهٔ حلال خورده‌باشم مرغ و لوزینه حرام خورم . این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عدالت

تست، امرا چون بینند که تو از کمال عدالت روا نمیداری که کلبه تاریك من ازمن بستانی دست تصرف باملاك رعایا درازنکنند ودیگر آنکه ایوان تودیرسال نخواهد ماند وقصه خانه من مدتها برصفحه اوراق روزگارمرقوم ومسطورخواهد بود. من این سخن ازاوپسندیدم وبهمسایگی راضی شدم.

آورده‌اند که پیرزن گاو کی لاغرداشت، هرصباح ازخانه بیرون کردی و بصحرا بردی وشبانگاه‌ازصحراباز‌آوردی ودرین دووقت گاوبرروی فرشهای ملون که درپیش‌ایوان ترتیب وترکیب یافته‌بود میگذشت. روزی یکی‌ازندما گفت: ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملك رامیشکنی واساس وهیبت سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس‌ملك‌بظلم میشکند نه‌بعدل‌وبنای سطوت پادشاهی بجهل خراب می‌شود نه‌بعقل؛ آنچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم وخوب فرجامی‌اومیطلبم والحق‌راست گفته زیرا که ازین صورت هزارسال گذشته وحکایت کلبه پیرزن وایوان نوشیروان هنوز دردفترها ثبت است وبرزبانها جاری.

فرد:

جزای حسن عمل بین که روزگارهنوز　　خراب می نکند بارگاه کسری را

نثر فارسی درقرن یازدهم ودوازدهم

درقرن یازدهم ودوازدهم نثرفارسی باانلک اختلاف دنبالهٔ نثر قرن نهم ودهم را طی میکند واگرتفاوتی دیده میشود درمبالغه تکلفات لفظی است . از اختصاصات نثر این دوقرن منتهای مبالغه در استعاره و کنایه و دیگر تصنعات است بطوریکه حتی در کتب تاریخی وداستانی نیز کنایات و استعارات فراوان بکار رفته وبهیچوجه رعایت اصول لازم در سبك تاریخ نویسی وداستان نویسی نشده است . بدینترتیب از قرن نهم ببعد یعنی تا زمانیکه اینگونه بی‌ذوقیها درروش نثرفارسی وجود داشت آثارگرانبهائی نظیر آنچه که درقرون گذشته تألیف یافته بود بوجود نیامد .

در قرن یازدهم ودوازدهم نه‌تنها در کتب بلکه درنامه‌های رسمی و غیر رسمی نیز مبالغه دراستعارات و کنایات رواج داشته وحتی درنامه‌هائی که بسلاطین اروپانوشته میشد این روش کاملا معمول بوده وتعداد تالیفات وکتبی که بسبك نسبتاً ساده نوشته شده خیلی کم وانگشت شمار است .

کتبی که در این دوره تصنیف و تالیف شده اغلب در زمینهٔ مسائل تاریخی ومذهبی‌است. مهمترین علل‌این توجه بتالیف کتب در زمینهٔ مسائل مذهبی علاقه ودلبستگی سلاطین وقت باینقبیل مسائل است .

ازموضوعات دیگر که دراین‌دوره مورد توجه نویسندگان بوده‌است نوشتن قصه‌ها وداستانهاست ولی همه آنها ازنظر سبك نگارش وهمچنین روش داستان نویسی فاقد ارزش واعتبارند ومعروفترین آنها عبارتند از: داستانهای حسین کرد ، چهل طوطی، نوش‌آفرین وغیره ...

بطورکلی نثر درقرن یازدهم ودوازدهم بحد اعلای انحطاط و تنزل رسید و بجای آموختن زبان پارسی تحصیل صرف و نحو و ادبیات عرب معمول شد .

درقرن یازدهم و دوازدهم نیز کتب علمی ودینی بزبان عربی نوشته شده مانند بحارالانوار ملا محمد باقر مجلسی .

مجلسی کتب دیگری نیز بزبان پارسی تالیف کرده است که مهم‌ترین آنها عبارتند از: تذکرة‌الائمه ، حق‌الیقین وحلیة‌المتقین ولی شیوهٔ نثردر تمام آنها ساختگی ومتکلف است .

از قرن دهم ببعد علما وپیشوایان مذهبی از ساده نویسی خودداری کرده وسعی نموده‌اند که آثارخودرا هرچه بیشتر باتعقید وتصنع وپیچیدگی توأم سازند زیرا این شیوه را دلیل فضل و کمال وتبحر میدانسته اند .

دورهٔ انحطاط و تنزل نثر پارسی تا اواخر قرن دوازدهم همچنان ادامه داشت و در تمام این عهد آثاری که بتواند با شاهکارهای گذشته برابری کند بوجود نیامد .

کتب معروف این‌دوره ومؤلفین‌آنها عبارتند از : تاریخ عالم‌آرای عباسی تالیف اسکندر بیك منشی، هفت‌اقلیم تالیف امین‌احمد رازی، مجالس‌المؤمنین در شرح حال واقوال علما و فقها وسلاطین وشعرا تالیف قاضی نورالله شوشتری، تاریخ نادری میرزا مهدی‌خان‌بن محمد نصیراسترابادی، منتخب‌التواریخ تالیف عبدالقادر بداونی، گلشن ابراهیمی یا تاریخ فرشته محمد قاسم هندوشاه، آتشکدهٔ آذر تالیف لطفعلی‌بیك آذر بیگدلی، ابواب‌الجنان رفیع‌الدین محمد واعظ قزوینی ، جامع عباسی شیخ محمدبن حسین عاملی‌ودیگر تالیفات محمد باقر مجلسی است که دارای اهمیت میباشد مانند عین‌الحیاة ، مشکوة الانوار، حلیة‌المتقین ، معراج المؤمنین ، حق‌الیقین ، حیات‌القلوب وجلاءالعیون .

عالم آرای عباسی

تاریخ عالم آرای عباسی تاریخ جامعی است که درذ کر وقایع سلطنت بعضی ازشاهان صفوی خصوصاً شاه عباس کبیر نگاشته شده . مؤلف آن اسکندر بیك تر کمان معروف بمنشی است که درفن کتابت تبحر وتسلطی بسزا داشته و کتاب او ازحیث زیبائی لفظ وذ کردقایق ونکات تاریخی اهمیت وشهرت فراوانی یافته است. درنثر عالم آرای عباسی سادگی وروانی باوجود صنایع لفظی وتکلفات آن دیده میشود . این کتاب که درسال ۱۰۳۸ بپایان رسیده درشمار مهمترین آثارقرن یازدهم میباشد ونه تنها از نظراهمیت تاریخی بلکه مخصوصاً ازحیث زیبائی نثر مورد توجه است .

سلطنت سه روزه استاد یوسفی ترکش دوز وقتل درویش خسرو قزوینی

ذکر دفع ضالهٔ ملاحده که درین سال بتقویت شریعت غراء روی داد[1]

از وقایع این سال قتل درویش خسرو قزوینی و چند نفر از مریدان اوست که بالحاد اشتهار یافته بودند . بیان این حال برسبیل اجمال آنکه ، درویش خسرو از مردم فرومایه محلهٔ درب کوشك قزوین بود ، که آبا و اجدادش بچاهخوئی و قمشی مشغول بوده‌اند، ومشارالیه ترك صنعت پدران کرده بکسوت قلندری ودرویشی در آمد ومدتها سیاحت نموده با جماعت نقطویان آمیزش کرده درآن شیوه بقدر استحضاری بهمرسانیده بتوسعه مشرب اشتهار یافت وبقزوین آمده در گوشه مسجدی رحل اقامت انداخت . جمعی درویشان گرداو میگرفتند و اودکان معرفت گشوده در آن معامله گرم بازار گشت . علماءِ ومحتسبان بر اطوار اوانکار نموده ازمسجد نشستن منع نمودند . رفته رفته اطوار او بعرض شاه جنت مکان رسید ؛ نواب جنت مکانی اوراطلب نموده ازاحوال اواستفسارفرمودند. شرایع اسلام وقواعد مذهب حق امامیه را در خدمت آن حضرت القاءِ نموده آنچه براو اسناد میکردند منکرشد . چون خلاف شرعی ازاو مشاهده نشده بودشاه جنت مکان رعایت ظاهر شرع کرده متعرض او نشده امر فرمودند که در مسجد مسکن نسازد و کوته خردان عوام را

۱ـ تاریخ عالم‌آرای عباسی‌ـ جلد دوم ، صفحه ۴۷۳، چاپ تهران، بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر

بخود راه ندهد . بعداز این واقعه مشارالیه جهت رفع مظنه بخدمت علماء تردد آغاز نموده فقه میآموخت و روزهای جمعه بمسجد جامع میرفت و دیگر کسی را باو کاری نبود. بعد از رحلت شاه‌جنت‌مکان بدستور مسجدی را که در جنب‌خانه‌اش بود نشیمن ساخته سفره تو کل گسترده بود وجمعی بیدولتان و هرزه کاران ترك و تاجیك نزد او تردد آغاز نهادند و تازمان جلوس همایون اعلی چند سال در آن مسجد روز گار گذرانیده اسباب معیشت او و درویشان که در خدمت او بودند بی تعب و تشویش مهیا و آماده میشد وآن مسجد ، مجمع او را برنمیتافت . در آن حوالی تکیه بنیاد کرده شروع در عمارت کرده و مردم آن محله از ترك و تاجیك او را مدد کرده تکیه و باغچه در غایت نزاهت و خرمی ترتیب داده بآنجا نقل نمود وهمه روزه الوان اطعمه درمطبخ‌اوطبخ میشد. حضرت‌اعلی که‌اکثراوقات در کوچه و محلات سیرفرموده با طبقات خلایق آشنائی میکردند بسر وقت درویش رسیده با او صحبت داشتند و گاهگاه بتکیه‌اش تشریف حضور ارزانی میداشتند و بجهة آنکه عقیده او را فهمیده براطوار او آشنا گردند با او بسخنان ارباب سلوك تنطق فرموده، شیوهٔ خدا شناسی خود را بروش درویشان در نظراو جلوه میدادند و او ازغایت ملاحظه و احتیاط سررشتهٔ دکانداری و زهد فروشی را از دست نداده بحرفیکه خلاف شرع باشد متنطق نمیشد . اما جمعی از درویشان که در تکیه او راه داشتند ، خصوصاً استادیوسفی ترکش دوزو درویش کوچك قلندر دعویهای بزرگ کرده سخنان بلند میگفتند و بیملاحظه ومحابا اظهار عقیده فاسدهٔ درویش خسرو بآن حضرت میکردند و الحاد آنطبقه بی اشتباه درآئینه خاطرشاه عالیجاه پرتوظهورانداخته‌دفع آن‌جماعت‌جهةاجراء رسوم‌شرع‌انور برذمت‌همت‌پادشاه‌شریعت پرورلازم شد.دروقتیکه متوجه سفرلرستان‌بودندبگرفتن درویش‌خسرواتباع‌اوامر کردند وجماعت ناجی بیوك بدانخدمت مأمور گشته همه رادر قید سلاسل کشیدند

والعیاذ بالله چون‌درین سال منجمان القاء کردند که آثار کواکب و قرانات علوی و سفلی دلالت برافناء و اعدام شخصی عظیم القدر ازمنسوبان آفتاب که مخصوص سلاطین است میکند ، ومحتمل است کـه در بلاد ایران باشد ؛ واز زایچهٔ طالع همایون استخراج نموده بودند که تربیع نحسین درخانه طالع واقع شده اخترطالع در حضیض زوال و وبال است ؛ ومولانا جلال‌الدین محمد منجم یزدی ، که درین فن شریف سرآمد زمان و دراستدلالات احکام نجومی مقدم اقرانست آن نحوست را بدین‌تدبیر دفع نمود که‌حضرت اعلی درآن سه روز که معظم تأثیر قران وتربیع نحسین است خود را از سلطنت و پادشاهی خلع نموده شخصی از مجرمان را کـه قتل بر او واجب شده باشد بپادشاهی منسوب سازند ؛ ودر آن سه روز سپاهی‌ورعیت مطیع فرمان او باشند ، که ما صدق امرپادشاهی ازو بفعل آید ؛ وبعد از سه روز آن مجرم را بشحنهٔ نحس اکبر قران و جلاد حادثه دوران سپارند کـه بقتلش پردازد . همگنان این رأی را صایب شمرده قرعهٔ اختیار بنام استاد یوسفی‌ترکش دوز افتاد که در شیوهٔ الحاد ازرفقا پای پیشترك مینهاد . بنابرآن از زمرهٔ ملاحدهٔ مذکوره یوسفی مزبور را باردو آورده ، حضرت اعلی خود را از سلطنت وپادشاهی خلع فرموده اسم پادشاهی برآن خون گرفته اطلاق فرمودند و تاج شاهی‌برسرش نهاده اثواب فاخره دراو پوشیدند ودر روز کوچ براستر بردعی‌بازین ولگام مرصع سوار کرده اعلام‌پادشاهی را برسرش افراختند وجمیع امراء مقربان واهل‌خدمت بالشگر وقشون بآئین مقرر درملازمتش کمربسته بمنزل میرسانیدند ودردیوانخانهٔ همایون فرودآورده و اشربـه میکشیدند و شب قورچیان عظام و عساکر منصوره بکشیك قیام مینمودند و آن بیچاره عاقبت‌کار خود را فهمیده‌آن سه‌روز رابفراغت گذرانید، آری:

مصراع

«سلطنت گرهمه یك لحظه بود مغتنم است»

و حضرت اعلی درآن سه روز با دوسه نفر جلودار و خدمتکاری که سوار گردیده اصلا بتمشیت امور سلطنت نمیپرداختند.

مولانا یوسفی در سرسواری جناب مولانا جلال منجم را دیده باو گفته بود ای حضرت ملاچه بخون ما کمربستهٔ؟ یکی از ظرفاء باجناب مولانا خوش‌طبعی نموده بود که یکی از آثار و علامات پادشاهی اجراء حکم است و تا غایت هیچ حکمی از این پادشاه مصنوع صادر نگشته، چون شمارا ساعی قتل خود میداند، اگر پیشتر از آنکه او بقتل رسد بقتل شما فرمان دهد بجههٔ تحقق امر پادشاهی ناگزیر است که بامضاء رسد. شما را درین دوسه روزه احتیاط تمام لازمست. جناب مولانا را از ساده‌لوحی اضطراب عظیم دست داده درآن سه روز بتفرقهٔ‌خاطر گذرانید. حکیم رکنای کاشی قطعهٔ درین باب گفته بود مرقوم گشت:

بیت

شهاتوئی که دراسلام تیغ خون خوارت هزارملحد چون «یوسفی» مسلمان کرد
فتاد در دلم از یوسفی و سلطنتش دو بیت قطعه مثالی که شرح نتوان کرد
جهانیان همه رفتند پیش او بسجود دمی که حکم تواش پادشاه ایران کرد
نکرد سجدهٔ آدم بحکم حق شیطان ولی بحکم تو آدم سجود شیطانَ کرد

و فی الواقع یوسفی بسیار شیطان صفت واقع شده کلام شیاطین الانس برو صادق وازقیافه وتر کیبش شیطنت ظاهر بود.

مجملا بعدازسه روز ازلباس مستعارحیات عریان گشته ازتخت برتخته افتاد بعد از واقعهٔ مذکور حضرت اعلی مجدداً بر مسند فرماندهی جلوس فرمودند و باعتقاد ظاهربینان عالم صورت اثر آن وبال بدین تدبیرمندفع گردید. اما درنظر

خلوت گزینان عـالم معنی و آگاه دلان علوم بـاطن جلوه ظهور داشت که دافع اینگونه وبال جزاقبال بیهمال شهریار نیست.

شعر

کسی را که ایزد بود یاورش همیشه درخشان بـود اخترش

درویش کوچك قلندر که همیشه دعویهای بزرگ کردی تریـاك بلندی انداخته سر بخرقه فروبرده بحارسان خود گفته بود که رفتیم تا دورهٔ دیگر بیائیم:

مصراع

«رفت و رفت ورفت ورفت آنست که رفت»

وبعد ازمعاودت ازسفر لرستان جناب درویش خسروراحاضرساخته علماء را جمع نموده بتفحص حال اوپرداختند. خمهای شراب درتکیه‌اش یافت شد، بظهور پیوست که ازوسعت مشرب وبداعتقادی رسوم شرعرا منظورنمیدارند ونقطوی‌بودن اوازغایت اشتهار درمحکمه باطن مبارك اشرف درجهٔ ثبوت یافته بود. جهة ترویج شریعت غرا حکم بقتلش فرموده ازجهاز شتربحلق آویخته در تمامت شهر قزوین گردانیدند. مولانا سلیمان طبیب ساوجی شهرت داشت که ازآن طایفه واعلم آن طبقه بود؛ اورا نیز گرفته‌آوردند. نواب اشرف مهم اورا بصلاح علماءِ حواله کردند علماءِ بظاهرشرع عمل نموده بجهة دغدغهٔ اضلال جاهلان محله بحبس قراردادند. چند روزی محبوس بود تا آنکه بندگان اشرف ازرسوخ اعتقاد و شریعت پروری، قتل اورا راجح دانسته بیاران ملحق گردید.

ذکر وقایع گوناگون که باقتضای سپهر بوقلمون درین سال بظهور پیوست[1]

دراوایل این سال ذوالفقارخان که بایلچیگری روم رفته بود مقضی‌المرام معاودت نموده مکتوب محبت آمیزی محتوی براستحکام بنیان صلح ازجانب حضرت خواندگار آورد . وهم دراین سال میرزاضیاءالدین قزوینی وخواجه ابونصرخوافی ایلچیان حضرت جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه فرمانفرمای هندوستان رارخصت انصراف ارزانی داشته بخلاع فاخره و انعامات وافره سرافراز فرمودند .

منوچهر بیك ایشیك‌آقاسی غلام خاصه شریفه بایلچی گری هند مأمور گشته برفاقت میرزا ضیاءالدین روانه شده وتحف وهدایای لایقه و تنسوقات فـایقه فرستادند . ازجمله تحف یکصد رأس اسب خانه زاد پاك نژاد بود که ازاسبان نامی ولایت عربستان و گرجستان وبیاتی بحاصل آمده ومادیانهای تازی نژاد که هریك بعالمی برابربودند وسایرتحف وهدایای نفیسهٔ ایران علی‌هذاالقیاس ... ومکتوب محبت‌آمیز درجواب مکتوب آن حضرت درقلم آمد ودرآن نامهٔ نامی بقلم صداقت رقم نگارش یافت که چون همت والا بتسخیر خراسان و استرداد ملك موروث مقصوراست ودراین سال که جلوس برمسند سلطنت وفرمانروائی ایران روی داده بجهة مشاغل عظیمه که دردفع دشمنان خانگی پیش آمده بدفع بیگانه پرداختیم

(۱) تاریخ عالم‌آرای عباسی- جلد دوم. ص۵۴۳ ـ چاپ تهران. بنگاه مطبوعاتی‌امیرکبیر

ویک دومرتبه که سفرخراسان واقع شد ازحوادث روزگار انتزاع آن ولایت از ید متغلبهٔ اوزبکیه همچنانکه پیش نهاد همت والا بود تیسیر پذیرنگشت ، و اکنون که ازین امورفراغت روی داده وفرمانفرمای روم درمقام محبت ودوستی در آمده ازجانبین ابواب خلت واتحاد مسلوکست کمرهمت بمحاربهٔ اعدا و دفع مخالفان اوزبکیه بسته اراده داریم که بیقضای ربانی باجنود ظفرورود قزلباش ویراق ویساق چند ساله روانه‌آن ولایت گردیم وبنیروی بخت و مددکاری اقبال تااسترداد ملک موروث بالکلیه نفرمائیم معاودت‌بمقرسلطنت‌ننمائیم. همت پادشاهانه وامدادواشفاق پدرانه دریغ نداشته بهمت یارو بتوجه باطنی مددکارباشند که:

مصراع

«هرچه کند همت مردان کند»

وایلچیانراقرین اعزازواحترام ازراه کرمان و کیچ ومکران روانه‌فرمودند وچون تا غایت دارالسلطنه قزوین مقردولت ابد قرین بود ؛ گاهی بجهة انبساط خاطر برسبیل سیر ونشاط شکار بدارالسلطنه اصفهان که سیاحان اقالیم دانش وتمیز ازغایت خوبی نصف جهانش گفته‌اند .

شعر

اصفهان نیمهٔ جهان گفتند　　　نیمی ازوصف‌اصفهان گفتند

تشریف برده درمتنزهات‌آن عرصهٔ دلگشا، بهجت افزای خاطر انورمیبودند وخصوصیات‌آن بلده جنت نشان ازاستعدادمکان وآب رودخانه زاینده رودوجویهای کوثرمثال که از رودخانه مذکور منشعب گشته بهرطرف جاریست درضمیر انور جایگزین گشته، همیشه خاطراشرف بدان متعلق بود که درآن بلده شریفه رحل اقامت انداخته توجه خاطربترتیب وتعمیرآن مصروف دارند؛ لهذادرین‌سال‌مطابق ست و الف هجری است رأی جهان آرا بدان قرار گرفت که دارالسلطنه مزبور را

مقر دولت ابد مقرون ساخته عمارات عالی طرح نمایند .

بدین نیت صادق وعزم لایق متوجه آن صوب گشته زمستان را بعیش وخرمی دردولتخانه مبارک که نقش جهان گذرانیده اکثر اوقات رابسیر وشکار صرف میفرمودند وشبها مجالس بهشت آسا آراسته بساط عشرت گسترانیده میشد وایام بهار عمارات عالی درنقش جهان طرح انداخته ، معماران ومهندسان دراتمام آن میکوشیدند ؛ و ازدروب شهر یك دروازه درحریم باغ نقش جهان واقع و بدرب دولت موسومست ، از آنجا تا کنار زاینده رود خیابانی احداث فرموده چهارباغی درهر دوطرف خیابان وعمارات عالیه دردرگاه هرباغ طرح انداختند واز کناررودخانه تاپای کوه، جانب جنوبی شهر، انتهای خیابان قرارداده اطراف آنرا برامراء واعیان دولت قاهره قسمت فرمودند؛ هر کدام باغی طرح انداخته ودردرگاه باغ عمارتی مناسب درگاه مشتمل بر درگاه وساباط رفیع وایوان وبالاخانه‌هاومنظره‌ها در کمال زیب وزینت ونقاشی‌های بطلا ولاجورد ترتیب دهند .

طرح چهار باغ اصفهان

و در انتهای خیابان باغی بزرگ و وسیع پست و بلند نه طبقه جهة خاص پادشاهی طرح انداخته بباغ عباس آباد موسوم گردانیدند و پل عالی مشتمل بر چهل چشمه بطرز خاص گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یك چشمه بنظر درمیآید قراردادند که برزاینده رود بسته شده هردو خیابان بیکدیگر اتصال یابد وتاعباس-آباد یك خیابان باشد تخمینا یکفرسخ شرعی واز دوطرف خیابان جوی آب جاری گردد ؛ درختان سرو وچنار وکاج وعرعر غرس شود و از میان خیابان نهری سنگ بست ترتیب یابد که آب از میان خیابان نیزجاری باشد و دربرابر عمارت چهار باغ حوضی بزرگ بسان دریاچه ساخته شود.

القصه هر کس از امراء و اعیان و سر کاران عمارات بوقوف معماران و مهندسان شروع در کار کرده در انجام آن ساعی گشتند و از آن تاریخ تا حال که سنهٔ هجری بخمس و عشرین والف رسیده و این شگرفنامه تحریر مییابد ، عمارات باصفا و باغات دلگشا بنوعی که طرح کارخانه ابداع در عرصه ضمیر مبارك اشرف طرح افکنده بود بحیز ظهور آمده در کمال لطافت ونهایت خوبی اتمام یافت . درختان سر بفلك افراخته و اشجار میوه دارش گوئی بطوبی جنان پیوند دارد . الحاصل هر باغی از آن رشك فرمای باغ و عمارات رفیعش که بنقوش بدیع مذهب و مزین و بصور مصوران نادره کار آراستگی دارد ، گوئی سدیر وخورنق از آن نشانی است، بلکه درعرصهٔ گیتی نظیر وعدیل آن محض خیال و گمانی. بعداز آن شهر عباس آباد نیز درجانب غربی چهارباغ جهة مسکن تبریزیان ، بنوعی که درمحل خودتحریر خواهد یافت ، طرح انداخته اتمام دادند .

مجملا معمار همت والای شاهی ظل اللهی چند سال بترتیب و تزئین خطه فرح افزای صفاهان پرداختند وآن بلدهٔ طیبه را از کثرت عمارات وباغات ومنازل مرغوب دلگشا و رواقها ومنظره‌های بهجت افزا وقیصریه وچهار بازار ومساجد و حمامات و خانات عالی مصر جامع ساخته والیوم خلدبرین داغ بندگیش برجبین دارد و امروز چنانچه کمال اسمعیل گفته :

شعر :

اصفهان خرم است و مردم شاد — این چنین عهد کس ندارد یاد

در تاریخ طرح چهارباغ گفته شده بود ثبت افتاد

تاریخ

عجب چهار باغی است بهجت افزا — گرش ثانی خلد گویند شاید

چو تاریخ آن دل طلب کرد گفتم — نهالش بکام دل شه بر آید

از سوانح آنکه از جانب الکسندرخان و سمایون خان سلاطین گرجستان و ایلچیان و از ناوران بپایهٔ سریراعلی آمده اظهار اخلاص و بندگی نموده وپسران یوسف لقا و دختران حور سرشت ماه سیما ازاولاد عظمای گرجستان که سزاوار خدمتکاری حریم اقبال شهریار بیهمال و قابل خدمت مجلس بهشت آئین ارم‌تزئین بودند ارسال داشته اظهار اخلاص ویکجهتی بظهور آوردند و ایلچیان مذکورقرین اعزاز و احترام و غریق بحرانعام و احسان معاودت نمودند وکارکنان‌قضاءپیوسته اسباب عشرت‌آن حضرت را سرانجام میدادند.

دیگری از وقایع این سال‌آنکه محمد یارخان ولد علیارخان ایمور که بعد از فوت والد برتبه ایالت وخانی سرافراز شده حکومت استرآباد بدستور والدباو شفقت شده بود طایفهٔ او خلوبقتل‌آمد، قلیچ بیك نام برادر کوچکتر بعد از قضیه کشته شدن برادر از استرآباد احـرام ملازمت سده سینه فلك بنیاد بسته ، روی ارادت بدین آستان آورد . حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی او را درکنف مرحمت و الطاف خسروانه جای داده بتفویض ایالت استرآباد و نوازشات ارجمند معزز وسر بلند گردانیده روانه فرمودند و زمستان را درآن بلده جنت نهاد درکمال فراغت وکامروائی بپایان رسانیدند؛ اما هیچوقت از تدابیر اموردولت غافل نبودند وهمیشه نقش استرداد مملکت خراسان ازید مخالفان درصفحه خیال مینگاشتند واستدعای حصول این مطالب ازدرگاه واهب العطایا نموده همواره ازروح حضرت امام‌الجن والانس استمداد میفرمودند و عاقبت بـه نیت صادق درجای واثق بمنتهای مطلب رسیده از اول سال میمنت مآل‌ایت‌ئیل ترکی ابواب فتح و فیروزی برچهرهٔ امانی و آمال گشایش یافته نسایم نصرت و فیروزی وزیدن گرفت. شرح این داستان در طی وقایع سنهٔ مذکور بتوفیق ملك منان رقم زدهٔ کلك بیان میگردد و منه الاعانة و التوفیق .

نثر فارسی درقرن سیزدهم وچهاردهم

هنگامیکه نثرفارسی بنهایت درجهٔ تکلف وتصنع رسیده بود جنبشی برای بازگشت بسبك ساده وروان آغاز گردید. این جنبش درسالهای آخر قرن۱۲وسالهای اول قرن سیزدهم بوجودآمد ومنتج بنتیجه گردیدچنانکه هرچه از اوائل قرن سیزدهم دور وبعصر حاضر نزدیکتر شویم نثرفارسی بیشتر رو بسادگی وروانی رفته وروش‌های نامأنوس قرون پیشین متروك میشود. بطوریکه از اوائل قرن چهاردهم ببعد مطلقاً اثر و نشانهٔ از سبکهای پرتکلف ومصنوع قرون گذشته نیست.

عواملی که بیشتر در ایجاد این جنبش وتصفیه و اصلاح نثر فارسی مؤثر بوده عبارتست از: رواج زبانهای اروپائی و ادبیات آنها درایران ودیگر مبالغه دربکار بردن تکلفات وتصنعات که نثر و نظم را غیر مفهوم ساخته بود.

از قرن سیزدهم ببعد کتب زیادی از زبانهای اروپائی بفارسی‌ترجمه شد که توجه نویسندگان را بروشهای اروپائی مخصوصاً بسادگی آنهاجلب نمود وبا توجه بسوابقی که این سبك قبلا درزبان فارسی‌داشته نویسندگان را بتقلید از سبك ساده وروان وادار ساخت.

بزرگترین پیشواورهبراین‌جنبش مهم میرزاابوالقاسم‌قائم‌مقام متخلص بثنایی بود که آثاری از نثر ونظم بجاگذاشته است وپس ازوی بایدنشاط و سپهر و هدایت را نام برد که در اصلاح نثر فارسی و ازبین بردن سبك پیچیده گذشته ودور افکندن حشو و زواید و مترادفات کوششهای فراوان کرده اند.

پس از قرن سیزدهم افکار آزادیخواهانه وعقاید اجتماعی و سیاسی وفکرتساوی حقوق ومسئله آزادی مطبوعات درنظم ونثرجلوه خاصی نمود. نثر بذهن وزندگی توده نزدیك شد و برحسب احتیاجات جامعه در مضامین

تنوع پیدا کرد و نویسندگان پیش از آنکه بلفظ بپردازند متوجه ادای مقصود شدند. فن دیگری که در این دوره رواج کامل یافته تحقیقات ادبی و تاریخی بروش اروپائی است که نخست مرحوم محمد قزوینی درین راه قدم گذارد ودیگران ازاو پیروی کردند.

آثار قرن سیزدهم با اینکه طراوات و تازگی خاصی دارد ولی از صنایع وتکلفات خالی نیست، بهترین نمونه این آثارمنشآت قائم مقام است که درمیان آثارمعروف قرن سیزدهم جلوه خاصی‌دارد. امادرقرن چهاردهم که ادبیات اروپائی درادبیات فارسی تأثیرفراوان نمود دیگرمطلقاً درنثر تکلف وجود ندارد. درقرن‌چهاردهم آثارزیادی اززبانهای فرانسه، انگلیسی وروسی بزبان فارسی ترجمه شد و کتب بیشماری نیزدرزمینهٔ مسائل ادبی‌و تاریخی وهمچنین داستان نگارش‌یافت ومخصوصاً نوشتن داستانهای کوتاه (نوول) ازادبیات اروپائی تقلید گردید.

اولین اثرعلمی که اززبانهای اروپائی بفارسی ترجمه شد رساله‌ایست درفن آبله کوبی که توسط محمدبن عبدالصبورخویی ترجمه ودرسال ۱۲۴۵ درتبریزچاپ گردید. امااولین اثرادبی که بفارسی ترجمه شد تاریخ پطر کبیر وشارل دوازدهم بوسیله موسی جبرئیل بود که درسال ۱۲۶۳ بچاپ رسید.

در این دوره تألیف کتابهای مختلفه علمی بزبان عربی متروك شد وگاهی بندرت برخی ازکتابهای دینی بزبان عربی تالیف شده است.

درقرن سیزدهم عده‌ای از نویسندگان که بزبانهای اروپائی تسلط نداشتند از ادبیات اروپائی‌تقلید نکرده‌اند مانند حاج ملاهادی، سبزواری، یغمای جندقی، فتح‌الله خان شیبانی، قاآنی شیرازی، علی اکبر بیدل، رضاقلی هدایت، سید جمال‌الدین افغانی، حسنعلی خان امیرنظام گروسی، میرزا طاهر وقایع نگار وعده دیگر. برخی از نویسندگان بالعکس تحت تأثیرادبیات اروپائی واقع شده وازآن تقلید کرده‌اند، مانند میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله، میرزا عبدالرحیم طالبوف، میرزا محمد حسین فروغی ذکاءالملك، محمد حسن خان صنیع‌الدوله وچند تن دیگر.

ترجمه کتابهای اروپائی که ازاین زمان‌آغازشد درنثرپارسی وایجاد سبك ادبی جدید بسیار مؤثر بوده است. از میان این کتابها که تأثیر فوق‌العاده‌ای درادبیات ایران نموده باید ترجمه کتاب حاج بابای اصفهانی ازنویسنده معروف انگلیسی جیمزموریه، ترجمه‌های حاج محمدطاهرمیرزا

ازرمانهای معروف الکساندردومای پدر، ترجمه سه‌مجلد سفرنامه ابراهیم بیك توسط حاج زین‌العابدین مراغی وهمچنین ترجمه‌های اعتمادالسلطنه و دکترخلیل خان اعلم‌الدوله ومیرزا ابوتراب خان نظم‌الدوله وعبدالحسین میرزا قاجار رابابد نام برد.

تأثیرادبیات اروپائی وترجمه های مختلف وهمچنین رواج روزنامه‌نگاری وسایرعوامل موجب گردید که درقرن چهاردهم بطورکلی روشهای پرتکلف گذشته متروك شود ونثرپارسی ساده وروان وبی‌پیرایه گردد.

موضوع دیگری که نباید دراینجاناگفته بماند رواج فنی است که از این قرن شروع شد و آن تحقیقات ادبی و تاریخی بروش اروپائی است مرحوم محمد قزوینی قبل ازهرکس دراین‌راه گام نهاد وتحقیقات سودمندی درزمینه‌های ادبی ازخود بیادگار گذاشت.

نویسندگان معروف قرن سیزدهم وچهاردهم عبارتند از: حاج‌میرزا معصوم نایب‌الصدر شیرازی ، وقار شیرازی . حاج‌ملاهادی سبزواری،سید جمال‌الدین افغانی، رضا قلیخان هدایت ، فرهاد میرزا معتمدالدوله ، میرزا محمد تقی سپهرلسان‌الملك ، حسن علیخان امیرنظام گروسی، حاج میرزا آقاسی ، جهانگیر میرزا ، میرزا آقاخان کرمانی، میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله، محمد حسن‌خان صنیع‌الدوله، میرزاعبدالرحیم طالبوف تبریزی ، حاج زین‌العابدین مراغی، میرزا محمدحسین فروغی ذکاءالملك، محمد علی فروغی ، محمد قزوینی ، علی‌اکبر دهخدا ، صادق هدایت ، سید محمدعلی جمالزاده ، علی‌دشتی ، محمدحجازی . بزرك‌علوی ، صادق چوبك .

منشآت قائم مقام

میرزاابوالقاسم قائم مقام در سال ۱۱۹۳ متولد شده‌و ازرجال معروف دربار فتحعلیشاه ، وزیر عباس میرزا نایب‌السطنه ووالی آذربایجان بوده است . وی‌در علوم حکمت و ادب سرآمد ودرنظم و نثرفارسی وعربی استاد بود واشعارو منشآت اونمونه فصاحت و بلاغت‌است .

قائم‌مقام از رهبران سبك جدید ادبی‌ایران است و از اولین کسانی است که درتغییرسبك مؤثر بوده و منشآت او در فصاحت وبلاغت از بهترین‌آثار زمان اوست و نسبت بعبارات مکلف ومضامین پیچیده ومعانی مبهم وتشبیهات باریك ودور از ذوق طراوت وتازگی‌خاصی دارد ؛ ولی باهمه سادگی از صنایع لفظی وعبارات‌عربی خالی‌نیست.قائم‌مقام درسال ۱۲۵۱ بقتل رسید .

منشآت قائم‌مقام بیشتر ازدونظر حائزاهمیت است یکی ازنظر ارزش ادبی ودیگری ازلحاظ نکات تاریخی.

ارزش‌ادبی‌منشآت بسبب نثرعالی، سبك روان وسلیس، ترکیبات صحیح وساده آن است واما اهمیت تاریخی نامه‌های وی ازآن نظراست که وضع سیاسی واجتماعی وتاریخی ایران در اوائل دورهٔ قاجار بخوبی از خلال آنها هویدا و آشکار است .

در اینجا چند قسمت از منشآت او را که دارای لطف خاصی است نقل می کنیم:

نامه دوستانه[1]

مهربان من، دیشب که بخانه آمدم خانه راصحن گلزار و کلبه را طبله‌عطار دیدم؛ ضیفی مستغنی‌الوصف، که مایهٔ ناز و محرم راز بود گفت قاصدی وقت ظهر کاغذی سربمهر آورده که سر بسته بطاق ایوان است و گلدستهٔ باغ رضوان. گفتم: انی‌لاجدریح یوسف لولا ان تفندون. فی‌الفور[2] با کمال شعف وشوق مهراز سرنامه بر گرفتم، گوئی که سر گلا بدانست، ندانستم‌نامه خط شماست یانافه‌مشک خطانگارخانه چین‌است یا نگارخامه عنبرین،

دل میبرد آن خط نگارین گوئی خط روی دلستان است

پرسشی از حالم کرده بودی، از حال مبتلای فراق که جسمش اینجاوجان در عراق است، چه میپرسی؟ تانه تصور کنی که بی‌تو صبورم، بخدا که بی آن جان عزیز شهرتبریز تب خیزاست، بلکه از ملك آذربایجان آذرها بجان دارم و و از جان وعمر، بی‌آن جان عمر بیزارم.

گفت معشوقی بعاشق کی فتی تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین‌شهر ازآنهاخوشتراست گفت آن‌شهری که‌دروی‌دلبراست

بلی فرقت یاران و تفریق میان جسم وجان بازیچه نیست. لیس مابنالعب ایام هجراست و لیالی بی‌فجر، درد دوری هست تاب صبوری نیست، رنج حرمان موجود است راه درمان مسدود.

---

۱ ـ منشآت قائم مقام، باهتمام جهانگیر قائم مقامی، ازانتشارات‌کتابخانه ابن‌سینا، تهران ۱۳۳۷. مخاطب‌نامه معلوم‌نیست. ۲ـ اگرمراتخطئه نکنید من بوی یوسف را میشنوم.

یارب تو بفضل خویشتن باری زین ورطه هولناك برهانم

همین بهتر که چاره این بلا ازحضرت جل وعلا خواهم تا بفضل خدائی رسم جدائی از میان برافتد وبخت بیدار وروز دیدار باردیگر روزی شود.والسلام.

بدوستی نوشته است

مخدوم مهربان من . از آنزمان که رشتهٔ مراودت حضوری گسسته و شیشهٔ شکیبائی از سنگ تفرقه ودوری شکسته ، اکنون مدت دوسال افزون است که نه از آنطرف بریدی وسلامی و نه از اینجانب قاصدی وپیامی . طایرمکاتباترا پربسته وکلبهٔ مراوداترا دربسته .

تو بگفتی که بجاآرم وگفتم که نیاری عهد وپیمان وفاداری و دلداری ویاری

الحمدلله فراغتی داری . نه حضری و نه سفری ، نه زحمتی و نه بیخوابی ، نه بر همخوردگی ونه اضطرابی .

مقدری که بگل نکهت وبگل جان داد بهر که هرچه سزا دیدحکمتش، آن‌داد

شمارا طرب داد ما را تعب . قسمت شما حضرشد ونصیب ماسفر . ماراچشم بردراست وشماراشوخ چشمی دربر. فرق‌است میان‌آنکه یارش دربراست یاچشمش بر در . خوشا بحالت که مایهٔ معاشی ازحلال داری وهم انتعاشی دروصال . نه‌چون ما دلفکار ودر چمن سراب گرفتار . روزها روزه‌ایم وشبها بدریوزه . شکر خدایرا که طالع نادری وبخت اسکندری داری . نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست جزآنکه فراموشکاری .

یاد یاران یار را میمون بود خاصه‌کان لیلی وآن‌مجنون‌بود

یادآرید ای مهان زین مرغ زار   یك صبوحی درمیان مرغزار
این رواباشد که‌من در بندسخت   گه شمابرسبزه، گاهی بردرخت

مخلصانرا امشب بزمی نهاده واسباب‌عیشی‌ترتیب داده دلم‌پیاله ، مطربم‌ناله، اشکم شراب ، جگرم کباب؛ اگر شمارا هــوس چنین بزمی و بیاد تماشای بیدلان عزمی‌است بی‌تکلفانه بکلبه‌ام گذری وبجشم یاری بشهیدان کویت نظری.

مائیم و نوای بینوائــی   بسم الله اگر حریف مائی

والسلام

نامه قائم مقام بمیرزا محمدعلیخان شیرازی

مخدوم بنده ، مولای من . رقعه خط شریف را زیارت کردم. مرا بسیروصفا و گلگشت باغ وصحرا دعوت فرموده بودید . جزای خیربادت . لطف فرمودی. کرم کردی . ولیکن الفت پیران آشفته را با جوانان آلفته بعینها صحبت سنگ و سبوست و حکایت بلبل و زاغ ودیوار باغ . بلی سزاوار حالت شماآن است که‌با جوانی چون خود شوخ وشنگ و اجلاف وقشنگ ، دلجوی وحریف ، خوشخوی وظریف ، بدیگران مگذارید باغ وصحرا را . نه باپیری پوسیده و شیخی افسرده و شاخی پژمرده و دلی غمدیده و جانی محنت رسیده که صحبتش سوهان روح است وبدنش ازعهد نوح . خوب شمارا چه‌افتاده که خزان باغ برید و سموم بصحرا . با اینکه حالا نوبت فصل بهار است وموسم بادصبا .

در محفل خود راه مده همچو منی را   افسرده دل افسرده کند انجمنی را

چه‌لازم که شما بعد ازچندی که بسیر وصفا و گشت گلزار تشریف میبرید،

زخم ناسور و بوی کافور ومردهٔ گور با خود ببرید . همه جا باغم همدم و با آه همراه باشید .

الحمدلله شهر تبریز است وحسن جمال خیز . دست ازسرمن بیچاره بردارید ومرا بحال خود بگذارید شما را باغ بایدو مارا چوی لاله داغ . یکی را لالهوورد سزاوار است و دیگریرا ناله و درد .

زدنیا بخش ما غم خوردن آمد | نشاید خوردن الا رزق مقسوم

میهمانی و میزبانی وچلومسمن و غذای فسوجن و بشقاب کوکو وکاسهٔ گل در چمن شما را گوارا باد .

مرغ دل و آتش غم اینك هست | گــر حرص بود بمرغ بریانم
با چشمهٔ چشم خون فشان فارغ | از ماءِ معین و راح و ریحانم
جز خون جگر مباد در جامم | بر خوان شکر اگر هوس رانم

والسلام.

یکی ازنامه‌های قائم مقام بشاهزاده خانم همسرش

شاهزاده جان ، فدایت شوم ، تصدقت گردم .

امان است دراین سرپیری وآخرعمربیك پیره زنی گرفتارم بدگو، بدخو، بدخواه ، جانکاه؛ شایسته هزارانکار واکراه؛ نقره اندوخته بنقد دغل، عنبرآمیخته بگند بغل. همه عیبهاش رامیدانم وبدکاریهاش راعلانیه می‌بینم ودایم دراین اندیشه وتدبیرم که شاید نقصی جویم و کناری گیرم . اما هرقدربیشتردرخلاصی میکوشم بدتربیندبلاش می‌افتم. متفق می‌شوم که دل ندهم، معتقد میشوم د گربارش. بدخوئی

است که مثل خود ندارد، جادوئی است که فیل شاه رامیغلطاند. خود ساز واصول باز وزبان‌آور ظریف، درهمه فن حریف. بقول عربها: وکان تحت لسانها هاروت ینفث فیه سحراً اثواب لها قد طلعت شمساً وبدراً [1]

نواب مستطاب شاهزاده افخم اکرم، طهماسب میرزا، بلغه‌الله بما یهوی و یشاء، ازحقیقت این ماجرا اطلاع دارند وچندین باردرخدمت سراسرسعادت ایشان شور و صلاح چاکرانه عاجزانه کردم که دل برفراق نهم واورا طلاق دهم، اذن واجازت ندادند. ملاحظه رأی جهان‌آرای‌ولیعهدروحی فداه رافرمودند. درآلاچیق سرخس و صحرای جام وزیر کرسی تربت هرچه عجز و اصرار کردم منع وانکار کردند. ترسیدم که این فقرات را دیگری بعرض شما برساند خود سبقت نمودم والسلام.

کاغذیست که بعد از فوت ولیعهد بشاهزاده خانم همسر خود نوشته است

شاهزاده جانم قربانت شوم.

ز دوری تو نمردم چه لاف مهر زنم   که خاك بر سرمن باد ومهربانی من

اما حالا یقین بدانید که در این واقعۀهایله که خاك بر سر من و ایران شد تلف خواهم گردید. مشکل است بار دیگر بفیض حضور و صحبت سرکار و بفوز خدمت بانونه‌نه برسم. دریغ و درد که آسمان نخواست ایران نظام گیرد ودولت و دین انتظام پذیرد. درین اعصار واعوام کسی مثل ولیعهد جنب مقام یاد ندارد. عدل محض و محض عدل بود. حق خدمت خوب میدانست و قدر نوکر خوب

[1] ـ گوئی هاروت زیر زبان اوست که سحر میکند وچنان است که خورشید وماه از گریبان اوسر برآورده‌اند

میشناخت . بخدمت جزئی نعمت کلی میداد. ایتام را پدربود وارامل را پسر. اهل آذربایجان در مدت سی‌سال پروردهٔ احسان بودند ، اهل خراسان را در این مدت سه‌سال چنان بندهٔ عدل وانعام وغلام‌فضل واکرام‌خود فرمودند که صدبرابر مطیع‌تر از اهل آن سامان شده بودند . این پیرغلام بچه زبان بگوید و بچه بیان بنویسد . خدا نخواست که جهان در عهد جهانداری او زنده و نازنده شود . خوب ، از نواب مستطاب امیرزاده اعظم ومخدوم مکرم امیر نظام چرا نمینویسید . دوماه است‌خبر درستی از آذربایجان نداریم، خدا نکرده میان ایشان نفاق است یا انشاءالله اتفاق؟ امیدوارم انشاءالله اولاد ولیعهد طوری راه بروند که دشمن مال باشند نه دشمن کام وروز بروز برشأن وشوکت این اجاق گردون رواق افزوده شود و زحمتهای مرحوم ولیعهد بهدر نرفته باشد .

مختصری از شما بهمراه آدم نواب ظل‌السلطان رسید هیچ مفید فایده نشد. البته هر که آید از احوالات مفصل مرقوم دارید نه مجمل . ازنواب فرهاد میرزا تعریف نوشته بودید که در مشق پیش است وردرس بیش ، مرحوم ولیعهد هم کمال التفات داشت واذن عروسی مرحمت کرده بودند؛ حالا که این قضیه‌اتفاق افتادالبته بتأخیر خواهید انداخت .

خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

همان کاغذ بنظرنواب مستطاب شاهزاده‌اعظم روحی فداه رسید،عنایت‌فرمودند معزی الیه در خدمت شاهزاده اعظم اختصاص دیگر دارد . انشاءالله در بهار اگر آمدیم او حسب الحکم باین طرفها آمدنی خواهد شد . ازنواب امیرزاده جهانگیر میرزا هیچ‌مرقوم نفرموده‌اید که چرا باما گوئی درانداخته است و بازیلان‌ساخته. عسی ان تحبوا شیئاً و هوشرلکم . سایر امیرزادگان از بزرگ و کوچك چنانکه در ایام ولیعهد مرحوم مطیع رأی وتدبیر مخدوم مکرم امیرزاده اعظم بودند حال

نیز باید بهمان حالت باقی باشند که حکم نواب شاهزاده اعظم روحی فداه همین است وبس . انشاءالله درحوت وحمل بعون خدای عزوجل که ، آذربایجان آمدیم جهان را نوآئین و طرح نو است . تا ازپردهٔ غیب چه درآید . والسلام.

نامهٔ قائم مقام به پسرش

پسرم ، نور بصرم ! من از توغافل نیستم ، تو چرا ازخود غافلی؟ گشت باغ و سیرراغ شیوه درویشانست نه عادت بی ریشان ! سیاحت امردان با رندان ، رسم لوندان است نه مردان ! هر گاه در ایام جوانی که بهار زندگانیست، دل صنوبری را بنور معرفت زنده کردی مردی ، والا بجهالت مردی ! هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی ! والسلام .

نامه دیگری از قائم مقام به پسرش

فرزندی محمد بداند که صاحب مهربان ابوالفتح خان دام اجلاله بتوسط نور چشمش محمد صادق خواهش فرموده که با من در خلوت مکالمه نمایند. آن فرزند ازخدمت کثیرالسعادت صاحبی استدعانماید که فردا شب‌قدمی رنجه‌فرمایند اطاق خلوت حاضر ، کرسی وبخاری موجود است .

نظر[1] را بگو :

---

۱ ـ اسم خاص است .

نارنج و بنفشه بر طبق نه منقل بگذار در شبستان
و آن پرده بگوی تابیکبار زحمت ببرد ز پیش مستان

بلی پست افندی[1] هزار بار از اوج کریم[1] دمسازتر و دلنوازتر است .

آواز خوش از کام و دهان ولب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
در پرده عشاق و عراق است و صفاهان از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

پلو عنبربو و کباب بره ومسمن جوجه در عهده نظر است . چلوا کواه و فسوجن کبك وقلیه قجری وبورانی در عهده آقا ملك[1] لیموپلو را لطفعلی ترتیب دهد و طعام شبت را کربلائی متصدی شود . قورمه سبزی را مصطفی ، افشره و ترشی را علی‌محمد .

غلامان را بگو تا مشگ سایند کنیزان را بگو تا عود سوزند
می‌بخور گرچه مه شعبانست ! قهوه وچای با حسن است و قلیانچی گری‌باواحد[1]
نباید ترك شادی کرد و غم خورد نه‌چای وقهوه را بایست کم خورد
بده ای جان من جام مدیره که درقزوین چو کرمان است زیره

از نظرات عینکی و حضرات بینکی عالیجاه میرزا محمد اسماعیل محظوظ مپشوم !

والسلام !

---

۱ ــ اسم خاص است .

نامه شاهنشاهی بامپراطور اعظم

درباب گذشتن خون ایلچی

اول دفتر بنام ایزد دانـا　　　صانع پرورد گاروحی وتوانا

وجودی بی مثل ومانند مبراازچون وچند که عادل وعالم است وقاهرهرظالم پاداش هر نیك وبد را اندازه وحد نهاده ، بحکمت بالغه خود بدکاران را زجر و عذاب کند و نیکوکارانرا اجر و ثواب بخشد . ودرود نامعدود بـر روان پیغمبران راست کار وپیشوایان فرخنده کرداباد . وبعد بررای حقایق نمای پادشاه ذی جاه انصاف کیش عدالت اندیش ، تاجدار بازیب وفر، شهریار بحروبر، برادر والاگهر خجسته احترامپراطور ممالك روسیه ومضافات، که دولتش با جاه وخطر است و رایتش بافتح وظفر، مخفی ومستورمماناد که ایلچی آندولت رادرپایتخت این دولت باقتضای حوادث دهر، وغوغای کسان او، باجهال شهرآسیبی رسید که تدبیروتدارك آن برذمه کارگزاران این دوست واقعی واجب ولازم افتاد، لهذا اولابرای تمهید مقدمات عذرخواهی وپاس شوکت واحترام آن برادر گرامی،فرزند ارجمند خود خسرو میـرزا را بپایتخـت دولت بهیه روسیه فرستاد و حقیقت ناگاهی این حادثه و ناآگاهی امنـای این دولت را تلونامه صادقانه مرقـوم و معلـوم داشتیم وثانیاً نظر بکمال یگانگی واتفاق که مابین این دولت وحضرت آسمان رفعت هست انتقام ایلچی مزبور را برذمه سلطنت خود ثابت دانسته هر کدرا از اهالی و سکان دارالخلافه گمان میرفت که دراین کار زشت و کردار ناسزا اندك مدخلیتی

تواند داشت باندازه واستحقاق، بمورد سیـاست وحد و اخراج بلد نمودیم. حتی داروغه شهر و کدخدای محله رانیز بهمین جرم که چرا دیر خبر دارشده وقبل ازوقوع این حادثه ضابطه شهرومحله رامحکم نداشته‌اند عزل و تنبیه وترجمـان کردیم. بالاتر ازاینها همه، پاداش وسزائی بود که نسبت بعالیجناب میرزامسیح وارد آمد، بامرتبه اجتهاد دردین اسلام و اقتفا واقتدائی که زمره خواص وعوام باو داشتند، بواسطه اجتماعی که مردم شهر هنگام حدوث غائله ایلچی در دائره او کرده بودند گذشت واغماض رانظر باتحاد دولتین شایسته ندیدیم، وشفاعت هیچ شفیع وتوسط هیچ واسطه درحق اومقبول نیفتاد. پس چون اعلام این گزارش بآن برادرنیکو سیر لازم بود بتحریر این نامه دوستی علامه پرداخته، اعلام تفاصیل اوضـاع را بفرزند مؤیدموفق نایب‌السلطنه عباس میرزامحول داشتیم. امید ازدرگاه‌پروردگار داریم که دم بدم مراتب ودادابن دودولت ابدیت بنیاد درترقی وازدیادباشد وروابط دوستی ویگانگی حضرتین پیوسته‌بآمد وشد رسل ورسایل متأکد ومتضاعف گردد والعاقبة بالعافیه تحریراً فی شهرربیع‌الاول ۱۲۴۵

نامهٔ فتحعلیشاه بامپراطور روسیه

بعداز ورود الگوروکی سفیر روسیه درهمین مورد

سپاس وستایش خداوندی راسزاست که بواسطهٔ ارسال رسل وابلاغ کتب ورسایل بروفق رفق وسیاق وفاق دلهای رمیده را آرمیده ساخت وامور پریشان را بجمعیت باز آورد ودرود نامعدود نیز بروان رسولان راستکار وامینان حضرت کردگار که ازجانب جناب قدس رفع وحشت ازعالم انس کنند وخاطرهای آگاه ازخطرات اشتباه برآورند وبعد برآئینه‌ضمیر آفتاب نظیر پادشاه والاجاه مظفر سپاه ممالك پناه، برادرمعظم مکرم نیکخوی نیکخواه، برگزیدهٔ حضرت اله، واسطهٔ عقد مودت ومصافات امپراطور تمامی ممالك روس ومضافات که رأی صایب رزینش برخیر و شر قاهر وقادراست وحکم محکم متینش درتمامی بحروبرساری وسایر، وملك واسع فسیحش ازهرجهت مصون ومأمون وتخت عالی رفیعش انبازطارم گردون، مرتسم ومنقش میداریم که نامهٔ مهرعلامه دوستانه پادشاهانه که مصحوب ایلچی مختار آندولت درخوشترین اوقات زیب انجمن وصول گشت ومژده سلامتی آندوست یگانه وظهورمحبتها ومودتهای برادرانه خاطر آرزومند راخرم وخرسند ساخت وچون مدتی بود که مقتضیات قدر وقضا درمیان مقصود ودلها حایل بود وراه آمد وشد رسل ورسایل ازحوادث زمان وشوایب دوران مسدود وصول نامهٔ مزبوره وحصول اتحاد تـازه وارتباط بی‌اندازه چندان موجب مزیدشادمانی وکامرانی گردید که‌زمانه‌حسدبردوستاره‌چشم‌بد زدوپایان آنهمه‌شیرینی شادکامی وعشرت بتلخیهای اندیشه وحیرت‌رسید، چراکه میرزا گریبایدوف ازجانب

آندولت بهیه پایهٔ سفارت ورسالت داشت ومهمان عزیزارجمند این دولت بود باین سبب پاس اعزاز واکرام اوراچندان میداشتیم و حفظ وحراست اورا آنقدر محترم میشمردیم که اقتضای تقدیر برخلاف اندیشه وتدبیراست وحادثه‌ای چنانکه تذکر آن ، خاطر مهرمظاهرما رابغایت منقبض وملول میسازدناگاه وبیخبرروی خواهد داد . برعالم‌السرایر واضح وظاهر است که ازاین غائله ناگزیر تاچه حد تأسف و تأثرداشتیم وهیچ راه‌تسلی وتسکین نمیجوئیم جزاینکه حسن مدرك وصفای وجدان آن پادشاه والاجاه صیقل غباراشتباه‌است والبته دریافت کرده‌اند که حدوث‌اینگونه اموراز مردم هوشمند دانا دوراست‌چه‌جای‌اینکه‌العیاذبالله‌امثال‌این‌شبهه درحق‌ارکان دولتهای قویم واعیان مملکتهای عظیم‌بروددو آنگاه باوصف آن تجدید عهد که مابین دودولت جاوید مهدشده بود وآنهمه خوشوقتی وشادمانی که ازاین دوستی‌ومهربانی داشتیم. بلی‌هرچند مبدأ ومنشاء این حادثه جزمشاجرهٔ چند نفر کسان ایلچی با چند نفراوباش بازاری نبود و نوعی اتفاق افتاد که مجال هیچ چاره و تدبیر نشد ولیکن علی ای وجه‌کان ارکان این دولت را ازنواب آن اعلیحضرت نوع خجلتی هست که غبارآن را جزبآب معذرت خواهی نمیتوان شست وبرای انجام اینکار و شستن این غبارهیچ تدبیرخوشترازاین بنظرنیامد که فرزند گرامی خود امیرزاده خسرومیرزا را باعالیجاه مقرب‌الخاقان امیرمختار عساکر نظام ما محمد خان که ازمعتمدان دربار این دولت است بحضرت آن پادشاه معظم وبرادرمکرم مفخم روانه سازیم وبتحریر این معذرت نامهٔ دوستی ختـامه پردازیم ، دیگر اختیار رد وقبـول موقوف باقتضای رأی ملك‌آرای آندوست بزرگواراست .

بیا که نوبت صلحست ودوستی وعنایت بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت

ایام خجسته فرجام بکام باد . والسلام

نامه شاهنشاه ایران بسلطان روم

شکر وسپاس ومنت خدایرا که باردیگر باب رحمت برروی اهل اسلام گشود و نظر رأفت برتابعین سید انام انداخت وملك اسلام را از وصمت انقلاب مصون ساخت. کارملك ودین بکام‌شد، تیغ‌حرب و کین‌در نیام‌رفت. دلهای رم‌دیده‌رام گردید، روزگار آشفته آرام پذیرفت. درهای مراودات‌از دو دولت بازو مرغان مراسلات درپرواز‌ند، فالحمدلله علی‌عظیم نعمته و عمیم رحمته والصلوة علی‌نبیة النبیه ورسوله الوجیه الذی عرف الحق والدین و اجمع کلمة المسلمین و علی آله و اصحابه المتوسلین باعتابه.

اما بعد بر رأی مهر ضیای خسرو ملك فزای کفر زدای، شاهنشاه اسلام پناه الغازی فی‌سبیل‌الله، شهریارعادل‌دل، فرخ رخ، تاجدار واکف کف مؤید ید، مهر سپهر فضل، کوه شکوه بذل، بدر قدر و بها، اوج موج سخا، سماء سماح وجود، سنای سینای وجود، دانای خیر و شر، دارای فخر و فر، برادرمعظم مظفر، سلطان البرین والبحرین، خادم‌الحرمین الشریفین سلطان محمودخان که تا جهانست بااختر سعد قرین وبا شاهد کام همنشین باد، مکشوف ومشهودمیدارد که چون تربیت‌عالم تکوین بتألیف وامتزاج طبایع مختلفةالمزاج منوط ومربوط است و انتظام جهان جز بایتلاف و ارتباط جهانیان ممکن ومقدور نیست وهر گز در عین مهر والفت از غوایل خلاف وکلفت مصون ومأمون نمیتوان زیست؛حکمت

جناب کردگار شوکت ملوك روزگار را مایهٔ ربط و ایتلاف خلق و رفـع اختلاف امر کرد و معاشر ناس را که ودایع خاص او بودند بدست قدرت و حکمرانی وفرط رأفت و مهربانی ایشان سپرد و در هرعهد و عصر که باقتضای اختلاف طبایع غایلهٔ خلافی بین الودایع ظاهر و واقـع شد بحسن تدبیر و سلوك سلاطین و ملوك، دفع ورفع فرمود.

اما در این عهد میمون مسعود که چاکران اعتاب این دو دولت و حافظان اطراف این دوممملکت را در بین کمال مهر وخوشی اسباب رنجش وناخوشی فراهم آمد و یکچند آثار آشوب و اطوار ناخوب در بعضی از ثغور و سنور بظهور رسید، باز فضل جناب باری یاری کرد و باطن پاك خواجهٔ انام یاوری و مددکاری نمودتا بحسن تدبیر اولیای دولتین رفع نزاع و خلاف بین الحضرتین بعمل آمد و سلم و اسلام و امن وامان دیگرباره موافق و معانق شدند. نوایر جنگ و کین کـه در ممالك مسلمین مضطرم و متقد بود منطفی و مفقد گردید و کلفتهـا بالفتها و کاوشهـا بسازش مبدل گشت. اسم تخالف از میان رفت، رسم تحـالف در میان آمـد. جنگ و نفاق رخت سفر بست، صلـح و وفاق تشریف قدوم داد، ادای رسوم تهنیت از دو جانب لازم افتاد و تجدید عهد مراسلت بر دوحضرت واجب آمد.

لهذا درین عهد خجسته و زمان فرخنده که طرح عشرت افکنده وبیخ غمها بر کنده بود عالیجاه، رفیع جایگاه، جلادت و ارادت پناه، بسالت و نبالت همراه صداقت و صرامت انتباه، مقرب الحضرت العلیه قاسم خان سرهنگ پیاده نظام را که تربیت یافتهٔ این دولت ابددوام تجربت کردهٔ خدام بلند مقام است ازطرف دوستانهٔ این دولت بجانب ملوکانهٔ آن حضرت ارسال و بنظم سلك وربط عقد این نامهٔ محبت ختامه تجدید عهود و مراودات قدیمه و تأکید رسوم و معاهدات قویمه نموده و

ضمناً نگاشته خامهٔ مودت علامه میسازد که اگر چه این چند گاه تفاوتی ظاهر در میانهٔ سرحد داران بهم رسید بحمدالله وفاقی باطن دوستداران بود که با وصف آن ایام خلاف را مجال امتدادی نمیشد و شعلهٔ مصاف را امکان اشتدادی نمیبود . بل بمنزلهٔ شعلهٔ خار بود که بتندی سر کشی کند و بزودی خاموشی پذیرد و کفی بالله شهیدا ، که معتقد محب مهجور جز این نیست که این خود از جانب قدس عزت مبنی بر این نکته حکمت بود که مستظلان این دولت بی زوال را که سالیان دراز در مهد امن بوده ودرظل فضل آسوده‌اند نسیان وغفلتی که لازم ازمان راحت ودوام فراغتست طاری نگشته، نوع آگاهی وفرط انتباهی حاصل شود که قدر امن ورفاه دانند و شکر حمداله کنند و جنس التیام دولتین اسلام را بنقدجان خریدار آیند و من بعد نعمت موالات را بقلب مبالات تعالی از کف ندهند .

علم‌الله که این دوست صادق الولا بملاحظهٔ همین دقایق ونکات لساناً وجناناً ازآنچه رفته و گذشته است باکمال تسلیم ورضا در گذشته ، خواست خدارا هرچه بوده وشده عین خیر و صلاح کل میداند وخاطرخودرا کیف ماکان بواقعات ایام ماضی خرسند وراضی میدارد و حال و بالفعل بقدر مثقال وذره ومقدار وخردل و قطره ازآن دولت پایدار گله وشکوه دردل ندارد سهل است که قبل ازاین هم مهر وبرادری‌آن دوست اعلی گهر ، گنجایش چیز دیگر دردل مهر منزل محبت پرور نگذاشته بود والان کماکان مهرمهر آن برادررااز قلب مودت جلب برنداشته محبت واخوت‌آن جناب اعلی راباتمام مال وملك دنیابرابرمیشمارد واین واقعات جزئیه رادرجلب آن گوهر عزیزبسیار بیوقع و ناچیزدیده ، بهیچوجه درنظراعتنانمیآورد

محبت بیشترمحکم شود چون بشکند پیمان
شکوفه اول افشاند نهال آنگه ثمر گیرد

امیدواراست که همین پریشانی جزئی که چندروزی درحدودمملکتین حادث

شد عاقبت باعث جمعیت کامل و امنیت کلی شود و بدین واسطه نوع تاکیدی در امور دایرهٔ بین الجانبین بعمل آید که روز بروز مراتب اتحاد و اقتدار دو دولت پایدار بیفزاید. چنانکه در باب عهود سابقه وشروط سالفهٔ دولتین که بمرور ایام و کرور شهور واعوام فی الجمله اختلاف یافته بود واین ایام خجسته که عهدمصالحت بتازگی و مبارکی بسته شد تجدید نظری رفت و باهتمام دولتین مزید انتظام و استحکام یافته وثیقه امضای فصول را مفصل و ممهور مصحوب عالیجاه جلادت همراه، مقرب الحضرت قاسم خان ارسال آن حضرت مسعود نموده جزئی خواهشی که در عالم مهرو محبت و برادری بود اظهار آن را بفرزند اسعدارشد بیهمال، نهال دوحهٔ دولت اقبال وولیعهد دولت ابد مدت بیزوال نایب السلطنة القاهره عباس میرزا ایده‌الله بعونه و وفقه بفضله و منه[1] محول و مفوض داشت وچون فرزند معزی الیه در حقیقت فرزند هر دو دولت وپیوند هردو حضرت و حافظ ثغور هر دو مملکت است و درعهد صبی وسن شباب تا حال متجاوز از بیست سال است که اوقات عمرو جوانی را بجای عشرت وکامرانی باکمال رنج وتعب صرف ثغوراسلام کرده وبکرات و مرات در معارك مجاهدت نقد جان را وقایه دین پاك سید انام نموده و در همین اوقات مساعی جمیله و مجاهد مشکوره در انعقاد مصالحهٔ دولتین و التیام اهالی جانبین مبذول داشته وهرگز در تقدیم مقام حضرتین تفاوت و توفیر نگذاشته، دور نیست که در دولت اسلام شایستهٔ اعتنا و احترام باشد مهمی که از روی صدق و خلوص عقیدت بعرض دو حضرت ابد مأنوس رساند، بعزامضای عم وپدر و شرف قبول دو داور تاجور مقرون گردد ودیگر آن برادر مهرپرور مختار است و ازین محبت سیر همین قدر اظهار کافیست وزیاده حاجت تکرار نیست، پیوسته حقایق نگار صور حالات ومهمات باشند.

والسلام

---

۱ ـ خدا اورا باکمك خود تقویت کند وباکرم ومنتش توفیق دهد.

فرمان فتحعلیشاه بولیعهد عباس میرزا

درسال مصالحهٔ روسیه

نایب‌السلطنه بداند که مقرب الخاقان قایم مقام را که بدربار دولت همایون فرستاده بود وارد و ازمطالب مصحوبی او استحضار حاصل آمد . عرض‌ها را کردو عذرها را خواست وچون باز ابواب رحمت کریمانه باز بود بسمع قبول اصغا شدو بعز اجابت مقرون گشت ، فاستجبناله و نجیناه من‌الغم و عین الرضا عن کل عیب کلیلة[1] .

مقدار فضل و رأفت خدیوانه را خاصه در بارهٔ آن فرزند از اینجا بایدقیاس کرد که بعد از آنچه این دوسال درآن حدود حادث شد بازمطایای عطایاست که پی‌درپی از خزاین ری با کرورات سته در مرورات خمسه خواهد بود و اینك تا عشر اول رجب بروجه‌یقین بشهرقزوین خواهد رسید. کرم‌بین‌ولطف خداوندگار، خبط و خطائی چنان را که بذل وعطائی چنین پاداش باشد خدا داند وبس که‌اگر مایه خدمت جزئی بنظر میرسید پایهٔ نعمتهای کلی تا کجا منتهی میشد وان تعدو انعمة الله لاتحصوها[2]

بالجمله مبلغ پنج کرور از آن بابت بصیغه انعام است و یك کـرور برسم مساعده و وام تا آن فرزند را بدقولی نزد مردمان غریب و بـدنامی در ولایتهای

---

1 ـ دعای اورا اجابت‌کردیم واورا از اندوه رهانیدیم (سورهٔ یونس) ، دیده راضی ازدیدن هرعیبی عاجز است   2 ـ اگر نعمتهای خدا را بشمارید ، هرگز نمیتوان آنرا بحساب آوود (سورهٔ حجر و سورهٔ نحل) .

بعید و قریب روی ندهد و ضعناعنك وزرك الذی انقض ظهرك[1]

علاوه بر آن ، خیل سپاهی که برای تدمیر اعادی وتعمیر خرابی آن فرزند در همین دارالخلافه مجتمع شده‌اند هر روزه بروجه استمرار زاید برده هزارتومان نقد با کمال غبطه و تدقیق صرف جیره وعلیق آنهاست و معلوم است معادل پنجاه هزار پیاده و سواره که از ممالك عراق واقصی بلاد خراسان ودشت قبچاق احضار بشود دربن فصل زمستان که خلاف عادت سپاه کشی ایران است ، وجه بالاپوش و سایر خرجهای واجب آنها برروی هم کمتر از نفری صدتومان و صدوپنجاه تومان نخواهد شد ؛ سوای دو کرور علیحده که برای تدارك بیوتات و مخارج و انعامات اتفاقیهٔ این سفرتحویل و بامانت معتمدالدوله تفویض فرموده‌ایم و سوای دو کرور بقایا و مالیات امساله که بواسطه انقلابات این دوساله بعضی تخفیف شده و بعضی تکلیف نشده ، بالتمام باقی محل وموقوف ولم یصل میباشد .

اینها همه را که حساب کنی نقصان دخل ما وتوفیر خرج دیوان اعلی‌دربن طرف قافلا نکوه علی العجاله از بیست کـرور گذشته است و حـال آنکه اغلب مصارفی که سابقاً از مداخل آن طرف میگذشت ، از قبیل مواجب سربازان‌همدان و غیره و وجـه معاش سالیانه سالیانی و شروانی و غیرهما حتی مأکول و ملبوس متعلقان آن فـرزند و سایر ، بالفعل ازوجوه خاصهٔ سرکار اقدس میگذرد و بس ، معهذا اندك انصافی ضرور است که همین قدر تحمل و تحمیل بس است یا باز هم دنباله خواهد داشت .

بلی چندی قبل بر این که سیف‌الملوك میرزا طلای مسکوك خزانهٔ عامره‌را هشتاد کرور می گفت شاید در خزانهٔ خاطر آن فرزند باقی باشد . شایسته شأن و شوکت ما نیست که بگوئیم نداریم وهمچو حرفی بزبان بیاریم چراکه منعم هـر

---

۱ ــ بارگرانی که پشت تورا شکسته بود ازتو دور ساختیم (سورهٔ انشراح)

نعمت و وهاب بی منت عم جوده وعز وجوده[1] دست ما را بالاتر از هردست وهست ما را افزون‌تر از هرهست خواسته است .

قدجعلها ربی حقاً و قد احسن بی[2] ؛ پس باوصف آن اظهار نیستی کردن و عذر تنگدستی آوردن العیاذ بالله نوعی از کفران نعمت و انکار رحمت خواهدبود.

نشکر الله راجیاً مستزیـداً　　　انما الشکر موجب لا زیاد

فایاد لنا تراها و اید فوق　　　ایدی الوری وفوق الایادی[3]

اما اگر آن‌فرزندراشرفیابی آستانهٔ اعلی انشاءالله‌تعالی مرزوق شودبچشم‌عبرت خواهد دید که‌چگونه‌یکبار آکنده‌هاپراکنده گشته واندوخته‌ها انداخته‌شده. خدا آگاه‌تراست که‌اینها همه‌رابپاس‌خاطر آن‌فرزند و آنکه‌آواره وبی‌سامان‌ومورد‌طعن‌و توبیخ اخوان واعوان ورجال ونسوان نشود متحمل شده‌ایم .

آنچه داشتیم در راه تربیت و مرحمت آن فرزند گذاشتیم و نمیدانیم بعد از آنکه بفضل‌الله تعالی ممالك آذربایجان تخلیه شد وآن فـرزند دوباره استقرار و استقلالی در آنجا حاصل کرد خدمتی درازای این همه نعمتها تقدیم خواهدنمود، از قبیل استرضای مردم واستعداد لشکر وتحصیل دعای خیروحسن سلوك بادولتهای همسایه که بر خلاف سابق مایهٔ حصول نـام نیك دولت باشد و خلاف دستورالعمل اولیای این حضرت نباشد ، یا باز از یك طرف بحرف هر بیمایه بنای بر همزنی با هرهمسایه خواهد بود و از یك طرف حاجی‌آقا و حیدر علی خان خواهد بـود و جان ومال مردم‌آذربایجان ، که هر طرف فراشی وپیشخدمتی بحکم ولایتی وظلم رعیتی خواهند پرداخت تا عاقبت بجائی رسد که این‌باردیدیم و رسید .

۱ـ بخشش او برهمه‌جاگسترده ووجودش‌گرامی باد　۲ـ خدا بخواب من صورت حقیقت داد وبامن خوبی‌کرد (سورهٔ یوسف)　۳ ـ خدارا شکرمیکنیم‌درحالی‌که‌امید ما باوست وخواهان زیادتی نعمت او هستیم ، چه تنها، شکرگزاری سبب افزونی‌نعمت است. چه‌بسیار نعمتهای ماراکه تو می‌بینی ودستهای‌مابرتر ازدستهای دیگران‌وبالاترازنعمتهای آنهاست .

حکومت بدست کسانی خطاست   که از دستشان دستها بر خداست

سهل است بیا این بار بنا را بر انصاف بگذار ، قلب خود را صاف کن و باخدای خود راست باش و با پادشاه خود راست برو و بندگان خدا و رعیتهای پادساه را که سپردهٔ توباشد خوب راه ببر ، در دعاجز را خودبرس ، حرف عارض راخودبپرس. نوکر هرچه امین باشد ازآقای نوکر امین‌تر نیست ، چه لازم که رأی خود رادر رأی نوکر و چاکر مستهلك سازی و خود بالمره عاطل و مستدرك باشی ، خواه قایم مقام باشد و خواه میرزا محمدعلی و میرزا تقی یا دیگران که همگی آمرو ناهی بودند و جملگی خاطی وساهی شدند، هرگاه وسعت ظرفشان در خورپاسبانی ملکی و پاسداری خلقی بود خدا آنها را نوکرو محکوم نمیکرد وپادشاه آنها را والی میساخت . این نصایح مشفقانه و اوامر ملوکانه را وسیله نجات دارین بدار و بزودی مصالحه را بگذران ، زیاده براین طول مده . حکم همان است که کرده‌ایم و پول همین است که داده‌ایم . اگـر صلح جویند حاضر و آماده‌ایم و اگر جنگ میخواهند تا همه جا ایستاده‌ایم اناسلم لمن سالم وحرب لمن حارب اگر کاربجنگ کشید فرزندی شجاع السلطنه و جیوش خراسان و جنود دارالمرز و دارالخلافه حاضرند ومحمدتقی میرزا با جمعیت خود درزرند و سپهدار باسپاه عراق درساوه و شیخعلی میرزا باسپاه خود ودستجات خمسه و قراگوزلووشاهسون در مقدمه بحدود زنجان تعیین‌شده تاده‌هزارسوار وسرباز همدان و کرمانشاهان و گروس و کردستان و غیره از قسمت گروس مأمور است بامدادآن فرزند بیاید، هر نوع اجتماعی که از آذربایجان مقدور است هم، آن فرزند در فکر باشد و درآن حدود مشغول جدال و جهاد شود عسی الله ان یاتی بالفتح[1].

والسلام

---

۱ ـ امید است خدا فتح وپیروزی را نصیب کند.

چرند و پرند

استاد علی‌اکبر دهخدا بسال ۱۲۹۷ در خانوادهٔ ازمردم قزوین در تهران متولد شد. پس از فراگرفتن علوم قدیم در نزد علمای وقت بمدرسه علوم سیاسی وارد شد و سپس به اروپا سفر کرد. در بازگشت از اروپا بسلك آزادیخواهان وارد شد و باتفاق مرحوم میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل دست بانتشار روزنامه «صوراسرافیل» زد. بعد ازواقعه توپ‌بستن مجلس دهخدا باروپا رفت ودرسویس واسلامبول نیز بانشر روزنامه بمبارزه ادامه داد. وی‌پس از خلع محمدعلیشاه بایران باز گشت وبنمایندگی دوره دوم مجلس انتخاب شد. استاددهخدا از بزرگترین محققین عصرحاضر بودو می‌توان اورا باستناد آثار نثر و نظمی که ازو باقی مانده در رتبه نخستین ادبا و نویسندگان معاصرایران جای دارد. استاد ارجمندو گرانمایه ایران سالهای متمادی برای‌تدوین یك فرهنگ بزرگ‌فارسی رنج برد وا کنون بهمت والای این استادآزاده چندین مجلد از «فرهنگ دهخدا» از طبع خارج وبقیه نیز در جریان چاپ است. مطالبی که دهخدا در روزنامه صوراسرافیل تحت عنوان بالا می‌نوشت یکی از بهترین نمونه‌های ابتکاری نثر فارسی است که در زمان حاضرمورد توجه قرار گرفته‌وما بنقل قسمتی ازآن مبادرت می‌ورزیم. ازتألیفات مهم دهخدا امثال‌وحکم و کتاب لغت و از ترجمه های او روح القوانین و سرعظمت وانحطاط دولت روم را می‌توان نام برد.

ازشمارهٔ ۲۲ صوراسرافیل

آخریکشب تنگ آمدم ، گفتم نه‌نه ! گفت هان . گفتم آخرمردم دیگرهم زن و شوهرند چرا هیچکدام مثل تو و بابام شب وروز مثل سگ و گربه بجان هم نمی‌افتند ؟ گفت :

ـ مرده شور کمال ومعرفتت را ببرد بـااینحرف زدنت که هیچ بپدر ذلیل شده‌ات نگفتی ازاینجا پاشوآنجا بنشین . گفتم خوب حالا جواب حرف مرابده . گفت هیچی ، ستارمان از اول مطابق نیامد ، گفتم چرا ستاره‌تان مطابق نیامد ؟ گفت :

ـ محض اینکه بابات مرا بزوربرد . گفتم نه‌نه بزورهم زن وشوهری میشه؟ گفت آره ، وقتی که پدرم مرد من نامزد پسر عمویم بودم پدرم داراییش بدنبود ؛ الا من هم وارث نداشت ، شریك‌الملکش میخواست مرا بی حق کند، من فرستادم پی‌همین‌نامرد اززن کمتر که آخوند محل ووکیل مرافعه‌بود که بیاد باشریك‌الملك بابام برد مرافعه، نمیدانم ذلیل شده چطورازمن وکالت نامه گرفت که بعدازیکهفته چسبید که من تورابرای خودم عقد کرده‌ام . هرچه من خودم رازدم ، گریه کردم، بآسمان رفتم، زمین‌آمدم ، گفت الاولله که توزن منی، چی بگم مادر، بعد ازیکسال عرض وعرض کشی مرابااین آتش انداخت، که الهی ازآتش جهنم خلاصی نداشته باشد ! الهی پیش پیغمبر روش سیاه بشد، الهی همیشه نان سواره باشد واو پیاده !

الهی روزخوش درعمرش نبیند! الهی که آن چشمهای مثل ارزق شامیش رامیرغضب درآرد ! اینها راگفت وشروع کرد زارزار گریه کردن ، من هم راستی راستی از آن شب دلم بحال نه‌نم سوخت ، برای اینکم دختر عموی منهم نامزد من بود ، برای اینکه منهم میفهمیدم که عقد دخترعمو وپسرعمو رادرآسمان بسته‌اند، برای اینکه منهم ملتفت بودم که جدا کردن نامزد از نامزد چه ظلم عظیمی است ، من راستی راستی ازآن شب دلم بحال نه‌نم سوخت ، ازآن شب دیگردلم با بابام صاف نشد. ازآنشب دیگرهروقت چشمم بچشم بابام افتادترسیدم برای‌اینکه دیدم راستی راستی بقول نه‌نم گفتنی چشماش مثل ارزق شامی است. نه‌تنهاآنوقت ازچشمهای بابام ترسیدم ، بعدها هم ازچشمهای هرچه وکیل بود ترسیدم ، بعدهاازاسم هرچه وکیل بود ترسیدم، بله ترسیدم اماحالامقصودم اینجا نبود ، آنها که مردند ورفتند بدنیای حق، ماماندیم دربن دنیای ناحق، خداازسرتقصیر همه‌شان بگذرد. مقصودم اینجا بود که اگرهیچکس نداند تویکنفرمیدانی که من ازقدیم ازهمه مشروطه‌تر بودم . من ازروز اول بسفارت رفتم، بشاه عبدالعظیم رفتم، پای پیاده همراه آقایان بقم رفتم. برای اینکه من‌ازروزاول فهمیده‌بودم که مشروطه یعنی عدالت، مشروطه یعنی رفع ظلم ، مشروطه یعنی‌آسایش رعیت، مشروطه یعنی آبادی مملکت ، من اینها رافهمیده بودم ، یعنی آقایان وفرنگی مآبها این مطالب را بمن حالی کرده بودند. امااز‌همان روزی که دستخط ازشاه‌مرحوم گرفتند ودیدم که مردم‌میگویند که حالا دیگرباید وکیل تعیین کرد ، یکدفعه انگارمیکنی یك کاسه آب ریختند بسر من، یکدفعه سی وسه بندم بتکان افتاد ، یکدفعه چشمم سیاهی رفت، یکدفعه سرم چرخ زد . گفتم بابا! نکنید، جانم نکنید، بدست خودتان برای خودتان مدعی نتراشید . گفتید به ! ازجاپن گرفته تا په‌تل‌پرت همهٔ مملکت‌ها وکیل دارند .

گفتم بابا والله من مرده شماها زنده، شما از وکیل خیر نخواهید دید ، مگر همان مشروطه خالی چطوراست ؟

گفتند برو پی کارت ، سواد نداری حرف نزن. مشروطه هم بی‌وکیل میشه؟ دیدم راست میگویند؟ گفتم پس حالا که تعیین می کنید محض رضای خداچشماتانرا وا کنید که بچاله نیفتید . وکیل خوب انتخاب کنید . گفتند خیلی خوب .

بله گفتند خیلی خوب . چشمهاشانرا وا کردند . درست هم دقت کردند ، اما درچه ؟ درعظم بطن ، کلفتی گردن ، بزرگی عمامه، بلندی ریش ، زیادی اسب وکالسکه ؛ بیچاره‌ها خیال میکردند که گویا این وکلا را می‌خواهند بی مهر و وعده بپلوخوری بفرستند که بااین صفات قاپوچی ازهیکل آنها حیا کند ومهرو رقعه دعوت مطالبه نکند .

باری حالابعد ازدوسال سرحرف من افتاده‌اند، حالا تازه می‌فهمند که هفتاد وچهاررأی مجلس علنی‌یك گرگ چهل ساله راازبرلن دوباره کشیده ودوباره بجان ملت می‌اندازد، حالا تازه میفهمند که شست رأی چندین مجلس‌انجمن مخفی پدر و پشتیبان ملت را ازپارلمنت متنفرمینماید. حالا تازه میفهمند که مهرمجلس‌زینت زنجیرساعت میشود .

حالا تازه‌میفهمند که روی صندلیهای هیئت‌رئیسه‌را پهنای شکم مفاخرالدوله رحیم‌خان چلیپانلو و مؤیدالعلماء و الاسلام والدین پـر می کند و چهار تا وکیل حسابی‌هم که داریم بیچاره‌ها ازناچاری‌چارچنگول‌روی قالی «رماتیسم» می گیرند. حالا تازه میفهمند که وکیل باشی‌هاهم مثل دخو خلوت رفته در عدم‌تشکیل‌قشون ملی قول صریح می‌دهند :

حالا تازه میفهمند که شأن مقنن ازآن بالاترست که بقانون عمل کند و از اینجهت نظامنامه داخلی‌مجلس ازدرجه اعتبار ساقط خواهد بود. حالا تازه‌میفهمند

که و کلا ازسه‌بغروب مانده مثل‌بچه مکتبی‌های مدرسه همت میباید مگس‌بگیرند و مثل بیست وپنجهزار نفر اعضای انجمن بنك هی‌چرت و پینکی بزنند تا جخد یکربع بغروب مانده تلفن صدا کند که «آقای وکیل‌باشی امروز مهمان دارند و میفرمایند : فردا زودترر حاضرر شوید که ایران از دست ررفت» . اینهارا مردم حالاتازه میفهمند. امامن ازقدیم میفهمیدم؛ برای اینکه گریه‌های مادرم‌را دیده‌بودم برای اینکه من میدانستم اسم وکیل حالا حالاخاصیت خودش را در ایران‌خواهد بخشید ، برای اینکه من چشمهای مثل ارزق شامی بابام هنوز یادم بود . اینها را من میفهمیدم و همه مردم حالا اینها را میفهمند ، اما باز من الان پاره‌ای چیزها می‌فهمم که تنها اعضای آن انجمن شست نفری میفهمند .

جواب از اداره

اولا من باعقاید شما یکقدم همراه نیستم. ثانیاً امروز سوءِ ادب نسبت بو کلای مجلس خرق اجماع امت است ، برای اینکه هرچند موافق شریعت ما و مطابق قوانین هیچ جای دنیا هم نباشد ، اما امروز بقال‌های ایران هم میدانند که وکیل مقدس است . یعنی وقتی آدمیزاد وکیل شد مثل دوازده امام و چهارده معصوم‌پاك و بیگناه است .

ثالثاً چطور میشود آدمیزاد مسلمان باشد ، سید باشد ، آخوند باشد ، حاجی باشد ، صاحب ریش و کوپـال باشد ، از همه بدتر بقرآن هـم قسم خورده باشد ، آنوقت مثلا بقول بابا گفتنی محض حسادت یا حرص یا نعوذ بالله محض قولی که بو کیل باشی در انجمن شست نفری داده پاش را توی یك کفش بکند که این دو نفر علمدار آزادی و پنج شش وکیل بی‌غرض را از مجلس بتاراند .

نه من ابداً با خیالات شما همراه نیستم و هیچ بقال ایرانی هم بـا خیالات شما همراه نیست . چرا ؟ برای اینکه من نمیتوانم دین صدو بیست نفـر وکیل معصوم را گردن بگیرم ، برای اینکه من نمیتوانم گناه صدوبیست نفر بنده‌های مؤمن ، مقدس ، امین و بیگناه خدا را بشورم .

همان گناههای خودم را مردباشم جواب بدهم بهفتاد پشتم هم بس‌است.

بله ، عقیدهٔ من این جور چیزهاست و عقیدهٔ تمام شیعیان پاك هم از همین جور چیزهاست .

امامن متحیرم درصورتی که محمدبن یعقوب کلینی دراصول کافی ومحمدبن علی بن موسی بن بابویه قمی در کمال الدین وتمام النعمه وسید مرتضی در شافی و محمدبن الحسین طوسی در کتاب الغیبه وفضل بن حسن طبرسی در اعلام الـوری و علی بن عیسی اربلی در کشف الغمه و ملامحمد باقر مجلسی در سیزدهـم بحار و وحاجی میرزا حسین نوری درنجم ثاقب وسایرعلما در سایر کتب صریحاً مینویسند که : « وقتی خداوند عالم سیصدوسیزده نفر بندهٔ مؤمن مقدس وشیعهٔ خالص امین در دنیا داشت حضرت حجت ظهور خواهد کرد» . پس چرا ماشیعیان خلص ، ما منتظرین ظهور فرج و ما گویند گان و« عجل فرجنا وفرجهم» زودتر سعی نمیکنیم که یك صدونود وسه نفرهم دعا نویس، عشرخوان ، رمال وجزوه کش برین یکصد وبیست نفرو کیل حالیه که داریم بیفزاییم کـه بمحض ورود بمجلس همه معصوم و امین و بیگناه بشوند و عدد اصحاب بدر که سیصد و سیزده نفرست کامل بشود که بلکه ماهم درك زمان سلطنت حقه را بکنیم ، بلکه ما هم چشممان بجمال انور امام زمانمان روشن بشود ، بلکه ما هم چهار روز معنی عدالت را گذشته از مطالعه در کتاب درخارج هم ببینیم ؟ !!!!

اما حالا تازگی‌ها میشنوم یك فصل هم بقانون اساسی زیاد میشود که وکالت از روی قانون قرآن‌دوسهم بپسری برسد ویك سهم هم بنابقاعده « الضرورات تبیح المحذورات » خرج مهمانی موکلین بشود ، خدا کند که بشود، ماچه حرفی داریم؟ اما اضافه کردن آن یکصدو نود و سه نفرهم از همان جنس که گفتم لازم است.

دخو

نامه از سمنان

اینجاها الحمدلله ارزانی و فراوانی است ، اگر مرگ ومیر نباشد یك لقمه نان رعیتی داریم‌میخوریم می پلکیم،مستبد هم میانمان کم‌است، همه‌مان مشروطه‌ایم. راستی جناب دخو مشروطه گفتم یادم آمد ، الان درست یك سال آز گارست که ما عمیدالحکما را بوکالت تعیین کرده‌ایم ، در اینمدت هی‌روزنامهٔ مجلس آمد هی‌ماباز کردیم‌ببینیم وکیل ما چه نطقی کرده ، دیدیم هیچی ، باز هم تجسس کردیم دیدیم هیچی ، نه یکدفعه نه ده دفعه نه صد دفعه آخر چند نفر که طرفدار عمیدالحکما بودند و از اول هم آنها مردم را وادار کردند که ایشان را ماها وکیل کنیم‌سر یك چلو کباب شرط بستند که این هفته نطق خواهد کـرد ؛ از قضا آن هفته هم نطق نکرد ، هفته دیگرشرط بستند باز هم نطق نکرد .

هفتهٔ دیگر بازهم همینطور ، آن یکی هفته باز همینطور ، چه دردسر بدهم الان ششماه تمام است که هی‌اینها شرط می‌بندند هی‌باز می‌بازند، بیچاره‌هاچه کنند دیگر از مال پسند ازجان عاصی ، بیچاره‌ها می‌ترسم آخر هرچه دارند سر اینکار بگذارند وآخرش مثل رعیتهای . . .بروی نان تمام روز بمانند .

حالا آ کبلایی شما را بخدا اگر در تهران با ایشان آشنایی دارید بهشان بگویید محض رضای خدا برای‌خاطر این بیچاره‌ها هم باشد می‌شود دو کلمه مهمل هم که شده مثل بعضیها بقالب زد . (استغفرالله گویا باز مخالف باعقاید بقالهای طهران شد) .

باری من والله از بس دلم باین بیچاره‌ها سوخت می‌خـواستم خودم بطهران بیایم و از ایشان ملاقاتی بکنیم اما خدایك انصافی بحاجی امین الضرب بدهد که

نمی‌دانم چه دشمنی با ما بیچاره سمنانی‌ها داشت که پنجاه هزار تومان ایضاً دو هزاری امین‌السلطانی بروسها و یونانیها پول داد که بیل و کلنگ بر داشته بیایند راه ما را خراب کنند، والله بالله پیشترها اسب الاغ گاری درشکه کالسکه زمستان و تابستان از این راه میرفت ومیآمد اما حالافیل هم‌نمیتواند از توی این باطلاقها در بیاید . باری زمستان که گذشت انشاءالله در تابستان برای دیدن ریش سیدعلی هم شده بطهران می آیم . اما حالا که زمستان است ، هرچند در تابستان هم دره و ماهور و چاله و گودال خیلی هست ، اما باز چرا . هرچه باشد تابستان چه دخلی دارد !

جواب از اداره

عزیز من از چانه زدن مفت چه در میاید ، بقول طهرانیها پر گفتن بقرآن خوش است ، آدم که پر گفت از چشم ورو میافتد ، بدهنها می‌افتد ، سر شناس می‌شود ، خدای نکرده خدای نکرده اگر یك اتفاقی بیفتد آنوقت هم بقول شاعرعلیه‌الرحمه:« زبان سرخ سر سبز میدهد برباد »

مگرحاجی علی‌شال‌فروش، آقاشیخ حسینعلی، مشهدی عباسقلی‌نانوا،حاجی حسینعلی و ارباب جمشید اینها وکیل نیستند ، مگراینها تا حالا یك کلمه حرف زده‌اند ، هر وقت اینها که گفتم حرف زدند منهم شرط میکنم جناب عمیدالحکما هم بزبان بیاید ، یکی هم آیا ببینم از حرف زدن دیگران چه فایده‌ای برده‌اید که این یکی مانده ؟ فرضاً اوهم حرف زد ، یك دفعه خدای نخواسته طرفدار قوام در آمد ، یك دفعه هواخواه جهانشاه خان شد ، یك دفعه ولایت رشت را ایالت کرد. خدا خودش کارها را اصلاح کند ، خدا خودش مشگل خیری ازکار همه‌بگشاید،

خدا خودش از خزانه غیبش یك کمکی بکند، اگرنه ازسعی و کوشش بنده چه میشود؟ از حرف زدن ما بنده‌های ضعیف چه برمیآید.

از شماره ۲۹

همهٔ ملل دنیا چه بواسطهٔ اخبار انبیاء وچه بواسطهٔ پیش بینی حکمای خود منتظرند که یکروز دنیا نمونهٔ بهشت عین بشود.

ما ایرانی‌ها هم درقدیم میگفتیم که نور برظلمت غلبه کند وحالا میگوییم زمین پرازعدل وداد شود پس ازآنکه پرازظلم وجور بود.

من هرچه که ایرانی ومسلمان بودم اما بازگاهی که محمد اوف‌ها را در آذربایجان ومرتضوی ها را در«زنوز» وصدرالعلماها رادریزد وشریعت مدارهارا در رشت، واقبال الدوله‌ها را درمحمدآباد، وحاجی ملك‌التجارها رادرگود زورخانه ومجدالاسلام‌ها را درسفارتخانها میدیدم یك چیزی مثل بال بعوضه برخلاف عقیدهٔ مذهبی خـودم بذهنم خطور میکرد ومیگفتم بلکه استغفرالله این اخبار راجعهٔ به‌اصلاح دنیامثل خیلی‌ازمطالب دیگربرای ارشاد عوام ومحمول برحکمتی باشد. امابعد زود ملتفت میشدم که این‌ازوساوس شیطان است که می‌خواهد عقاید مرا سست کند آنوقت زود دودفعه استغفارمیکردم ویك دفعه میان انگشت شست‌و سبابه‌ام را گاز میگرفتم ودوسه دفعه تف تف میکردم و ازگیرشیطان لعنتی خلاص میشدم.

امـا حالا دیگر بدون یك ذره‌تردید میفهمم که راستی دنیا روبترقی میرود وبنی نوع انسان روزبروز بمحبت ومودت نوعی وانتشارعدالت مطلقه دردنیا میل میکنند وازین معلوم میشود که واقعاً یکروز دنیا پرازعشق ومحبت وتسویه و

عدالت کلی شده « دوره طلایی » شعرا برمیگردد .

برای اثبات این مدعا مجبورم که مثالی برای شما بیارم که قدری مطلب واضح‌تر بشود .

درزمانهای طفولیت دربرلن یك روزتعطیل صنیع‌الدوله‌ازمدرسه بیرون‌آمده بحوالی شهربگردش رفت، هواخیلی سرد وبقدریکوجب هم برف روی زمین‌نشسته بود. خود صنیع‌الدوله هرچند لباسهاش کوك بود امـا باز احساس سرما را بخوبی میکرد . یکدفعه دیـد که صدای سوت « ماشین » بلند شد وپشت سرش سروکلهٔ « لوکوموتیف » بـا دویست وپنجاه وپنج اطاق وهفت هزار وپانصد ونود ویك نفر مسافر نمودار گردید .

صنیع‌الدوله گذشته ازاینکه ازتماشای این منظرهٔ غریب خیلی خوشش آمد بفکرعمیقی‌هم فرورفت، درآن عوالم بچگی بخودش میگفت که ببینی‌این مسافرها ازکجـا می آیند ؟ ازچین از ماچین ؟ ازجابلقا جابلسا ؟ نزدیکهای کوه قاف ! خدامیداند ، اما ببینید که چطوردرین هوای سرد اطاقهاشان گرم ، ناهار وشامشان حاضر، اسباب شست و شوشان مهیا و کتاب وروزنامه شان آماده، مثل‌اینکه درست توی خانهای شخصی خودشان هستند ! بعد ازاین فکرها گفت : خدایـا من نذر کردم که‌اگراین‌هفته یك کاغذخوبی‌ازطهران‌رسید همانطور که‌استدعا کردم‌هفته‌ای « دومارك » بخرج جیبی من افزودند منهم وقتی بزرگ شدم وبطهران بر گشتم در ایران ازین راه‌آهن‌ها درست کنم .

اواین خیالها را درخاطرجولان میداد وقطارراه آهن هم کم کم ازدور میشد تاوقتی که بکلی‌ازنظرش ناپدید شدواوهم برای پختن این فکرتازهٔ خودش بمدرسه بر گشت .

این خیال عهد کودکی عادتاً بایستی‌چند دقیقه، چند ساعت یامنتها دوسه روز

دوام کرده وبعد فراموش شود ، امـا بعکس هرچه صنیع‌الدوله بزرگترشد این خیال هم بااوبزرگ شد .

کم کم دیگرشبها نخوابید، روزهـاآرام نگرفت، هی‌نوشت وانوشت حساب کرد، نقشه کشید تاوقتی که بعد ازسی چهل سال وزیرمالیهٔ ایران شد .

حالادیگروقتی بود که خیالات چهل سالهٔ خودش رابمحل اجرا گذارد. حالا موقعی بود که تمام شهرهای ایران رابواسطهٔ راه‌آهن بههم متصل نماید ، امااین کار پول لازم داشت ، بخزانهٔ دولت نگاه کرد دید مثل مغز منکرین استقراض خالی است ، بدهنهٔ جیب تجار و شاهزادگان ایران تماشا کرد دیـد با قاطمه بخیهٔ دورو زده‌اند عاقبت عقلش باینجا قد داد که یك مالیات غیرمستقیم ببعضی از واردات ببندد وبوسیلهٔ این مالیات کارخیال یك عمرخود را محکم کند و راستی هم نزدیك بودکار تمام بشود ، که یکدفعه برادرهای روزبد ندیده درتمام انگلستان در تمام روسیه یك شور وغوغایی برپا یك قیامت والم سراتی افتاد که نگو و نپرس ، داد ، فریاد ، بگووا گو، قشقرق همهٔ دنیا راپر کرد .

این شور وغوغا از کجا بود؟ ازطرف انجمن‌های حامیان حیوانات «سوسیته پروتکتوردانیمو» شاید بعضی هموطنان ما اسم این جمعیت رانشنیده وازمقصودآنها اطلاعی نداشته باشند ، بله ، اروپائی‌ها عموماً وهمسایهای ما خصوصاً همانطور که انبیاءِ خبرداده‌اند و حکما پیش بینی کرده‌اند کارعدل وانصاف و مروت را بجایی رسانده‌اند که گذشته از اینکه هوادار تمـام ملل مشرق زمین میباشند ، گذشته از اینکه عهد نامهـا برای حفظ استقلال وبقای دول ضعیف آسیایی می‌بندند؛ گذشته ازینکه میلیاردها برای آزاد کردن سیاه پوستها خرج میکنند حالا میگویند که ما حیوانات را نمی گذاریم بعد ازین اذیت کنند ، بحشرات وسباع هم مانع میشویم که آزاری وارد بیارند ، ازاین جهت انجمن‌ها ، مجمعها ، جمعیت ها وهیئت های بزرگ برای اینکار تشکیل کرده‌اند .

حالا لابد خواهید پرسید که این انجمن‌ها چه ربطی براه‌آهن ایران دارد - هان ! همین جاهاست که من می گویم شما ازمرحله پرتید ! !

درست گوش بدهید ببینید اگراین‌دومطلب من بهم ربط نداشت من هم اسم خودم‌را برمیگردانم وبجای دخو بعدازین بخودم وکیل خطاب می کنم.

خوب ما گفتیم که انجمن‌های زیاد دراروپا تأسیس شده که مقصودش حمایت حیوانات است ، بله ؟ جناب صنیع الدوله هم میخواهد در ایران راه‌آهن بکشد همچونیست ؟ خیلی خوب، نتیجه چه خواهد شد؟ نتیجه این نخواهد شد که چل صدهزارهزاررأس الاغ ویابو وشتروقاطر دستشان‌را بگذارند روی‌هم بنشینند ومثل انجمن شست نفری بعد ازتشریف فرمایی احتشام‌السلطنه و میرزا آقای اصفهانی بربربروی هم نگاه کنند ؟

خوب ، اینها زبان ندارند که مثل جناب سعدالدوله بردارند روزنامه چاپ کنند وبگویند بی‌انصافها چرا کارما را ازدست ما میگیرید ؟ چرا ما راخانه نشین میکنید ؟ اما انصاف و مروت اروپایی ها که جایی نرفته ؟ فطرت پاك آن آسایش خواه‌های عمومی که سرجای خودش است .

این بود که آنها هم برداشتند تلگراف کردند بسفارت خانه‌های خودشان که باین‌ایرانیهای وحشی بگویید که اگرشما راه‌آهن کشیدید و حیوانات‌بار کش را بیکار و سلندر گذاشتید ما هم از روی قوانین حقوق بین‌المللی حقاً میآییم وشما را مثل « کپسول‌سانتال» و « کوپاهو » دانه دانه قورت میدهیم .

حالا راستی راستی که نمیآمدند ما را قورت بدهند . اما ازهمین اقدامات‌بما ایرانیها بلکه تمام ملل مشرق زمین فهماندند که « عصرطلایی » بر گشته . زمان ظهور اخبار انبیاء و حکماء نزدیك شده وآسایش مطلقه تمام دنیا را از ماهیهای

دریا تا مرغهای هوا فرا گرفته است . منتها همسایه‌های نوع پرست مـا درین راه پیشقدم شده‌اند .

باری مطلب خیلی داشتم و میخواستم بیش ازین دردسر بدهم . اما نمیدانم چطور شد که حواسم رفت پیش عهدنامه‌های منعقدهٔ ما بین دولت علیهٔ ایران‌ودول متحابه و بعد هم این شعرعربی امرءِ القیس یادم‌آمد که میگوید :

«ازچشم‌خودبپرس که مارا که می کشد   جانا گناه طالع و جرم‌ستاره نیست »

ازشمارهٔ ۳

آی کبلایی ! دیشب دست بجوانهای تو وهمهٔ مسلمانان باشد عروسی رقی من بود ، جوانها مطرب مردانه ، زنهاهم برای خودشان رقاص زنانه داشتند گاهی‌هم‌عوض‌دگش‌میکردیم، یعنی‌مطرب‌های زنانه میآمدندبیرون‌مطربهای مردانه را میفرستادیم اندرون ، باری جات خالی‌بود ، من پیرمرد را هم بزورورو کشیدند توی مجلس ، اما روم به دیوار کبلایی، خدا نصیب هیچ خانه‌ای نکند ، شب‌ساعت چهار یك دفعه از خانهٔ همسایه‌ها صدای شیون و غوغا بلند شد ، عیال مشهدی رضا علی رحمت خدا رفته بود ، دلم براش خیلی سوخت برای اینکه هم جوان بودهم چند تا اولاد صغیر داشت . من هرچند محض اینکه زنها بـدشگونی نکنند مطلب را پیچاندم وگفتم چیزی نیست مشهدی رضا علی زنش را کتك میزند و بچه‌هاش گریه میکنند ، اما خودت میدانی که بخود آدم چقدر تلخ میگذرد ، درست‌تماشا کنید خانهٔ آدم عروسی ، بزن بشکن ، خانهٔ دیوار بدیوار ماتم و عزا ، درهرحال من همینطور که توی مجلس نشسته بودم نمیدانم ازعلت پیری یا محض اینکه شام دیر داده بودند یا برای اینکه خوابم دیرشده بود یا بلکه برای این‌هول تکانی که خورده بودم ، نمیدانم همینطور که نشسته بودم کم کم یك ضعفی بمن دست دادمثل اینکه همهٔ اوضاعها را فراموش کرده‌ام و فکرم رفت توی نـخ‌کارهای دنیا ، ببینید

همه کارهای دنیا همین طورست ، یکجا جراحت است یکجا مرهم ، یکجا شادی است ، یکجا عزا ، یکطرف زهرست ، یکطرف عسل ، واقعاً که شاعرخوب گفته:

« نیش ونوش و گل وخاروغم وشادی بهمند »

بعد گفتم چرا باید اینطور باشد ! خدا که قادر بود همه دنیا را راحت خلق کند، همهٔ عالم را شیرین ودلچسب بیافریند ، بجای این خارها، نیشها، غم‌وغصه‌ها دنیا را پر از گل و نوش وشادی بکند .

بعد بمرگ تو یکدفعه مثل اینکه این عبارت شیخ سعدی که میگوید« اگر همه شب قدر میشد شب قدر هم مثل شب‌های دیگرمیشد » بمن الهام‌شد ، آنوقت چند تا استغفار کردم و گفتم خدایا بزرگی بتو میبرازد و بس ، واقعاً اگر ظلمت نبود قدر نور را کی میدانست ، اگر تلخی نبود لذت شیرینی را که میفهمید . پس این کارها باید همینطور باشد ، کبلایی من علم و سواد درستی ندارم اما حکما و عرفای مادرین بابها لابد تحقیقات خوب دارند و گمان میکنم که آنها هم معتقدند که دنیا باید همین طورها باشد ، وپایهٔ نظام عالم برهمین است ، باری‌همین‌طور که توی این فکرها بودم کم کم درکارهای بزرگ مملکتی باریك شدم مثلا یادم افتاد ساعت چهار از شب رفته خانهٔ اعظم الدوله حکمران کرمانشاه که خودش در صدر تالار روی مخدهٔ مخمل خواب و بیدار نشسته وسه نفر پیشخدمت محرم کمرنقره در خدمتش ایستاده یك طرف دلبری طناز مشغول کرشمه وناز ، یك طرف شاهدی شعبده باز مشغول رقص وآواز ، نورچراغهای نمرهٔ سی وچهل شب تیره را بروشنی روز جلوه داده ، وبوی عطر بنفشه و گل سرخ هوا را بروح بخشی انفاس همان دلبران مسیح دم نموده ، شرابهای « خلار » و « شورین » بسبکی روح بمغزها بالا رفته ، و خلاصه آنکه تمام اسباب عیش وطرب آماده وفراهم است و بقدر یك ذره هم منقصب در کار نیست .

حالا اگربنابود همهٔ خانها اینطور باشد ، وبرای همهٔ مردم این اسباب‌عیش

ونوش فراهم باشد آن‌وقت دیگر این بساط چه لذتی داشت ، وچه طور انسان نعمت
را از نقمت تمیز داده و شکر منعم حقیقی را بجا میآورد .

این است که خداوند تبارك وتعالی در مقابل همین عیش ونوش بازیك چیز
دیگری قرار داده که انسان از ذکر خدا غافل نشود ، قدر نعمت را بداند، وبفهمد
که خدا بهمه جورش قادرست .

مثلا در همین کرمانشاه در مقابل همین عیش و نوش آدم یك جوان رعنایی
را می بینند که در جلودار الحکومه برای حفظ نظام مملکت بحکم جناب اعظم الدوله
بجرم سه قران در وسط روز پیش چشم مادرش ازین گوش تا آن گوش سر بریده‌اند،
آن وقت مادر این جوان گاهی طفلش را میبوسد ، گاهی می لیسد ، گاهی
گیسوهایشرا بخون پسرش خضاب میکند، گاهی در آغوشش میکشد ، گاهی مادر
مادر می گوید ، بعدیکدفعه حالش تغییر کرده مثل جن زده‌ها شهقه می کشد و
سرش را بگلوی پسرش گذاشته مثل آدمهای خیلی تشنه خونهای پسرشرا میخورد،
بعد سرشرا بلند کرده مانند اشخاصی که هیچ این جوان را نمی‌شناسد باچشمهای
ترسناك خیره خیره بصورت طفلش نگاه کرده و آن وقت با کمال سکوت وآرامی
مثل عروسی رام که در بغل دامادی محبوب استراحت میکند فرزندشرا درآغوش
کشیده درمیان خاك وخون بخواب همیشگی‌میرود! اینها چیست اینها همه حکمت
است ، اینها پایهٔ نظام دنیاست اینها لازم است که این طور باشد ، حکمای ما هم
معتقدند که اگرجز این باشد حس رقابت باقی نمی‌ماند ، انسان برای ترقی آماده
نمیشود ، وتمیز خوب وبد را نمیدهد .

بعد یك مثل دیگر یادم افتاد، مثلا فکر کردم که این آب و « هوای شمران»
چقدر مصفاست این باغها « پارکها » و باغچه‌ها چقدر باطراوت است ، یك طرف
آبهای جاری مثل اشك چشم یك طرف گلهای رنگارنگ بتلون بوقلمون ، یك

طرف چه‌چه بلبل‌ها و«قناریها» یك طرف مناظر کوه‌ها و آبشارها، واقعاً چه‌صفایی! چه خضارتی! چه طراوتی! درست همانطور کـه خدا بهشت آن دنیا را در قرآن تعریف کرده و شداد نظیرش را درین دنیا ساخته است.

بعد در مقابل یادم آمد در «بیله سوار» چهار پنج قریه وقصبه در گمرك‌خانه آتش گرفته و شعله‌اش بآسمان بلندست و در میان این آتش‌های سوزان یك مشت زن بچه پیرمرد بی معین و دادرس فریاد و اغوثاه وامحمداه‌واعلیاهشان بفلك رسیده است، و یکنفرهم نیست کـه یك قطره آب بخانمان سوختهٔ این بدبختها بفشاند، یا یك لقمه نان باطفال گرسنهٔ آنها تصدق کند. اینها همه برای چیست، برای اینست که‌من وتو قدرعافیت را بدانیم، برای اینست که پی بحکمت ببریم، برای اینست آگاه بشویم که اگرهمه شب قدربودی شب قدر بیقدربودی، وبفهمیم که شاعر بیچاره چیز می‌فهمیده که گفته است:

«روزی اگرغمی رسدت تنگدل مباش　　　رو شکر کن مباد که از بد بتر شود»

باری کبلایی توی همین فکرها بودم و همینطور در حکمت کارهـای خدا حیران ملاحظه میکردم کـه یکدفعه دیدم هرچند جسارت است مادر بچه‌ها داد میزند حیا کن مرد! تو همیشه باید صدای خروپفت بلند باشد؟! پاشو، پاشو، این دستمال را بگیر ببند کمر دختره!

من آنوقت‌چشم باز کرده دیدم آمده‌اندپی‌عروس وچون محرم مردنداشته‌اند بستن نان وپنیر را بکمرعروس بمن واگذار کرده‌اند.

بوف کور

بوف کورشاهکار ادبیات تخیلی قرن اخیراست که مملو ازاضغاث وتوهمات مسحور کننده می باشد وشاید بقول رنه لالو منقد فرانسوی بهتر باشد که بوف کور را ادعانامه‌ای برضد وضع حیات بشر بدانیم . اکنون بوف کور شهرت جهانی یافته و نویسنده بزرگ آن در شمار بزرگترین نویسندگان قرن بیستم قرار دارد . صادق هدایت بزرگترین نویسنده ایرانی عصرمادر ۱۲۸۱ درتهران متولد شد وتحصیلاتش را درفرانسه انجام دادو نخستین آثارخود رادرآنجا نوشت. سپس مسافرتی بهندوستان کرد. نومیدی‌ای که وجود هدایت را تسخیر کرده بود وازهمان دوران جوانی او را یکبار بخودکشی کشانده بود اورا هیچگاه رها نکرد ، بدینجهت همه آثار او منعکس کننده حقیقت غم انگیزی ازوضع بشر است و تم اصلی غالب آنها مرگ میباشد. زندگی هدایت نیزدر وضع قهرمانان داستانش خلاصه می‌شود زیرا او توانسته بود زندگی خود را با آثار خویش مطابقت بدهد واین خود کارشگفت انگیزی است که نویسندگان درانجام آن همیشه باناکامی مواجه می‌شوند . فکر مرگ هیچگاه صادق هدایت راترك نکرد تاآنکه درنوزده فروردین ۱۳۳۰ درپاریس خود کشی کرد و درگورستان پرلاشز ، گورستان هنرمندان فرانسه ، مدفون گردید .

هدایت آثارزیادی ازخود باقی گذاشته‌است که مهمترین آنها عبارتست‌از: سگ ولگرد، زنده بگور، سه قطره خون، سایه روشن ، علویه‌خانم، حاجی آقا ، وغ وغ ساهاب (با مسعود فرزاد) وترجمه‌هائی اززبان پهلوی‌وزبان فرانسه مانند یادگارجاسب ، شهرستانهای ایران ، کارنامه اردشیر بابکان، مسخ (ازفرانسه)

شب آخری که مثل هرشب بگردش رفتم، هوا گرفته وبارانی بودومه غلیظی دراطراف پیچیده بود . درهوای بارانی که از زنندگی رنگها وبی حیائی خطوط اشیاء میکاهد ، من یکنوع آزادی وراحتی حس میکردم ومثل این که باران افکار تاریك مرامیشست . دراین شب آنچه که نباید بشود شد . من بی‌اراده پرسه میزدم ولی دراین ساعتهای تنهائی، دراین دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت‌تراز همیشه صورت هول ومحواومثل اینکه ازپشت ابرو دود ظاهرشده باشد، صورت بیحرکت وبی‌حالتش مثل نقاشیهای روی جلدقلمدان جلوچشمم مجسم‌بود.

وقتیکه برگشتم گمان میکنم خیلی ازشب گذشته بود و مه انبوهی درهوا متراکم شده بود، بطوریکه درست جلوپایم رانمیدیدم . ولی ازروی عادت، ازروی حس مخصوصی که درمن پیدا شده بود جلودر خانه‌ام که رسیدم دیدم یك هیكل سیاهپوش ، هیکل زنی روی سکوی درخانه‌ام نشسته. کبریت زدم که جای کلیدقفل راپیدا بکنم ولی نمیدانم چرا بی‌اراده چشمم بطرف هیکل سیاهپوش متوجه شدو دوچشم مورب ، دوچشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود ، همان چشمهائی‌را که بصورت انسان خیره میشد بی‌آنکه نگاه بکند شناختم ، اگراورا سابق براین هم ندیده بودم ، میشناختم . نه ، گول نخورده بودم . این هیکل سیاهپوش اوبود . من مثل وقتیکه آدم خواب می‌بیند ، خودش میداند که خواب است ومیخواهد بیدارشود امانمیتواند، مات ومنگ‌ایستادم . سرجای خودم خشك شدم . کبریت تاته سوخت وانگشتهایم راسوزانید ، آنوقت یکمرتبه بخودم آمدم ،

---

۱ ـ بوف کور، تهران ، مؤسسهٔ امیرکبیر، چاپ ششم ، ۱۳۳۶ ، صفحهٔ ۲۲

کلید را درقفل پیچانیدم ، دربازشد ، خودم را کنار کشیدم . اومثل کسیکه راه را بشناسد ازروی سکوبلند شد ، ازدالان تاریك گذشت . دراطاقم را باز کرد و منهم پشت سراو وارد اطـاق شدم . دستپاچه چراغ را روشن کردم . دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده، صورتش درسایه واقع شده بود . نمیدانستم که او مرا می‌بیند یانه ، صدایم را میتوانست بشنود یانه ، ظاهراً نه حالت ترس داشت نه‌میل مقاومت . مثل این بود که بدون اراده آمده بود .

آیا ناخوش بود ، راهش را گم کرده بود؟ اوبدون اراده‌مانند یکنفرخواب- گردآمده بود درین لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمی‌تواند تصور بکند - یکجور درد گوارا‌ونا گفتنی حس کردم . نه، گول نخورده بودم . این همان دختر بود که بدون تعجب بدون یك کلمه حرف وارد اطـاق من شده بود ؛ همیشه پیش خودم تصورمیکردم که اولین برخورد ما ، همینطورخواهد بود . این حالت برایم حکم یك خواب ژرف بی‌پایان راداشت چون باید بخواب خیلی عمیق فرو رفت تابشودچنین خوابی رادیدواین سکوت برایم حکم یك‌زندگی جاودانی داشت چون، درحالت ازل وابد نمیشود حرف زد .

برای من اودرعین حال یك زن بود ویك چیزماوراء بشری باخودش داشت. صورتش یك فراموشی گیج کنندهٔ همه صورتهای آدم‌های دیگررا برایم میاورد - بطوریکه ازتماشای اولرزه براندامم افتاد وزانوهایم سست شد - دراین لحظه تمام سرگذشت دردناك زندگی خودم راپشت چشم هـای درشت ، چشمهای بی‌اندازه درشت اودیدم ، چشمهای تروبراق ، مثل گوی الماس سیاهی که دراشک انداخته باشند - در چشمهایش - در چشمهای سیـاهش شب ابدی وتاریکی متراکمی راکه جستجو میکردم پیدا کرده ودرسیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ورشدم ، مثل این بـود که قوه‌ای را ازدرون وجودم بیرون میکشند ، زمین زیرپایم میلرزید واگر

زمین خورده بودم یك کیف ناگفتنی کرده بودم .

قلبم ایستاد ، جلو نفس خودم را گرفتم ، میترسیدم که نفس بکشم واومانند ابر یا دود ناپدید بشود ، سکوت او حکم معجزرا داشت، مثل این بود که یك دیوار بلورین میان ما کشیده بودند ، ازین دم ، ازین ساعت ویا ابدیت خفه میشدم - چشمهای خسته اومثل اینکه یك چیزغیرطبیعی که همه کس نمیتواند ببیند ، مثل اینکه مرگ رادیده باشد ، آهسته بهم رفت ، پلکهای چشمش بسته شد ومن مانند غریقی که بعد ازتقلا وجان کندن روی آب می‌آید ازشدت حرارت تب بخودم لرزیدم وباسر آستین عرق پیشانیم را پاك کردم .

صورت او همان حالت آرام و بیحرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده‌تر ولاغرتر شده بود . همینطور که دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه دست چپش را میجوید - رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا ، بازو ودو طرف سینه وتمام تنش پیدا بود.

برای اینکه اورا بهتر ببینم من خم شدم ، چون چشمهایش بسته شده بود. اما هرچه بصورتش نگاه کردم مثل این بود که اواز من بکلی دور است - ناگهان حس کردم که من بهیچوجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد .

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشهای حساس او که باید بیك موسیقی دورآسمانی و ملایم عادت داشته باشد ازصدای من متنفر بشود.

بفکرم رسید شاید گرسنه و یاتشنه‌اش باشد ، رفتم در پستوی اطاقم تاچیزی برایش پیدا بکنم - اگرچه میدانستم که هیچ چیزدر خانه بهم نمیرسد - اما مثل اینکه بمن الهام شد ، بالای رف یك بغلی شراب کهنه که از پدرم بمن ارث رسیده بود داشتم - چهارپایه را گذاشتم - بغلی شراب را پائین آوردم - پاورچین پاورچین

کنار تختخواب رفتم. دیدم مانند بچه خسته و کوفته‌ای خوابیده بود. او کاملا خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل بهم رفته بود - سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان‌های کلید شده‌اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهانی تولید شد. چون دیدم این چشمها بسته شده، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه میکرد و کابوسی که باچنگال آهنینش درون مرا میفشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم - چه صورت بچه گانهٔ، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته عذاب (چون نمیدانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی‌تکلف؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد میشد ببویم - نمیدانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم. چون دستم باختیار خودم نبود و روی زلفش کشیدم - زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود - بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناک بود - سرد، کاملا سرد. مثل اینکه چند روز میگذشت که مرده بود - من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم - کمترین تپشی احساس نمیشد، آینه را آوردم جلوی بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت. . -

خواستم با حرارت تن خود او را گرم بکنم، حرارت خود را باو بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم، شاید باین وسیله بتوانم روح خود را در کالبد او بدمم - لباسم را کندم رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم - مثل نر و ماده مهر گیاه بهم چسبیده بودیم، اصلا تن او مثل تن ماده مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و

همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - دهنش گس وتلخ‌مزه، طعم‌ته خیار رامیداد.
تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس میکردم که خون در شریانم منجمد
میشد و این سرما تا ته قلب من نفوذ میکرد - همه کوششهای من بیهوده بود. از
تخت پائین آمدم، رختم را پوشیدم، نه، دروغ نبود، اواینجا دراطاق من، در
تختخواب من آمده تنش را بمن تسلیم کرد. تنش وروحش هردو را بمن داد!

تازنده بود، تازمانی که چشمهایش اززندگی سرشار بود فقط یاد گازچشمش
مراشکنجه میداد، ولی حالا بی‌حس وحرکت، سرد وبا چشمهای بسته شده آمده
خودش‌را تسلیم من کرد - باچشمهای بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود ویا اصلازندگی
من مستعد بود که زهرآلود بشود و من بجز زندگی زهرآلود زندگی دیگری را
نمی‌توانستم داشته باشم - حالااینجا دراطاقم تن وسایه‌اش را بمن‌داد - روح‌شکننده
وموقت‌او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان‌نداشت ازمیان‌لباس سیاه‌چین‌خورده‌اش
آهسته بیرون آمد، ازمیان جسمی که او را شکنجه میکرد ودر دنیای سایه‌های
سرگردان رفت، گویا سایه مرا هم باخودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت
آنجا افتاده بود. عضلات نرم ولمس او، رگ وپی واستخوان‌هایش منتظر پوسیده
شدن بودند و خوراك لذیذی برای کرم‌ها و موشهای زیرزمینی تهیه شده بود-من
در این اطاق پر ازنکبت و مسکنت، در اطاقی که مثل گوربود، در میان تاریکی
شب جاودانی که مرا فراگرفته بود وببدنه دیوارها فرورفته بود، بایستی‌یك شب
بلند تاریك سردو بی‌انتها درجوار مرده بسربرم - بامرده او - بنظرم‌آمد که تادنیا
دنیاست، تا من بوده‌ام، یك‌مرده، یك مرده سرد و بی‌حس وحرکت در اطاق
تاریك بامن بوده‌است.

دراین لحظه افکارم منجمد شده بود، یك زندگی منحصربفرد عجیب درمن

تولید شد. چون زندگیم مربوط بهمه هستیهائی میشد که دورمن بودند، بهمه سایه‌هائی که دراطرافم میلرزیدند ووابستگی‌عمیق وجدائی ناپذیربا دنیا وحرکت موجودات وطبیعت داشتم وبوسیله رشته‌های نامرئی‌جریان اضطرابی بین من وهمه عناصرطبیعت برقرارشده بود هیچگونه فکرو خیالی بنظرم غیرطبیعی نمیآمد من قادر بودم بآسانی برموز نقاشی های قدیمی، باسرار کتابهای مشکل فلسفی، بحماقت ازلی اشکال وانواع پی‌ببرم. زیرادرین لحظه من در گردش زمین وافلاك درنشو و نمای رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته وآینده، دور و نزدیك بازندگی احساساتی من شریك وتوأم شده بود.

دراینجورمواقع هر کس بیك عادت قوی زندگی خودش، بیك وسواس خود پناهنده میشود: عرق خور می‌رود مست می کند، نویسنده می‌نویسد، حجار سنگتراشی میکند وهر کدام دق دل وعقده خودشان را بوسیله فراردرمحرك قوی زندگی خود خالی میکنند ودرین مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی میتواند ازخودش شاهکاری بوجود بیاورد - ولی من، من که بی ذوق و بیچاره بودم، یك یك نقاش روی جلد قلمدان چه میتوانستم بکنم؟ بااین تصاویرخشگ براق وبی روح که همه‌اش بیك شکل بود چه میتوانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما درتمام هستی‌خودم ذوق سرشاروحرارت مفرطی‌حس میکردم، یکجور ویروشورمخصوصی بود، میخواستم این چشمهائیکه برای همیشه بهم بسته شده بود روی کاغذ بکشم وبرای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود، آنهم وقتیکه آدم بایك مرده محبوس است همین فکرشادی مخصوصی درمن تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دودمیزد خاموش کردم، دوشمعدان آوردم وبالای سراو روشن کردم - جلو نورلرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و درسایه روشن‌اطاق

حالت مرموز واثیری بخودش گرفت - کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آمدم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود - میخواستم این شکلی که خیلی آهسته وخرده خرده محکوم بتجزیه ونیستی بود، این شکلی که ظاهراً بیحرکت وبیک حالت بود سر فارغ از رویش بکشم ، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم. همان خطوطی که ازین صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم . - نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد ، اما من که عادت بنقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم ، یك نگاه بصورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم وخط هائی که از صورت او انتخاب میکردم روی کاغذ بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم - بالاخره در زندگی بیحرکت خط ها و اشکال پناه بردم . -

این موضوع باشیوهٔ نقاشی مردهٔ من تناسب مخصوصی داشت - نقاشی ازروی مرده - اصلا من نقاش مرده‌ها بودم . ولی چشمها ، چشمهای بسته او ، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم ، آیا بقدر کافی در فکر ومغز من مجسم نبودند؟

نمیدانم تانزدیك صبح چند بار ازروی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میلم نمیشد ، هرچه میکشیدم پاره میکردم - از این کار نه خسته میشدم و نه گذشتن زمان را حس میکردم .

تاریك روشن بود ، روشنائی کدری ازپشت شیشه‌های پنجره داخل اطاقم‌شده بود ، من مشغول تصویری بودم که بنظرم از همه بهترشده بود ولی چشمها ؟ آن چشمهائیکه بحال سرزنش بود ، مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سرزده باشد ، آن چشمها را نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم - یکمرتبه همه زندگی و یادبود

آن چشمها از خاطرم محو شده بود - کوشش من بیهوده بود ، هرچه بصورت او نگاه میکردم نمیتوانستم حالت آنرا بخاطر بیاورم - ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم کم گل انداخت ، یك رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلودکان قصابی بود ، جان گرفت وچشمهای بی‌اندازه باز ومتعجب او-چشمهائیکه همه فروغ زندگی درآن جمع شده بود وباروشنائی ناخوشی میدرخشید،چشمهای بیمار سرزنش دهنده اوخیلی آهسته باز و بصورت من خیره نگاه کرد - برای‌اولین بار بود که او متوجه من شد ، بمن‌نگاه کرد و دو باره چشمهایش بهم رفت - این پیش‌آمد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم - با نیش قلم‌مو این حالت راکشیدم و این دفعه‌دیگر نقاشی را پاره نکردم .

بعد از سرجایم بلند شدم ، آهسته نزدیك او رفتم ، بخیالم زنده است ،زنده شده ، عشق من درکالبد او روح دمیده - اما ازنزدیك بوی مرده ، بوی‌مردتجزیه شده را حس کردم - روی تنش کرمهای کوچك درهم میلولیدند و دومگس زنبور طلائی دور او جلو روشنائی شمع پرواز میکردند - او کاملا مرده بود ولی چرا ، چطور چشمهایش بازشد ؟ نمیدانم . آیا درحالت رؤیا دیده بودم، آیا حقیقت‌داشت؟

نمیخواهم کسی این پرسش را از من بکند ، ولی اصل کار صورت او - نه ، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم ، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگرتنش بدرد من نمیخورد ، این تنی که محکوم بنیستی وطعمه کرمها وموشهای زیرزمین بود! -حالا ازاین‌ببعد او دراختیار من بود نه‌من دست نشانده او، هردقیقه که مایل بودم می‌توانستم چشمهایش را ببینم - نقاشی را با احتیاط هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بـود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم .

شب پاورچین پاورچین میرفت ، گویا باندازه کافی خستگی در کرده بود . صداهای دور دست خفیف بگوش میرسید. شاید یك مرغ یاپرنده رهگذری خواب میدید، شاید گیاهها می‌روئیدند . در اینوقت ستاره‌های رنگ‌پریده پشت توده‌های ابر ناپدید میشدند . روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس ازدور بلند شد .

آیا بامرده چه می‌توانستم بکنم ؟ بامرده‌ایکه تنش شروع بتجزیه‌شدن کرده بود ! اول بخیالم رسید اورا در اطاق‌خودم چال بکنم ، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم ، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روئیده باشد اما همه اینکارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر ، چقدر زحمت وتردستی لازم داشت ! بعلاوه نمیخواستم که نگاه بیگانه باو بیفتد ، همه اینکارها را می‌بایست بتنهائی و بدست خودم انجام بدهم - من بدرك ، اصلا زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت ؟ اما او ، هرگز ، هرگزهیچکس از مردمان معمولی ، هیچکس بغیر از من نمیبایستی که چشمش بمرده او بیفتد - او آمده بود دراطاق من،جسم سرد وسایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند ، برای اینکه بنگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری بنظرم رسید : اگرتن او را تکه تکه میکردم و در چمدان ، همان چمدان کهنه خودم میگذاشتم و با خود میبردم بیرون - دور ، خیلی دوراز چشم مردم وآن را چال میکردم.

ایندفعه دیگرتردید نکردم ،کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم وخیلی بادقت‌اول لباس سیاه نازکی که مثل تارعنکبوت اورادرمیان خودش محبوس کرده بود ، تنهاچیزیکه بدنش را پوشانده بود پاره کردم - مثل این بود که اوقد کشیده بود چون بلندتراز معمول بنظرم جلوه کرد ، بعد سرش را جدا کردم - چکه‌های خون لخته‌شده سرد از گلویش بیرون‌آمد ، بعد دستها وپاهایش

رابریدم وهمه تن اورا بااعضایش مرتب درچمدان جا دادم ولباسش ، همان لباس سیاه رارویش کشیدم - درچمدان راقفل کردم و کلیدش را درجیبم گذاشتم - همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم ، چمدان را برداشتم وزن کردم ، سنگین بـود ، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیـدا نشده بود - نه هرگز نمی توانستم بتنهائی چمدان را باخود ببرم .

هوا دوباره ابر وباران خفیفی شروع شده بود . ازاطاقم بیرون رفتم تاشاید کسی راپیدابکنم که چمدان راهمراه من بیاورد - درآن حوالی دیاری دیده نمیشد کمی دورتردرست دقت کردم ازپشت هوای مه‌آلود پیرمردی رادیدم که قوز کرده وزیر یك درخت سرو نشسته بود . صورتش را که باشال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمیشد - آهسته نزدیك او رفتم . هنوز چیزی نگفته بـودم ، پیر مرد خنده دورگه خشك وزننده‌ای کرد بطوریکه موهای تنم راست شد گفت :

« اگه حمال میخواسی من خودم حاضرم هان - یه کالسکهٔ نعش کش هم دارم - من هر روز مرده‌هارو میبرم شا عبدالعظیم بخـاك میسپرم‌ها ، من تابوت هم میسازم ، باندازه هر کسی تابوت دارم بطوریکه مونمیزنه‌من خودم حاضرم ، همین الان ! . . . »

قهقه خندید بطوریکه شانه‌هایش میلرزید . من با دست اشاره بسمت خانه‌ام کردم ولی اوفرصت حرف زدن بمن نداد و گفت :

« - لازم نیس من خونه تورو بلدم همین الان‌هان ». . .

من چمدان رابزحمت دردرون کالسکه گذاشتم . . . کالسکه باسرعت وراحتی مخصوصی از کوه ودشت ورودخانه میگذشت . اطراف من یك چشم انداز جدید و بیمانندی پیدابود که نه درخواب ونه‌دربیداری دیده بودم : کوههای بریده بریده درختهای عجیب وغریب توسری خورده نفرین زده ازدوجانب جاده پیدا بود که از

لابلای آن خانه‌های خاکستری رنگ باشکال سه گوشه، مکعب ومنشور باپنجره‌های کوتاه وتاریك بدون شیشه دیده‌میشد ـ این پنجره‌ها بچشمهای گیج کسیکه تب هذیانی داشته باشد شبیه بود ، نمیدانم دیوارها باخودشان چه داشتند که سرما وبرودت را تاقلب انسان انتقال می‌دادند . مثل این بود که هر گزیك موجودزنده نمیتوانست درین خانه‌ها مسکن داشته باشد، شاید برای سایه موجودات اثیری این خانه‌ها درست شده بود . گویاکالسکه‌چی مراازجاده مخصوصی ویاازبیراهه‌میبرد، بعضی جاهافقط تنه‌های بریده ودرختهای کج و کوله دورجاده را گرفته بود وپشت آنهاخانه‌های پست وبلند، بشکلهای هندسی، مخروطی، مخروط ناقص باپنجره‌های باریك و کج دیده میشد که گلهای نیلوفر کبود ازلابلای آن‌ها درآمده بود وازدر ودیواربالا میرفت. این منظره‌یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد ـ ابرهای سنگین وباردارقله کوهها رادرمیان گرفته میفشردند ونم‌نم باران مانند گرد وغبار ویلان وبی‌تکلیف درهواپراکنده شده بود ـ بعد ازآنکه مدتهارفتیم نزدیك یك کوه بلند بی‌آب وعلف نعش کش نگهداشت ؛... من چمدان راروی زمین گذاشتم . پیرمرد کالسگه‌چی رویش رابرگردانیده و گفت :

ـ همینجا خوبه.

وبی‌آنکه منتظرجواب من بشود با بیلچه وکلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد . من چمدان رازمین گذاشتم وسرجای خودم مات ایستاده‌بودم . پیرمرد باپشت خمیده وچالاکی آدم کهنه‌کاری مشغول بود. درضمن کند و کوچیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد آنرادردستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت :

« ـ اینم گودال، درس باندازه چمدونه مونمیزنه ، هان !....»

چمدان را بااحتیاط برداشتم ومیان گودال گذاشتم ـ گودال درست باندازه

چمدان بود، مو نمیزد، ولی برای آخرین باریکبار، فقط یکبار در آن. میخواستم درچمدان نگاه کنم ، دورخود رانگاه کردم دیاری دیده نمیشد، کلید راازجیبم درآوردم ودر چمدان را باز کردم ـ اما وقتیکه گوشه لباس سیاه اوراپس زدم درمیان خون دلمه شده و کرمهائی که درهم میلولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رك زده بمن نگاه میکرد وزندگی من ته این چشمها غرق شده بود ...

تاریکخانه[1]

مردی که شبانه سرراه خونسار سوار اتومبیل ما شد. خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه‌بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه می‌خواست از جریانات دنیای خارجی وتماس با اشخاص محفوظ و جدابماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته‌بود. نیم‌ساعتی که در اتومبیل با هم بودیم، او بهیچوجه در صحبت شوفر وسایرمسافرین شرکت نکرد. ازین روتأثیر سخت ودشواری از خود گذاشته بود. هردفعه که چراغ اتومبیل ویا روشنائی خارج داخل اتومبیل ما را روشن میکرد، من‌دزدکی نگاه بصورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچك قلمی داشت‌و پلکهای چشمش بحالت خسته پائین‌آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده وتصمیم اورا میرسانید، مثل اینکه سراوازسنگ تراشیده‌شده بود. فقط گاهی نك زبان را روی لبهایش هیمالید و درفکرفرو میرفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ «مدنی» نگهداشت. اگرچه قرار بود که تمام‌شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر وهمهٔ مسافرین پیاده شدند. من‌نگاهی بدر و دیوار گاراژ وقهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیك اتومبیل رفتم وبرای اتمام حجت بشوفر گفتم: «از قرارمعلوم باید امشب را اینجااطراق بکنیم؟»

۱ـ ازکتاب سگ‌ولگرد، چاپ ششم، سال ۱۳۳۹، بنگاه‌مطبوعاتی‌امیرکبیر تهران، صفحه ۱۲۵

« ـ بله ، راه بده . امشبو میمونیم ، فرداکلهٔ سحر حریکت میکنیم .»

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بطرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت : « ـ اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین ممکنه بیایین منزل من.»

« ـ خیلی متشکرم ! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم .»

« ـ من ازتعارف بدم میاد . من نه شمارو میشناسم ونه میخوام بشناسم ونه میخوام منتی سرتون بگذارم . چون ازوختی که اطاقی بسلیقهٔ خودم ساخته‌ام، اطاق سابقم بیمصرف افتاده . فقط گمون میکنم ازقهوه‌خونه راحت‌تر باشه .»

لحن سادهٔ بی رودربایستی و تعارف وتکلیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سر وکار ندارم . گفتم : « ـ خیلی‌خوب ، حاضرم. » و بدون تردید دنبالش افتادم ، اویك چراغ برق دستی ازجیبش در آورد و روشن کرد یك ستون روشنائی تند زننده جلوی پای ما افتاد ، ازچند کوچه پست و بلند ، ازمیان دیوارهای گلی رد شدیم . همه‌جا ساکت و آرام بود . یکجور آرامش و کرختی در آدم‌نفوذ میکرد . . صدای آب میآمد ونسیم خنکی که ازروی درختان‌میگذشت بصورت ما میخورد . چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو میزد . مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم . من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم: « ـ اینجا باید شهرقشنگی‌باشه !»

او مثل اینکه ازصدای من وحشت کرد. بعد از کمی‌تأمل خیلی آهسته گفت: « ـ میون شهرائی که من‌تو ایرون دیدم ، خونسار وپسندیدم . نه از اینجهت که کشت زار ، درخت های میوه وآب زیاد داره ، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت‌و آتمسفر قدیمی‌خودشو نگهداشته. برای اینکه هنوزحالت این کوچه پس کوچه‌ها، میون جرز این خونه‌های گلی و درخت‌های بلند ساکتش هوای سابق مونده و

میشه اونو بو کرد وحالت مهمون نواز خودمونی خودشو ازدست نداده اینجابیشتر دور افتاده وپرته ، همین وضعیتو بیشتر شاعرونه میکنه،روزنومه ، اتومبیل،هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه . ـ مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گـرت خاك ، روحیه شاگرد شوفر رو تا دورترین ده کوره‌ها میبره . ـ افکار تازه بدوورن‌رسیده، سلیقه‌های کج و لوچ وتقلید احمقونه‌رو تو هرسولاخی میچپونه ! »

روشنائی چراغ برق دستی‌رو بپنجرهٔ خانه‌ها می‌انداخت و میگفت : « ـ به بینین، پنجره‌های منبت کاری ، خونه‌های مجزا داره . آدم بوی زمینوحس‌میکنه، بوی یونجه دروشده، بوی کثافت زندگی روحس‌میکنه ، صدای زنجره وپرنده‌های کوچیك ، مردم قدیمی ساده وموذی همیه اینایه دنیای گمشدیه قدیم روبیاد میاره وآدمو از قال وقیل دنیای تازه بدوورن رسیده‌ها دورمی کنه! »

بعد مثل‌اینکه یکمرتبه ملتفت شدمرادعوت کرده پرسید: « ـ شام‌خوردین؟»

« ـ بله ، تو گلپایگون شام خوردیم . »

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیك کوه ، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم . جلوعمارت تازه سازی رسیدیم . وارد اطاق کـوچکی شدیم . که یك‌تختخواب سفری ، یك میزو دو صندلی راحتی داشت ؛ چراغ نفتی‌راروشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد ازچند دقیقه با پیژامای پشت گلی . رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری‌آورد روشن کرد . بعد بسته‌ای را که همراه داشت‌باز کرد . ویك آباژور سرخ مخروطی درآورد وروی چراغ گذاشت . پس از اند کی تأمل ، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت : « ـ میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم ؟ »

چراغ آباژور داررا برداشت ، ازدالان تنگ وتاریکی که طاق ضربی داشت وبشکل استوانه درست شده بود ـ طاق و دیوارش برنگ اخرا و کف آن ازگلیم

سرخ پوشیده شده بود ، رد شدیم . دردیگری راباز کرد ، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بودوظاهراًبخارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیلهٔ دری که بدالان بازمیشد . بدون زاویه وبدون خطوط هندسی ساخته شده وتمام بدنه و سقف و کف آن ازمخمل عنابی بود . ازعطر سنگینی که درهوا پراکنده بود نفسم پس رفت . او چراغ سرخ راروی میز گذاشت وخودش روی تختخوابی که میان اطـاق بود نشست وبمن اشاره کرد ، کنار میزروی صندلی نشستم . روی میز یك گیلاس ویك تنگ دوغ گذاشته بودند . من باتعجب به در و دیوارنگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم : بی‌شك بدام یکی ازاین ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اطـاق شکنجهٔ اوست ورنگ خون درست کرده برای اینکه جنایات او کشف نشود وهیچ منفذ هم بخارج نداشت که بداد انسان برسند ! منتظر بـودم ناگهان چماقی بسرم بخورد یا دربسته بشود واین شخص باکارد یاتبر بمن حمله بکند . ولی اوباهمان آهنگ ملایم پرسید «اطاق من بنظرشما چطورمییاد ؟ »

« اطاق ؟ ببخشید ، من حس میکنم که توی یك کیسهٔ لاستیکی نشسته‌ایم . »

او بی آنکه بحرف من اعتنائی بکند دوباره گفت : «ـ غذای من شیره، شمام میخورین ؟ »

« ـ متشکرم من شام خوردم »

« ـ یه گیلاس شیر بد نیس . »

تنگ و گیلاس راجلومن گذاشت. گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی یك گیلاس شیر ریختم وخوردم. بعدخود باقی شیر رادر گیلاس میریخت، خیلی آهسته میمکید وزبان راروی لبهایش میگردانید. لبهای او برق میزد، پلکهای چشمش بطرزدردناکی پائین آمده، مثل اینکه خاطراتی راجستجو میکرد. صورت رنگ پریدهٔ جوان، بینی کوتاه صاف، لبهای گوشتالود اوجلوروشنائی سرخ، حالت شهوت انگیز بخود گرفته بود. پیشانی

بلندی داشت که یك رگ کبود برجسته رویش دیده میشد، موهای خرمائی اوروی دوشش ریخته بودمثل اینکه باخودش حرف بزند گفت: «- من هیچوقت در کیفهای دیگرون شریك نبوده‌ام ، همیشه یه‌احساس سخت یا یه احساس بدبختی جلو منو گرفته . - درد زندگی اشکال زندگی . اما ازهمیه این اشکالات مهمترجوال رفتن باآدمهاست شرجامعیه گندیده ، شرخوراك وپوشاك همیه اینا دائمن از بیدارشدن وجود حقیقی مـا جلو گیری میکنه، یه‌وقت بـود داخل اونا شدم ، خواستم تقلید سایرین رو دربیارم ، دیدم خودمو مسخره کرده‌ام هرچی رو که لذت تصورمیکنن همه روامتحان کردم ، دیدم کیفهای دیگرون بدرد من نمیخوره. - حس میکردم، که همیشه ودرهرجاخارجی هستم هیچ رابطه‌ئی باسایرمردم نداشتم . من نمیتونسم خودمو بفراخور زندگی‌سایرین دربیارم . همیشه باخودم میگفتم : روزی ازجامعه فرارخواهم کرد ودریه دهکده یاجای منزوی خواهم شد . اما نمیخواسم انزوارو وسیلیه شهرت ویانوندونی خودم بکنم . من نمیخواسم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یامقلد کسی بشم . بالاخره تصمیم گرفتم که اطاقی‌مطابق میلم بسازم ، محلی که توی خودم باشم ، یه‌جائی که افکارم پراکنده نشه .

«من‌اصلا تنبل آفریده شدم . -کار و کوشش مال مردم توخالیس، باین وسیله میخوان‌چاله‌یی که‌توخودشونه‌پر بکنن مال اشخاص گدا گشنس که اززیر بته بیرون آمدن . اماپدران من که توخالی بودن ! زیاد کار کردنو و زیاد زحمت کشیدنو ، فکر کردنو دیدنو دقایق تنبلی گذروندن . - این چاله تواونا پرشده بود و همیهٔ ارث تنبلیشونو بمن دادن . - من افتخاری به‌اجدادم نمیکنم ، علاوه براینکه توی این مملکت طبقات مثه جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله‌ها و سلطنه‌ها رو درست بشکافی دوسه پشت پیش اونا دزد ، یا گردنه گیر ، یا دلقك درباری و یا صراف بوده ، وانگهی اگه زیاد پاپی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل

و شمپانزه میرسه . اما چیزی که هس ، من برای کار آفریده نشده بودم . اشخاص تازه بدوررون رسیدهٔ متجدد فقط میتونن بقول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن ، جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کـردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مثه کپسول قورت داد ! این اسارتی که اسمشو کارگذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه ! توی این محیط فقط یه دسته‌دزد ، احمق بی‌شرم وناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست‌و متملق نباشه میگن ؛ «قابل‌زندگی نیس!» دردهائی که من داشتم، بار موروثی که زیرش خمیده‌شده بودم اونا نمیتونن بفهمن! خستگی پدرانم درمن باقی‌مونده بود ونستالژی این گذشته رودرخود حس‌میکردم.

« میخواستم مثه جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم ، توتاریکی‌خودم غوطه‌ور بشم و در خودم قوام بیام . چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه ، اون چیزهائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگـی زندگی وجارو جنجال و روشنائی خفه میشه ومیمیره ، فقط توی‌تاریکی وسکوته که بانسون جلوه میکنه . ــ این تاریکی توی خودم بود بی‌جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم . افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود ازدیگرون‌پیروی کردم . حالا پی بردم که پرارزش ترین قسمت من همین تاریکی ، همین سکوت بـوده . این تاریکی درنهاد هر جنبنده‌ای هست ، فقط در انزوا وبر گشت بطرف خودمون ، وختیکه ازدنیای ظاهری کناره گیری میکنیم بما ظاهر میشه . ـ امـا همیشه مردم سعی دارن ازاین تاریکی وانزوافرار بکنن ، گوش خودشونودرمقابل صدای مرگ بگیرن ، شخصیت خودشونو میون داد وجنجال وهیاهـوی زندگی محو ونابود بکنن ! نمیخوام که بقول صوفیها : « نورحقیقت درمن تجلی بکنه .» برعکس انتظارفرود اهریمن رودارم ، میخوام هموطوریکه هسم درخودم بیداربشم.

من ازجملات براق وتوخالیه منورالفکرهاچندشم میشه ونمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها وقاچاقها وموجودات زرپرست احمق درست شده واداره‌شده شخصیت خودموازدست بدم .

« فقط تو این اطاقه که میتونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به‌هدر نره ، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه ، نمیتونم تو اطاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مثه اینه که افکارم پراکنده میشه ازروشنائی هم خوشم نمییاد. جلو آفتاب همه چیز لوس ومعمولی میشه . تـرس و تاریکی منشاء زیبائیس : یه گربه روز جونور معمولیس ، اما شب تو تاریکی ، چشماش میدرخشه و مـوهاش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه‌یه بته گل که روزرنجور وتار عنکبوت گرفتس، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه ومعنی بخصوص بخودش‌میگیره. روشنائی همیه جنبده‌ها رو بیدار ومواظب میکنه ـ درتاریکی وشبه که هرزندگی، هر چیز معمولی‌یه حالت مـرموز بخودش میگیره ، تمام ، ترسهای گمشده بیدار میشن درتاریکی آدم میخوابه امامیشنوه، خود شخص بیداره وزندگی حقیقی‌انوقت شروع میشه. آدم ازاحتیاجات پست زندگی بی‌نیازه وعوالم معنوی رو طی میکنه، چیزائی رو که هرگز به‌اونا پی‌نبرده بیاد میباره . . »

بعد ازین خطابهٔ سرشار ، یکمرتبه خاموش شد . مثل اینکه مقصود از همهٔ این حرف‌ها تبرئهٔ خودش . آیا این شخص یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یاناخوشی غریبی داشت درهرصورت مثل مردم معمولی فکرنمیکرد . من نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود : خطی که از کنارلبش میگذشت گودتر وسخت‌تر شده بود ، یك رگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود . وقتیکه حرف میزد پر کهای بینیش میلرزید پریده گی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته وغمناکی بصورتش میداد ، شبیه سری بود که باموم

درست کرده باشند و حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض بنظر می‌آمد سر خود را که پائین میگرفت لبخند گذرنده ای روی لبهایش نقش می‌بست بعد مثل اینکه ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت وتمسخر آمیز که در او سراغ نداشتم گفت :ـ شما مسافرو خسته هسین ، من‌هم‌ش از خودم صحبت کردم!
« ـ هر کی هر چه میگه از خودشه تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه همه‌مون بی‌اراده از خودمون صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو بزبون کسون دیگه میگیم مشکلترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هس بگه .

از جواب خودم پشیمان شدم . چون خیلی بیمعنی ، بیجا و بی تناسب بود . معلوم نبود چه چیزرا میخواستم ثابت بکنم . گویا مقصودم فقط تملق غیرمستقیم ازمیزبانم بود. اما او بی آنکه اعتنائی بحرف من بکند، نگاه دردناکش‌راچند ثانیه بمن انداخت ، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد . زبان را روی لبهایش می‌مالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر میکند گفت : « ـ من همیشه آرزو میکردم که جای راحتی ، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم . بالاخره اطاق‌وجائیکه دیگرون درست کرده بودن بدزده‌من‌نمیخورد. من‌میخواستم توی خودم و در خودم باشم ، برای اینکار دارائی خودمو پول نقد کردم . آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم . تمام این پرده‌های مخملو با خودم آوردم ، بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم . ـ فقط آباژور سرخ یادم رفته بود . بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازیه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن ، امروز بمن رسید . وگرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا باکسی معاشرت بکنم . حتا خوراك خودمو منحصر بشیر کردم برای اینکه درهرحالت ، خوابیده یانشسته بتونم اونو بخورم ومحتاج به تهیه غذانباشم.ـ

ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه‌ام به ته کشید یا محتاج بکس دیگه بشم، بزندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیس که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوشبخت هسم که به آرزوی خـود رسیدم. - یه نفر خوشبخت چقد تصورش مشگله، من هیچوقت نمیتونسم تصورشو بگم، اما الآن من یه نفر خوشبختم!

دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکوت مـزاحم را رفع بکنم گفتم:

«- حالتی که شما جستجو میکنین، حالت جنین در رحم مادره که بی دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رویهم خمیده، آهسته خـون مادرش رو میمکه و همیه خواهش‌ها و احتیاجاتش خود بخود بر آورده میشه. - این همون نستالژی بهشت گمشده‌ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره آدم‌در خودش وتوخودش زندگی میکنه یه‌جور مرگ اختیاریس؟

او مثل اینکه انتظار نـداشت کسی در حرفهائیکه با خودش میزد مداخله بکند؛ نگاه تمسخر آمیزی بمن انداخت و گفت: «- شما مسافرو خسته‌هسین، بفرمائین بخوابین!»

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمائی کرد واطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد. ازنصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای‌آزاد کشیدم مثل اینکه از سردابهٔ ناخوشی بیرون آمده باشم، ستاره‌های بالای آسمان می‌درخشیدند با خودم گفتم آیا با یکنفر مجنون و سواسی یا با یکنفر آدم فوق‌العاده سر وکار پیدا کرده‌ام؟»

. . . .

فردا دو ساعت بظهر بیدار شدم. برای خدا حافظی از میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و بآستانهٔ معبـد مقدسی پا گذشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و

با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی‌صدا بود، پا ورچین پا ورچین وارد اطاق مخصوص شدم، چراغ روی میز میسوخت، دیدم میزبانم با همان پیژاماهای پشت گلی، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده. بشکل بچه زهدان مادرش درآمده و روی تخت افتاده است. رفتم نزدیک شانهٔ اورا گرفتم تکانش دادم، اما او بهمان حالت خشک شده بود. هراسان از اطاق بیرون آمدم و بطرف گاراژ رفتم. چون نمی‌خواستم اتومبیل را از دست بدهم. آیا بقول خودش کیسهٔ او به ته کشیده بود؟ یا این تنهائی را که مدح می کرد از آن ترسیده بود و می‌خواست شب آخر اقلا یکنفر در نزدیکی او باشد؟ بعد از همهٔ مطالب، شاید هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی راهمیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده‌آل او بوده است!

یکی بود یکی نبود

یکی بود یکی نبود یکی از آثار مشهور سید محمدعلی جمال زاده نویسندهٔ خوش ذوق ومعروف معاصر است. وی از اولین کسانیست که در قرن حاضر پیشرو ادبیات جدید بوده وداستانهای کوتاه (نوول) را معمول کرده است. نوشتن داستانهای کوتاه قبل از وی بشیوه‌ای که او بکار برده درزبان فارسی بی سابقه است . جمال زاده تحصیلات مقدماتی را در بیروت بانجـام رسانیده، سپس درفرانسه بتحصیل علم حقوق پرداخته است و اغلب اوقات زندگانی را درخارج از ایران بسر برده . آثار او عبارت است از : گنـج شایگان ، تاریخچهٔ روابط روسیه و ایران ، یکی بود یکی نبود ، قصه قصه‌ها ، عمو حسینعلی، دارالمجانین ، قلتشن دیوان ، صحرای محشر، راه آب نامه ، هزار بیشه وترجمه کتاب قهوه خانه سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت اثر برناردن دوسن پیر. نوشته‌های او کاملا ساده و بزبان معمولی وعامیانه است .

حکایت ذیل هنگام جنك عمومی و زد و خورد های ملیون ایران وروس‌هادراطراف کرمانشاه دراوایل سنهٔ ۱۳۳٤ نوشته شده است.

دوستی خاله خرسه

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس وکار میرسید طاقتم را طاق نموده وباآنکه پس ازهزارها خون دل تازه در ادارهٔ مالیه ملایر برای خود کسی وصاحب اسم ورسم وسروسامانی بودم ودرمسافرت بکرمانشاه هم درآنموقع هزارگونه خطرمتحمل بودولی بخیال اینکه مباداخدای نخواسته درکشمکشهای روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا درپیش چشمم تارشده وتکلیف فرزندی خودرا چنان دیدم که ولوخطر جانی هم درمیان باشد خود را بکرمانشاه وخاندان خود رسانده ودرعوض آنهمه خونجگری که این پیرزن مهربان درراه‌پرورش من نوشیده بود دراین روزبیکسی کس اوبوده وناموس خانواده را تا حد مقدورحفظ نمایم.

رئیس اداره‌مان‌آدم نازنینی بود.اهل ذوق وشوق درویش صفت عارف مسلك صوفی مشرب باهمه‌آشتی ازجدل بیزاربیقید وبی آزار. تنهاعیبش این بود که رموز شطرنج رابهتر ازامورمالیه میدانست وباورق‌آس و گنجفه آشناتربود تاباورق دفتر

وحساب وعایدات وصادرات اداره. ازهمهٔ دنیا تعریف میکرد جز از وزیر مالیه‌ای که روی کار بود. مدام افسوس دورهٔ وزیرمالیه سابق رامیخورد وحسرت عزل وزیر حاضررا میکشید. خلاصه بی دردسر وبروبیا اجازهٔ مرخصی یکماههٔ مارادادودر عوض قرارشد که دروقت برگشتن سه‌عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و« اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زدویك گاری ازملایر به کنگاورحرکت مینمود. وقتی بود که روس‌ها کنگاوررا گرفته ودر گردنهٔ بید سرخ باقوای ایرانی وعثمانی مشغول زدوخوردند ازملایر به کنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت واز کنگاور بکرمانشاه راهم جعفرخان غلام پست قول داد که هرطوری شده اسبابش رافراهم آورد ومیگفت پس این شیروخورشید که به کلاهمان چسبانده‌ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد. گوربابای هرچه ارس هم هست ما نوکردولتیم. خداتیغ احمد شاه رابرا کند. خود امپراطور روس هم سگ کیست به‌نعل کفش سورچیمان کج نگاه کند.

ولی مـا فریب این قارت وقورت ها را نمی‌خوردیم و توی دلمان میدانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است ولولنگش چقدرآب میگیرد. خودش ذاتاًجوان لوطی وحق و حساب دانی بود ولی تریاك لامذهب از پادرش آورده وآن عرضه و برش سابقش بادود تریاك کم کم بهوا رفته بود. باوجود این چون میدانستم راه و چـاه راخوب میشناسد و کهنه کار است و شاید از دستش برآید مارا به کرمانشاه برساند فکر کردم ضرری نداردجمش راببینم وچائی وقندآب وترش بود که ازچپ وراست بنافش میبستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزیش راپاك کردم وآنقدربادرآستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود وراستی راستی تصورمیکرد بیك کلمهٔ او خـود جنرال بارتوف هم بـا کمال افتخارچمباتمه زده آتش بافورش راپف خواهد نمود.

مسافر زیادی نداشتیم . علاوه بر جعفر خان یکی از آن شاهزاده های لاتعد ولا تحصی پر فیس وافادهٔ تویسرکانی هم باما سوارشد که بنا بود در فرسبج سرراه تویسرکان پیاده شود ومن ویك حبیب‌الله نامی ازبچه‌های کنگاور که مدتها بود از دست تب ولرز مشهور کنگاور فرار کرده ودرقهوه خانهٔ نزدیك گاریخانه درملایر شاگرد قهوه‌چی بود . حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله خوشگل خوش اندام بلندقد چهارشانه خرم و خندان خوشگو خوشخو متلك شناس کنایه فهم مشتی خونگرم زورخانه‌کار ودیگرطرف محبت واعتماد همه اهل ملایرچونکه سیرتش از صورتش هم آراسته‌تر ومعلوم بود که شیرش پاك و گوهرش تابناك است . با وجود اینکه جوانی باپشتکار وکاسب وازخدا ترس بود وبا آنکه چندین باربرایش پاافتاده بود که داخل فراشخانهٔ دارالحکومه شود ولی هیچوقت قبول نکرده ومیگفت: « آدم بهتراست یخه‌چر کین بماند وقاتق نانش نفرین مردم نباشد» خلاصه حبیب‌الله جوان تام وتمامی بود. باحیاءِ صاحب قول مزهٔ عرق وشراب چشیده‌و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده دوبار پای پیاده بزیارت صاحب ذوالفقار وفرزند مظلومش رفته غریب نواز فقیردوست وعلاوه براینها باسلیقه پاك پاکیزه مشتری دار و قهوه‌خانه را چنان راه میبرد که انسان حظ میکرد . روز میشد دو کله قند ارسی بمصرف میرساند. سرقلیان حبیب‌الله که دیگردرتمام ملایرواطراف مشهوربود که محترمین نمرهٔ اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی « مشهدی » حبیب‌الله به‌قهوه خانهٔ او میآمدند و چه انعام ها که نمیدادند و تعریف ها که نمیکردند .

سبب سفر حبیب‌الله به کنگاور رسیدگی به اموربچه های برادر ارشدش بود که درژاندارمری داخل بود و میگفتند درجنگ باروسها رشادت بسیار نموده وتیر خورده وزیر برف مانده بود ودرضمن حبیب‌الله ازطرف استادش هم مأموربود که در

کنگاور چند من توتون کردی خوبی راهم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده وبملایر ببرد ومحرمانه باید دانست که حبیب‌الله بی‌میل هم نبود که باوطن ودوستان قدیم خود دیداری تازه نموده وباسروضع نونوارخود خودی بنمایاند. خدامیداند که دل حبیب‌الله هم در کنگاور درجائی گروبود یانه همینقدر است مردم از نامزد بازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند.

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی بر سر کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر کپنك کردی بردوش گیوهٔ آجیدهٔ اصفهانی برپا زبرو زرنگ وترو فرز وخندان جفت زد بالای گاری و بدوستان وآشنایانی که درپائین بودند گفت: «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم من آردی نان و حلوا کرده بشل و کورهای ما بدهید بخورند و بگویند خمیرش ترش و شیره‌اش کم بود و لعنت بهفت پشت مرده‌هایمان بفرستند.» صدای خنده بلند شد و خدا بامید تو گویان راه افتادیم. از آنجائی که اسبهای اداره گاریخانه را را کشمکش‌های اخیر لرهای اطراف بغارت‌برده بودند مجبور بودیم‌روز راه‌برویم وشب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بارمال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این‌سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بود وبرف ویخ قیامت‌میکرد. کوه‌های پیشکوه لرستان از دور مثل خرمن‌های پنبهٔ حلاجی شده بنظر میآمد و درخت‌ها که تك تك گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند ویا اینکه پشماك بسرشان ریخته باشند. شاخه‌ها در زیر برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشك حسرت بهار روان بود. گاه گاه دسته‌های کلاغهای گرسنه دیده میشد که برلاشهٔ حیوان سقط شده‌ای افتاده و با حرص وولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند ولاشهٔ عریان باستون فقرات گره گره حالت‌تنهٔ

درخت عجیبی‌را داشت که گوئی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده‌های سربهم آوردهٔ خونین شاخه‌های آن و کلاغهای سیاه جامه گل‌های جاندار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گریخته و به ایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری وسورچیگری میکرد ومانند همهٔ سورچیهاخود را مکلف میدانست که با اسب‌های گاری بزبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جزیك طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آنها حکم رازو نیاز عاشقانه وقربانت شوم داشت نمیدانست. شاهزادهٔ تویسرکانی که ازبس پرفیس و افاده بود واخ‌وتف میانداخت و سبحان‌الله تحویل میداد حبیب‌الله اسمش را «شاهزاده اخ‌وتف‌سبحان الله» گذاشته بود در فرسبج پیاده شد و بشیوه خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی‌سرانعام با حمزه حرفش شد و بزبان‌ترکی‌فصیح توشهٔ معتنابهی از حرف‌های آب نکشیده تحویل گرفت و اصلا بروی بزرگواری خود نیاورد ولای ریش وسبیل گذاشت و رفت وما ماندیم و رفقا و سرما و برف از خدا بیخبر. میان ماتنها حبیب‌الله از سرما باکی نداشت و از بس شرو ور میبافت ما را روده بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها میکند. متلك‌ها بلد بود که در قوتی هیچ عطاری پیدانمیشد، مضمونها میگفت که یهودی دزد زده را بخنده میآورد. راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ما چورتمان میبرد تازه او بنای آواز خوانی را میگذاشت و باوجود آنکه هررا از بر فرق نمیداد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد ومیگفت که اشعار باباطاهر و تصنیفهای عارف درمذاق او از باسلق ملایرهم‌شیرین تراست. صدای دورگه باحالی داشت و مخصوصاً تصنیف (گریه را بمستی بهانه کردم) را چنان باحال میخواند که روح انسان تازه میشد.

شب را درقهوه‌خانهٔ فرسبج گذرانده‌و صبح همینکه آفتاب تیغ زد راه‌افتادیم.

حبیب‌الله را قند آب و چائی گرم و نرم فرسبج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیاو ببین هی تخمه وقیسی بود که ازجیب درآورده وخود میخوردوبما میخوراند.

اول معقول هوای خوش وآفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد ویك سوزسردی که گوش وبینی را میبرد شروع کرد بوزیدن . حبیب‌الله رو به آسمان کرد و گفت:

« ای خورشید خانم باز بنای قحبگی ولوندی را گذاشتی و روبندت را پائین انداختی . اگر تفم یخ نمی‌بست یك تف به‌آن روی چون سنگ پایت می‌انداختم اما افسوس. . . »

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید فضای بیابانرا پر نمود. گاهی کولاك میشد و گردباد می‌افتاد توی برف وآنوقت دیگر عوض آنکه ازآسمان بزمین برف بیاید برف از زمین به آسمان میرفت . سرمای کافرچنان پیر مسافر را در می‌آورد که انسان دلش میخواست قیامت بر پا میشد و گناهانش بر ثواب‌هایش چر بیده و یکسر درآتش گرم و نرم جهنم سرازیر میشد. دیگرصدا از احدی بلند نمیشد و فقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده میشد که از سوز سرما مینالید ومیگفت :

« لامذهب زرنیخش را پرزیاد میکند »

حمزه میگفت چند فرسخ بیش به کنگاور نمانده است . برف هم که دست بردار نبود و مدام دانه‌هایش را درشت‌تر مینمود . اول مثل پشه وبعد مگس وحالا دیگر داشت از زنبور هم درشت‌تر میشد و حالت کروزها پروانه‌های سیمینی راپیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق به زمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی وسفید جامگی بیاورند.

ناگهان صدائی از کنار جاده بلند شد و چورتمانرا در هم درانید و همینکه سرها را از زیرلا کمان درآوردیم یکنفر قزاق‌روسی‌را دیدیم که با صورت‌استخوان

درآمده وموی زرد بروی برف افتاده وباصوت محزونی هی التماس میکرد وپایش را نشان میداد . جعفرخان گفت : « رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند » و به حمزه تشری زده و گفت « دجانت درآید شلاق کش برو. » ولی حبیب‌الله باحالت تعجب گفت : « ای خدا بابایت را بیامرزد. تله مله چی؟ بنده خدا زخمی است بزبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست میگوید اگر چه دشمن است بادشمن خوار و زبون بی‌مروتی ناجوانمردی است خدا را خوش نمی‌آید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم » ودر همانحال حرف زدن جفت زد پائین و خود را به روسی رسانده زیر بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و بطرف گاریش آورد . حمزه هم بازبه ترکی یك‌چند تا فحش بناف هرچه ارس‌مرس بست و گاری را نگاهداشت حبیب روسی راهرجور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاده . با وجود آنکه روسی جزیك‌کلمهٔ «آقارداش» که سوقات تبریز و درموقع قشون کشی مکررروس ها به‌آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی وترکی چیزی معلوم میشد سرش‌نمیشود ولی باز جعفرخان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت : « حالا که گذشت ولی بد کردی ترا چه باینکارها . » حبیب خنده‌ای کرد و گفت « ای بابا روس هم هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم بگرگ بیابان هم باید رحمش بیاید. » جعفرخان سری تکان داد و گفت : « خوب‌باشد» بالاخره بزور اشاره وبهزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع‌آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ماهم جزوآنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف ازپشت تپه‌ای آنها رابباد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را دمش میدهند و این یکی بدبخت گلوله به رانش خورده و بدست خزلها میافتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش راهم خالی کرده و خودش را ول میکنند . تمام شلوارش یك تکه خون شده بود .

حبیب‌الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود در آورد و با مهربانی تمام بروی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کـرد و یك گیلاس عرق همدانی برخ روسی بست . روسی کم کم سرحال آمد و در چشم‌هـای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید . حبیب‌الله هـم مثل اینکه صد سال با او برادر خـوانده بود هی قیسی و کشمش جلویش درمیآمد و میگفت : « شاید اینها هم با داداش ماهمینطور رفتار کرده باشند»

حمزه دست ازغرغر برنمیداشت ومدام لند لند میکرد که گاری بارخودش کم بود سربارهم بارش کردند واوقات تلخیش را سراسبهای زبان‌بسته درمیآورد . عاقبت حبیب بتنگ‌آمده و گفت : « ای عرب موشخوار تاکی مثل کنیز حاجی باقر قرقرمیزنی؟ میدانم دردت کجاست بیااین دوقرانی رابگیر وخفه خون مرگ بگیر. » وازپرشال ابریشمی یزدی خود کیسه‌ای درآورد ویك دو هزاری انداخت پیش حمزه وهمینکه میخواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتاد ودو هزاری سرازیرشد توی دامنش این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهائیکه گرفته بودبخیال اینکه بعدها عروسی کند جمع کرده وحالابرای زن وبچهٔ برادر گمشدهٔ خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکورباوداده بود ورویهمرفته یك بیست تومانی‌میشد . چشم من درموقعیکه پولها از کیسه ریخت ازقضا بچشم روسی افتاد ودیدم برق بدی زد ومثل گرسنه‌ای که کباب ببیندهمان‌باچشم میخواست پولها رابلع کند .

برف لامذهب دست بردارنبود. ابرهای تیره وتارمثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت‌آسمان راپوشانده ودانه‌های برف حکم پرهائی راداشت که ازآن مرغ کنده شده وبزمین ببارد . سرما داشت سنگ رامیشکافت . روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی میلرزید وهی با چشمهای زرد ومژه خود خیره خیره بمـا

نگاه میکرد ومعلوم بود سرما پیرش‌را درآورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم ونرم خودرا ازدوش برداشته وبدوش قزاق انداخت و گفت «ای باباما پوستمان ازساروج حوض دارالحکومه ملایرهم کلفت‌تر است ولی این دربدرشده را سرما خواهد کشت.» ازمروت وحمیت این جوان لذت وافر بردم ودلم میخواست خجالت دامن گیرم نبود بلند میشدم وآن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش میدادم.

خلاصه روسه دیگرسرش راازعبا درنیاورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعه سنگی قدیم سازی که دم دهکدهٔ کنگاور واقع است. درداالان قلعه یکدسته قزاق روسی آتشی روشن کرده ودورآنرا گرفته وباصدای شراب‌آلود آوازخوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سرازز یر عبا بیرون آورد و مثل اینکه جان تازه‌ای دربدنش دمیده‌باشند نیشش بازشد وسرپابرخاست ورفقایش رابزبان روسی آوازداد وقزاقها هم همینکه چشمشان به‌اوافتاد فریادی زده وخندان وبشاش دویده بطرف گاری و کمك کردند تارفیق مجروحشان از گاری پیاده شد. ولی درهمانحال پیاده شدن من دیدم چیزی برفقایش گفت وقزاقها هم نگاه تند و تیزی به‌حبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه‌آنها نشد وبمحض اینکه پای روسه بزمین رسید که قزاق نخراشیدهٔ دیگری که معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست‌آورده مچ حبیب را گرفته باقوت تمام اوراازگاری کشید پائین وقزاقهای دیگرامان آنکه بگذارند بفهمد مطلب‌ازچه قراراست نداده واز هرطرف بباد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش بطرف قلعه من از روی تعجب نگاهی به‌جعفرخان انداختم ولی اوباکمال آرامی وآهستگی دندانهای فك اعلا رابروی لب پائین‌آورده وبه‌این اشاره بمن رساند که صدایت در نیاید و روبه

حمزه کرد و گفت «مگر خوابت برده . چرا نمیرانی ؟ د یاالله جانت درآید .»
حمزه هم شلاق را به کفل پراز بخار اسبها آشنا نموده و چند لعنتی هم به‌ترکی و عربی درظاهر به‌اسبهای بی‌پیر ودرباطن به‌روسهای ازخدا بیخبر کرد گاری راه‌افتاد وپس ازعبوراز یك پیچ به گاریخانه رسیده ایستاد وپیاده شدیم .

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حبیب رامتهم کرده‌اند که بیك قزاق روسی که بااو همسفر گاری بوده بد سلوکی کرده وپس ازآنکه سروصورتش رابا شلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی قصبه واطراف که با روسها خوب تا نمیکردند حکم کرده بود که تیربارانش کنند ومخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب درواقع ازمرگ نجاتش داده‌بود باحبیب خیلی بخشونت رفتارنموده بوده است .

چه دردسر دهم ازشنیدن این خبردنیا رابه کله‌ام کوبیدند . سراسیمه دویدم پیش جعفرخان درقهوه خـانه سولدونی دالان گاریخانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یکبسته تریاك بود . گفتم : « نشسته‌ای ؟ دارند جوان مادر مرده را درعوض آنهمه جوانمردی میکشند بیا برویم آخر دست و پائی کنیم نگذاریم خون اوبی گناه وناحق ریخته‌شود» جعفرخان لبش راازپستانك لولهٔ بافوربرداشت وپشت چشمش را نازك کرد و دوفوارهٔ دود ازدو سوراخ بینی واز لای دولب بطرف نرده‌های سیاه‌شده طاق جهانید ودرحال سیخ نمودن بسوراخ حقهٔ بافوروبدون آنکه سرش را ازروی کلك آتش بلند کند گفت : « ای بابا . مگر عقلت را از دستت گرفته‌اند؟ میخواهی سرت‌رابباد بدهی؟ اینهارابیخود نیست که خرشان میگویند مگردوستی خاله خرسه رانشنیده‌ای؟ برونیش عقرب راماچ کن وببین چطورمزدت را کف دستت میگذارد های‌های » وبنا کرد بدمیدن دربافور .

حالتم سخت پریشان و درهم بود . خون مانند دنك برنج کوبی در شقیقه‌ام

میزد. کله‌ام نزدیك بود بتر کد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم. از خود بیخود پلکانرا گرفتم و رفتم روی پشت بام گاریخانه و در گوشه ایکه مشرف برمیدانگاه کنگاور بود بررفه‌ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب‌یك دوسه ساعت گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان برطرف شده و ماه گرد عذار بر طرف گلذار ستارگان دوار با رفتار پر وقار هزار سالهٔ خود از خاور بباختر رهسپار بود. برف زمین و زمانرا گرفته ومثل کفنی بود که خاك بیصاحب‌ایرانرا در بر گرفته باشد. نسیم هواریکه از طرف مغرب وزان بود از ایوان مدائن که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاد است گذشته و بباغستانهای کنگاور رسیده و در او تار درختان بیبرگ و نوابانوای دلسوختگی نوحه‌گری نموده و بزبان بیزبانی میگفت: دنیا دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سر زمین کیکاوس. لگد کوب قزاق روس. افسوس. افسوس هزار افسوس.

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب‌الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان ازعقب بسته درمیان گرفته وبطرف تپه‌ای که نزدیك‌قصبه کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالتم را نفهمیدم و همینقدر میدانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد وزود خاموش شد. بصدای شلیك‌سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغهائی که در شاخهٔ درختان غنوده‌بودند سراسیمه بالی زده و ازشاخی بشاخ دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بردهکدهٔ خواب‌آلود مستولی گردید ... من بدون هیچ اراده‌ای از بام بزیر آمدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار بطرف تپهٔ مذکور روانه شدم و در خاطرم نقش بسته که با آنکه میخواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم میخورد و میگفتم: وای برشما. وای برما. دفعة

در اندك فاصله‌ای در جلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید . دودستش از دوطرف بروی برف دراز بود وحالت استغاثه بدرگاه دادگری خداوند دادگر را داشت . خونی که از پهلویش بروی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم بخاطرمن آورد و آه از نهادم برآمد و در همین لحظه يك لخته ابرتاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت وعالم روشن یکباره تار گردید و در آن تاریك و روشنی ناگهان بنظرم آمد کـه يك سیاهی باحزم و احتیاط و شلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزديك میشود . خود را درعقب درختی پنهان ساختم ودیده دوخته و بـا دقت تمام مشغول نگریستن گشتم . در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابراز نو بیرون‌آمده و از انوارعالمتابش ملك شبانگاهی رارونق روزافزون بخشود . بدون تردید سیاهی راشناختم ـ قزاق مجروح همسفرمان بود . متحیربودم که مقصودش چیست . گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب راکرده وجسدش را ازروی برف بکناری برده که بعد بخاك بسپارد ولی خیرخود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید وپس ازنگاهی باطراف خود خم شد ودست کرد پرشال حبیب و چیزی در آورد وبعجله هرچه تمامتر دربغل گذاشت وبا شتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید . دراول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه ازچه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بد نهاد بطمع مختصر جیفهٔ دنیائی آنهمه مردانگی و همت این جوان نامراد رافراموش کرده وخون بیگناه اورا بریختن داده است ...

فردا صبح که ازهمت جعفرخان اجازهٔ حرکت از کنگاور رابدست آوردیم ومهیای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم خواستم باز دیدنی بحبیب‌الله نموده باشم و خدا نگهدارآخرینی باو گفته و فاتحه‌ای برایش خوانده باشم . دیدم جسد حبیب

ناکام درزیرخرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است ونه‌ازاواثری مانده و نه ازجاپای قزاق بدسرشت . دست بی‌اعتنای طبیعت هر دورا پوشانده وهیچ اثری از مجازات ومکافات درمیان ندیدم ...

دراین بین‌صدای جعفرخان بگوشم رسید که ازدورصدامیکردومیگفت «خان سرما پرزوراست اگرمیخواهی تلف‌نشوی یك بسته تریاکت‌بدهم ببین چه‌معجونی است . » گاری هم حاضرشده بود سوارشده وراه افتادیم .

پایان

فهرست مطالب

صفحه

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

کتابفروشی زوار

قیمت ۱۵۰ ریال